

دانلود کتاب



بیابان تاتارها

نویسنده : دینو بوتزاتی

بیابان قاناہا

دینو بوتزاتے

ترجمہ: سروش حبیبی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیابان تاتارها

دینو بو تراتی

ترجمه

سروش حبیبی

● ییایان تاتارها

● نویسنده: دینو بوتزاتی

● مترجم: سروش حبیبی

فصل نخست

یک روز از اوایل پاییز بود که جوانی دروگو^۱، که به درجه افسری رسیده بود، صبح زود، شهر خویش را ترک کرد تا به دژ باستانی^۲، اولین محل مأموریت خود برود. هنوز صبح نشده بیدارش کردند. اول بار بود که اونیفورم ستوانی خود را می پوشید. وقتی که از این کار فارغ شد، در پرتو چراغی نفتی در آینه به سرپای خود نگاه کرد، اما لذتی را که انتظار داشت در دل نیافت. در خانه سکوتی عمیق بود که فقط با صداهایی خفیف از اتاق مجاور می شکست. مادرش بود که بیدار می شد تا با او خداحافظی کند. روزی که از سالها پیش انتظارش را داشت، روزی که زندگی راستینش آغاز می شد سرانجام فرا رسیده بود. درحالی که به روزهای تاریک دانشکده افسری فکر می کرد، شب های غم انگیزی را به یاد می آورد که درس می خواند و صدای پای آدم های آزاد را، که شیرین کامشان می پنداشت از کوچه می شنید و نیز شیپور بیدارباش سحرهای زمستانی را در آسایشگاه سرد به یاد می آورد، که او را از جدال با کابوس مجازات ها بیرون می کشید و اضطرابش را از تصویر هرگز به سر نرسیدن این روزهایی که مدام حساب گذشتنشان را نگه می داشت در خاطر باز می پیمود.

امروز دیگر اینها همه جزو دوران گذشته بود. حالا او افسر شده بود و دیگر مجبور نبود که دود چراغ بخورد، یا از شنیدن صدای سرگروه بان بر خود بلرزد. تمام این روزهایی که زمانی در نظرش نفرت آور بود، دیگر گذشته و به صورت ماهها و سالهایی درآمده بود که دیگر بازگشتنی نبود. بله، حالا افسر بود. حقوق می گرفت، چه بسا نگاه زن های زیبا را به خود جلب می کرد. اما دریافت که زیباترین سال های عمرش بی گمان سپری شده و عمر طراوت نوجوانیش به پایان رسیده است و چون به تصویر خود در آینه چشم دوخت، روی چهره ای که بیهوده کوشیده بود دوست بدارد، لبخندی یافت که حقیقتی نداشت.

چه مسخره! این چه معنی داشت؟ چرا جوانی دروگو نمی توانست هنگام وداع با

مادرش، چنانکه شایسته حال بود، بابت خیالی لبخند بزند؟ چرا به آخرین سفارش های او هیچ توجهی نمی کرد و چرا از گفته های او که برایش بسیار آشنا و انسانی بود جز آهنگی نمی شنید؟ چرا زنگ هیجان را در صدای او تشخیص نمی داد؟ چرا با اعصابی بیهوده برانگیخته در اتاق دور خود می چرخید و از پیدا کردن ساعت و شلاق و کلاهش که تازه، در جای خود هم بودند عاجز بود؟ او که به جنگ نمی رفت، در همان ساعت دهها ستوان مثل او، که دوستان قدیمی او بودند، منزل پدرشان را شادمانه و با بگو و بخند، چنانکه گفتم به جشنی می روند ترک می کردند. چرا به جای کلمات مهرآمیز و تسلا بخش جز حرف های مبتذل و بی معنی بر زبانش نمی آمد؟ تلخی اولین وداع با خانه قدیمی که طعم امید را در آن شناخته بود. واهمه هایی که با هر تغییر وضعی همراهند و هیجان جدا شدن از مادر، دلش را پر کرده بود، اما بر تمام اینها فکری پیگیر سایه می انداخت که او از توصیف آن عاجز بود. گویا به دلش برات شده بود که وقایعی جبری و جبران ناپذیر نزدیکند. مثل این بود که به سفری بی بازگشت می رود.

دوستش فرانچسکو و سکووی^۱ تا مسافتی با اسب همراهش رفت. صدای سم اسب ها در خیابان های خلوت می پیچید. سپیده می دمید. شهر هنوز در خواب غرق بود. جای جای در طبقات بالای عمارتی کرکره پنجره ها باز می شد. سری خسته و خواب آلوده از آن بیرون می آمد و نگاهی سرد، لحظه ای بابتی دردی بر تولد شکوهمند خورشید مات می ماند.

آن دو با هم حرف نمی زدند. دروگو در دل حیران بود که این قلعه باستانی چگونه جایی است؟ اما نمی توانست تصویری از آن در ذهن آورد. حتی به درستی نمی دانست که این قلعه کجاست و چه مسافتی باید راه برود تا به آن برسد. بعضی گفته بودند که با اسب یک روز راهست و برخی نزدیک ترش دانسته بودند، اما درحقیقت هیچ یک از کسانی که او از آنها پرس و جو کرده بود، خود به آنجا نرفته بود.

به دروازه شهر که رسیدند، و سکووی شروع کرد با شور و حرارت بسیار از چیزهای بی اهمیت حرف زدن، انگاری دروگو به قصد گردشی کوتاه، قدم در راه نهاده بود. بعد از مدتی گفت:

- این کوه علفبوش را می بینی؟ بله، همین را می گویم! نوک آن یک ساختمان هست، دیدی؟ خوب، این جزئی از قلعه است. یکی از اولین پاسگاه های آن است. یادم می آید دو سال پیش که با عمویم به شکار رفته بودیم از آنجا گذشتیم.

اکنون بیرون شهر بودند. مزارع ذرت و چراگاه ها و جنگل های خزان زده سرخ رنگ

فصل نخست / ۹

نمایان می‌شد. جوانی و فرانچسکو، زانو به زانو در جاده سفید برشته از آفتاب پیش می‌رفتند. دوستانی مهربان بودند. سال‌های دراز، زندگی همسانی را با همدلی و با آرزوهای مشترک زیسته و دوستان مشترکی داشته‌اند. آن وقت وسکووی به تن‌پرووری افتاده و رو به فربهی نهاده بود و دروگو راه سربازی پیش گرفته و افسر شده بود و اکنون احساس می‌کرد که رفیقش تا چه اندازه با او بیگانه است. اکنون دیگر این زندگی آسان و تجمل آن مال او نبود. به نظرش می‌آمد که اسب‌هاشان هم رفتاری ناهمسان پیدا کرده‌اند. اسب او قدمی باوقارتر و آهسته‌تر داشت که رنگی از دلواپسی و ماندگی در آن بود. مثل این بود که آن زبان‌بسته هم حس کرده باشد که زندگی در آستانه دگرگونی است.

حالا به بلندی‌ای رسیده بودند. دروگو سرش را برگرداند و شهر را در خلاف تابش نور تماشا کرد. دودهای صبحگاهی از بام‌ها برمی‌خاست. خانه خود را در فاصله‌ای دور در نظر آورد. پنجره اتاق خود را از دیگران تشخیص داد. بی‌گمان باز بود و کلفت‌ها در کار مرتب کردن آن بودند. پتوها و ملافه‌ها را از تخت برمی‌داشتند و چیزهای پراکنده در اتاق را در گنجی می‌چیدند و بعد لابد پنجره و کرکره را می‌بستند. حالا که دروگو آنجا نبود ماهها و ماهها تنها ذرات غبار و روزهای آفتابی یکی دو نيزه نور به درون اتاق راه می‌یافت. جهان کوچک کودکش در تاریکی به بند کشیده می‌شد. مادرش این جهان کوچک را همین‌طور که بود حفظ می‌کرد تا وقتی جوانی برگشت، بتواند محیط مأنوس خود را در آن باز یابد، تا بتواند حتی بعد از این غیبت دراز در آن کودک بماند. وای! بی‌تردید مادرش گمان می‌کرد می‌تواند سعادت‌ی تا ابد نابود شده را دست‌ناخورده حفظ کند. خیال می‌کرد می‌تواند گریز ناگزیر زمان را باز دارد. تصور می‌کرد که چون پسرش باز آید و او، مادر، درها و پنجره‌ها را برای او باز گشاید، همه چیز درست مثل گذشته خواهد بود.

دوستش وسکووی به مهر با او وداع کرد و دروگو به تنهایی راه خود را در شکم‌کوه‌ها ادامه داد. وقتی به دره‌ای که به قلعه منتهی می‌شد رسید، خورشید از تارک آسمان فرو می‌تابید. پاسگاهی که وسکووی نشان داده بود در سمت راست بر نوک کوهی دیده می‌شد. به نظر نمی‌رسید که تا آنجا راه زیادی مانده باشد.

دروگو که در رسیدن شتاب داشت، بی‌توقف و بدون اینکه تجدید قوایی بکند و غذایی بخورد، اسب خسته خود را بر راه اکنون سخت سر بالا، و میان دیواره‌های قائم تنگ افتاده پیش می‌راند. برخورد با رهگذران پیوسته کمتر می‌شد. جوانی از ارباب‌رانی پرسید که تا قلعه چه مدت راه مانده است.

مرد جواب داد: قلعه؟ کدام قلعه؟

دروگو گفت: قلعه دیگر! در باستانی.

ارابه‌ران گفت: این طرفها قلعه‌ای نیست. در این راسته هیچ وقت صحبت از قلعه‌ای نبوده است.

پیدا بود که مردک پاک بی خبرست. دروگو دوباره به راه افتاد و به تدریج که بعد از ظهر به غروب نزدیک می‌شد رفته رفته دلشوره‌ای در دلش افتاد. با توجه بسیار بر لبه‌های بلند دره دقیق می‌شد تا مگر دژ را میان بریدگی‌های کوه در نظر آورد. پیش خود قصری کهن مجسم می‌کرد با دیوارهایی سر به فلک کشیده. هرچه ساعتها بیشتر می‌گذشت بیشتر به یقین درمی‌یافت که اطلاعات فرانچسکو نادرست بوده است. پاسگاهی را که او نشان داده بود بایست مدت‌ها پیش پشت سر گذاشته باشد و شب نزدیک می‌شد.

جوانی دروگو را سوار بر اسبش در نظر آورد. آنها میان دره، بر سینه کوه‌هایی که پیوسته بلندتر و سهمناک‌تر می‌شوند چه ناچیزند! دروگو همچنان بالا می‌رود. می‌خواهد تا شب نشده خود را به دژ برساند. اما سایه‌ها از او تیزگام‌ترند و از اعماق تنگه‌ای که رودخانه در ژرفنای آن می‌غرد فرامی‌شتابند. زمانی می‌رسد که بر دامنه‌ی مقابل درست به ارتفاع دروگو رسیده‌اند و به نظر می‌رسد که اندکی از شتاب خود می‌کاهند. انگاری می‌خواهند دلسردش کنند. اما بعد، ناگزیر از لای سنگ‌ها فرامی‌خزند. از پشته‌ها و صخره‌ها بالا می‌شتابند و سوار ما عقب می‌ماند.

تاریکی‌ها بر سراسر دره غباری بنفش افشاند بود و فقط تارک‌های علف‌پوش و بی‌درخت در بلندی‌های گیج‌کننده همچنان در آفتاب می‌درخشیدند. دروگو ناگهان خود را در برابر بنایی یافت که هیأتی پرهیبت و نظامی‌وار داشت و سیاه و غول‌آسا بر زمینه آسمان صاف غروب نقش زده بود و کهنه و متروک می‌نمود. جوانی احساس کرد که قلبش به شدت می‌تپد. قلعه حتماً همین بود و او در پیشگاه آن قرار داشت. اما همه چیز، از دیوارها تا منظره‌ی مقابل آنها سخت غم‌افزا و نگران‌کننده بود.

بنارادور زد، اما مدخلش را نیافت. گرچه شب شده بود، اما هیچ یک از پنجره‌های آن روشن نبود و از فانوس‌های پاسداران در حین گشت نیز نشانی دیده نمی‌شد. تنها خفاشی گفתי از ابری سفید آویخته، بال می‌زد. سرانجام دروگو فریاد زد: آهای... اینجا کسی نیست؟

آن وقت از درون تاریکی که در پای دیوار از همه جا غلیظ‌تر بود، مردی بیرون آمد. گدای بی‌سروسامانی بود که ریشی سفید بر صورت و انبان کوچکی در دست داشت. اما اندامش در تاریکی به وضوح دیده نمی‌شد. فقط سفیدی چشمانش می‌درخشید. دروگو با حق‌شناسی به او نگاه کرد.

مرد پرسید: کی را می‌خواهید، آقا جان؟

- دنبال دژ می‌گردم. همین نیست؟

فصل نخست / ۱۱

مرد ناشناس با مهربانی و ساده دلی گفت: نه آقا جان، اینجا دیگر دژی نیست. درها همه بسته است. باید ده سالی بشود که هیچ کس دیگر اینجا نیست. دروگو که ناگهان نسبت به این مرد خشمگین شده بود تشرش زد که: پس قلعه دیگر کجاست؟

- کدام قلعه؟ شاید آن را می گوید!

ناشناس این حرف را که می زد دست بلند کرد، تا چیزی را نشان دهد. جووانی نگاه کرد و از لای رخنه ای میان صخره های روبرو که دیگر در تصرف تاریکی درآمده بودند، پشت ناهمواری هایی که به پلکان ویران و درهم ریخته ای می مانست در فاصله ای تخمین ناپذیر تپه عریان در نظر آورد که هنوز در پرتو شفق برافروخته و گفستی زاده افسونی بود و بر لبه این نجد، خطی منظم و هندسی وار به رنگ زرد غیرعادی تمیز داده می شد که دورنمای قلعه بود.

وای که این دژ هنوز چه دور بود! خدا می دانست که تا آنجا هنوز چند ساعت دیگر راه باقی مانده بود. و اسب دروگو از کوفتگی بر پا بند نبود. دروگو افسون شده به قلعه دور چشم دوخته، حیران بود که در این ویرانه تک افتاده و از باقی دنیا به این دوری، که رسیدن به آن به این دشواری بود چه چیز خواستنی ممکن بود پنهان باشد. چه رازهایی در آن نهفته بود. اما این واپسین لحظه ها بود و گذشت. آخرین پرتو آفتاب به آرامی پیوند از آن تپه دور برید و نفس های کبود شب، شتابان بر برج های زرد رنگ قلعه فرو دمید.

فصل دوم

جووانی دروگو همچنان می‌رفت، که چادر تاریکی ناگهان فرو افتاد. دره تنگ شده بود و قلعه پشت پرده سنگین کوهستان ناپدید بود. نه نوری، نه نوحه شباهنگی. فقط گاه‌گاه زمزمه رودی دور.

فریاد زد، اما کوه فریادش را با بازتابی تشرگونه جواب داد. اسبش را به کنده درختی کنار راه، جایی که حیوان بتواند علفی پیدا کند بست. بعد نشست و پشت به پشته‌ای داد و در انتظار خواب آرام گرفت و در فکر فرو رفت: به راهی فکر می‌کرد، که هنوز در پیش داشت و به آدم‌هایی که به زودی در قلعه می‌شناخت و به زندگی آینده‌اش و در این اندیشه‌ها هیچ موجبی برای خشنودی نمی‌یافت. اسبش گاه‌گاه سم بر زمین می‌کوفت و این کارش کیفیتی عجیب و ناخوشایند داشت.

سحرگاه هنگامی که جووانی باز به راه افتاد، دریافت که بر دامنه مقابل دره، در همان ارتفاع راهی که خود بر آن می‌رفت راه دیگری است و اندکی بعد بر آن راه چیزی در نظر آورد که می‌جنبید. آفتاب هنوز به آنجا نرسیده بود و سایه‌هایی که فرورفتگی‌ها را فرا گرفته بود نمی‌گذاشت چیزی به وضوح دیده شود. دروگو قدم تند کرد و چون برابر آن جنبنده رسید دریافت که آدمی است: افسری بود سوار بر اسبی.

عاقبت انسانی مثل خودش. وجودی همراه، که می‌توانست با او بگوید و بخندد و از گذرانی که در انتظار هر دوی آنها بود سخن بگوید و از شکار و زن‌ها و از شهر نیز، شهری که اکنون برای او به جهانی بسیار بسیار دور رفته بود.

در این هنگام دره رفته‌رفته تنگ می‌شد، و راه‌ها به هم نزدیک می‌شدند و جووانی دروگو دید که آن سوار سروانی است. اول جرأت نکرد که صدا به فریاد بلند کند، زیرا بیم آن بود که این کار بیهوده باشد و بی‌ادبی شمرده شود، در عوض چند بار دست راستش را به لبه کلاه بالا برد و نظامی‌وار ادای احترام کرد، اما سوار به او جوابی نمی‌داد. پیدا بود که او را ندیده است.

سرانجام دروگو که دیگر طاقت شکیبایی نداشت، فریاد زد: «جناب سروان!» و باز ادای احترام کرد.

صدایی از جانب دیگر دره جوابش داد: «چه می خواهید؟» سروان از حرکت باز ایستاد و با حرکتی درست و نظامی وار به سلام او پاسخ داد و اکنون علت فریاد او را می پرسید. در این پرسش اثری از خشونت یا سختگیری نبود. با این همه پیدا بود که تعجب کرده است. صدای سروان دوباره در دره پیچید که: «چه می خواهید؟» اما این بار اندکی خشم آلود بود.

جوانی ایستاد و دست هایش را بوق وار بر دهان گذاشت و با تمام نیروی حنجره اش فریاد زد: هیچ! فقط می خواستم ادای احترام کنم. توضیحی احمقانه و بلکه برخوردنده بود، زیرا چه بسا حمل به شوخی می شد. دروگو فوراً از کار خود پشیمان شد. او در تنگنای مضحکی قرار گرفته بود و این همه به سبب آن بود که نمی توانست از دیگران بی نیاز باشد.

اکنون نوبت سروان بود که در جواب فریاد بزند: شما کی هستید؟ این همان سؤالی بود که دروگو از آن وحشت داشت. این گفت و گوی غیر عادی از دو جانب دره به صورت سؤال و جوابی میان مافوق و مادون درمی آمد، که سرآغاز خجسته ای نبود. زیرا اگر نه به یقین، دست کم به احتمال بسیار، سروان یکی از افسران قلعه بود. به هر تقدیر ناگزیر بایست جواب دهد. فریاد زد، ستوان دروگو! این اسم برای سروان آشنا نبود و احتمال زیاد داشت که از این فاصله آن را درست نشنیده باشد. اما ظاهراً آسوده شد، زیرا سری تکان داد و دوباره به راه افتاد. انگاری می خواست بگوید که به زودی به هم خواهیم رسید و به راستی نیز نیم ساعت بعد، جایی که دره بسیار تنگ می شد پلی پدید آمد و راهها به هم پیوستند.

دو سوار سر پل به هم رسیدند. سروان همچنان سواره به سوی دروگو آمد و دستی به جانبش پیش آورد. مردی بود که چهل سالی داشت و شاید هم کمی بیشتر و چهره اش خشک و باصلا بت بود. او نیفور مش اصلاً خوش دخت نبود، بلکه حکایت از اصرار در رعایت مقررات می کرد.

خود را معرفی کرد: سروان اور تیتس^۱.

دروگو با فشردن دست او احساس کرد که به عالم قلعه وارد شده است. این بند اول بود. سپس بندهای بی شمار دیگر می آمدند، از همه نوع، تا او را آنجا در زنجیر کنند. سروان بی درنگ باز به راه افتاد و دروگو در کنارش، و البته به احترام درجه اش اندکی عقب تر، به حرکت ادامه داد و در انتظار کنایه های نیش دار او در خصوص گفت و گوی

فصل دوم / ۱۵

ناخوشایند اندکی پیش. اما سروان خاموش ماند. شاید حال و حوصله حرف زدن نداشت، یا چه بسا کمرو بود و نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. راه سر بالا و آفتاب سوزان بود و اسب ها آهسته پیش می رفتند.

عاقبت سروان اورتیتس گفت: چند دقیقه پیش فاصله زیاد بود و اسم شما را درست نشنیدم. گفتید دروزو؟

جووانی جواب داد؟: دروگو، جناب سروان، باگاف. دروگو، جووانی! ولی من باید از شما عذر بخواهم که صدایتان کردم.

و به منظور تبرئه خود افزود: از دور درجه شما را تشخیص نداده بودم.

اورتیتس که در بند بگو مگو نبود به او حق داد و خندان گفت:

- بله، حق با شماست. خوب دیده نمی شد.

و به این شکل هر دو اندکی ناراحت مسافتی اسب راندند. سپس اورتیتس گفت:

- حالا شما از این راه کجا می روید؟

- به قلعه باستیانی! راهش همین نیست؟

- چرا، همین است!

ساکت شدند. هوا گرم بود و همچنان کوهها آنها را از هر سو در خود گرفته بودند.

کوههایی عظیم، علف پوش و سهمناک و سر به فلک کشیده.

اورتیتس گفت: پس به قلعه می روید؟ لابد پیغامی آورده اید!

- خیر، جناب سروان، سر خدمت می روم. مأمور آنجا شده ام.

- تازه افسر شده اید؟

- بله، همین طور است. اولین مأموریت من است.

- آها! خوب، بسیار خوب، در این صورت... به شما تبریک می گویم.

- متشکرم، جناب سروان!

ساکت شدند و باز مدتی اسب راندند. جووانی سخت تشنه بود و قمقمه ای چوبین بر

زین سروان آویخته بود و صدای پلق پلق آب از درون آن به گوش می رسید.

اورتیتس پرسید: برای دو سال، بله؟

- بیخشید، جناب سروان. منظورتان را نفهمیدم.

- منظورم این است که لابد مثل معمول به مدت دو سال مأمور قلعه شده اید. این طور

نیست؟

- دو سال؟ نمی دانم. مدتش را به من نگفته اند.

- خوب معلوم است دیگر. همان دو سال است. شما ستوان های نو افسر همه دو سال

اینجا می مانید. بعد می روید پی کارتان.

- دو سال؟ این قاعده برای همه معتبر است؟

- بله، دو سالی که از نظر سابقه خدمت دو برابر حساب می شود. و همین است که برای شما جالب توجه است. اگر این مزیت نبود هیچ کس داوطلب خدمت در قلعه نمی شد. بله؟ همین قدر که پیشرفت سریع میسر باشد آدم خود را با هر وضعی سازگار می کند، حتی اگر محل خدمت قلعه باستانی باشد. مگر نه؟

دروگو هرگز به این نکته فکر نکرده بود. اما چون نمی خواست از مرحله پرت شمرده شود عبارت مبهمی بر زبان راند: البته مسلم است که خیلی ها...

اورتیتس اصراری نکرد. مثل این بود که دیگر علاقه ای به این موضوع ندارد. اما حالا که یخ بیگانگی آب و سر صحبت باز شده بود، دروگو به خود جرأت داد و پرسید:

- سال های خدمت در قلعه برای همه دو برابر حساب می شود؟

- منظورتان از همه یعنی چه؟

- منظورم این است که برای همه افسران.

اورتیتس پوزخندی زد و به طعنه گفت: بله، برای همه! چه خیال ها! نه آقا جان. فقط

برای افسران جزء! معلوم است. وگرنه چه کسی داوطلب خدمت در آنجا می شد؟

دروگو گفت: ولی من که داوطلب نشده بودم!

- چطور؟ شما تقاضا نکرده مأمور قلعه شده اید؟

- بله جناب سروان. دو روز بیشتر نیست که می دانم مأمور قلعه باستانی شده ام.

- ده! فی الواقع عجیب است!

باز ساکت شدند و به نظر می رسید که هر یک سر به افکار خود مشغول دارد. بعد

اورتیتس گفت: مگر اینکه...

جووانی تکانی خورد که: چه فرمودید، جناب سروان؟

گفتم: مگر اینکه داوطلبی نبوده و شما را بی حق انتخاب، به این مأموریت فرستاده

باشند.

- بله، جناب سروان، ممکن است همین طور باشد.

- بله در واقع باید همین طور باشد.

دروگو به سایه اسب ها که به وضوح روی خاک راه می جنبید، نگاه می کرد. آنها

سرهاشان را با هر قدم تکان می دادند، انگاری می گفتند: «بله، بله!...»

صدای چهار ضربی سم های آنها را می شنید و وزوز چند خرماکس را و دیگر هیچ!

پایان راه پیدا نبود. گهگاه رد یک چم دره، در ارتفاعی بسیار بالای سرشان، خط

شکن شکن راه را می دیدند که در شکم شیب های تند سینه کوه تراشیده شده، بالا

می رفت. چون به نقطه ای که مدتی پیش دیده بودند می رسیدند، سر بلند می کردند و راه

در پیش را همچنان بالای سر خویش می دیدند.

دروگو پرسید: جناب سروان ببخشید که...

- بگویید، بگویید، گوشم باشماست.

- تا قلعه هنوز خیلی راه مانده؟

- نه دیگر چیزی نمانده. شاید دو ساعت و نیم، شاید هم با این وضع که پیش می رویم

سه ساعت دیگر. در واقع شاید برای ظهر به قلعه برسیم.

مدتی دراز خاموش ماندند. اسب ها غرق غرق بودند. اسب سروان دیگر رمقی

نداشت و به زحمت قدم برمی داشت. اورتیتس پرسید: بینم شما از آکادمی سلطنتی

فارغ التحصیل شده اید. اینطور نیست؟

- چرا، جناب سروان، همین طور است. از آکادمی!

- آها. خوب، بینم، سرهنگ ماگنوس^۱ هنوز آنجاست؟

- سرهنگ ماگنوس؟ گمان نمی کنم. چنین کسی را در آکادمی نمی شناسم.

دره اکنون دوباره تنگ می شد و راه را بر اشعه آفتاب می بست. جای جای تنگ های

تاریکی از کمر آن شاخه می گرفت و تندبادهای سردی از درون آنها بیرون می وزید. سر

که رو به آسمان بلند می کردی، قله هایی قائم و کله قندی می دیدی، به قدری بلند که

می پنداشتی دو، و حتی سه روز هم برای رسیدن به تارک آنها کافی نبود.

اورتیتس پرسید، بینم ستوان، سرگرد بوسکو^۲ هنوز آنجاست؟

هنوز بالیستیک درس می دهد؟

- خیر جناب سروان، گمان نمی کنم. بالیستیک را تسیمر من^۳ درس می دهد. سرگرد

تسیمر من.

- آه بله، تسیمر من. اسمش را شنیده ام. حقیقت این است که من خیلی وقت پیش در

دانشکده بودم. حالا همه باید تغییر سمت داده باشند.

اکنون هر دو در اندیشه های خود فرو رفته بودند. راه باز رو به آفتاب شده بود. کوهها

پشت هم سر به آسمان کشیده بودند و شیب سینه هاشان تندتر بود و دیواره هاشان سنگی.

دروگو گفت: دیشب آن را دیدم.

- چه را دیدید؟ قلعه را؟

- بله، قلعه را!

لحظه ای سکوت کرد و سپس به قصد خود شیرینی گفت: باید خیلی پر شکوه باشد. به

نظرم عظیم آمد.

- پرشکوه؟ قلعه؟ نه آقا جان، یکی از کوچک ترین قلعه هاست. بنای قلعه بسیار کهنه است، به قول معروف شب گربه سمور می نماید. فقط از دور جلوه ای دارد. و پس از مکثی افزود: بله، بنای حقیر بسیار بسیار کهنه ای است. خیلی رنگ و رو رفته و بی جلا است.

- اما یکی از مهم ترین قلعه هاست، مگر نه؟
اورتیتس جواب داد: نه، آقا! از پایگاه های درجه دوم است.
مثل این بود که از عیب گذاشتن روی قلعه لذت می برد. اما لحن خاصی داشت. به کسی می مانست که از راه تقنن عیب های فرزندش را برمی شمارد. زیرا اطمینان دارد که این عیب ها هر قدر هم که باشند در کنار فضایل بسیارش به حساب نمی آیند.
اورتیتس افزود: اینجا یک وجب مرز مرده بیش نیست. برای همین است که هیچ وقت دست به ترکیب این قلعه نزده اند و همچنان همان است که یک قرن پیش بود.

- منظور تان از یک وجب مرز مرده چیست؟
- مرزی که هیچ وقت اسباب دردسر نباشد. آن طرفش یک بیابان بی پایان است.
- بیابان؟

- بله، در واقع یک بیابان است. تا چشم کار می کند سنگلاخ است و زمین خشک و بی آب. معروف است به بیابان تاتارها!

دروگو پرسید: چرا تاتارها؟ مگر تاتارها آنجا بوده اند؟
می گویند در گذشته بوده اند. اما اینها همه افسانه است. در گذشته هم نباید دیارالبشری از آن گذشته باشد. حتی طی جنگ های دوران باستان.
- پس به این حساب قلعه هرگز به کاری نخورده است.
- به هیچ کار!

راه همچنان سربالا بود. دیگر درختی هم به چشم نمی آمد. فقط جای جای تک و توک بوته هایی، و از آن که بگذری فقط طبیعت خشک سوخته و تخته سنگ و ریگ سرخ ریزش کرده!

- ببخشید جناب سروان. در نزدیکی قلعه آبادی ای پیدا می شود؟
- در نزدیکی آن نه! سان روکو^۱ هست. اما سی کیلومتری از آن فاصله دارد.
- پس از این قرار نباید سرگرمی و تفریح زیاد باشد.
- نه چندان، بله فی الواقع نه چندان.
هوا خنک شده بود. تیزی های سینه کوهها گرد می شد و آخرین قله ها را نوید می داد.

فصل دوم / ۱۹

جووانی بالحنی محرمانه و با خنده، تا بفهماند که موضوع، دست کم برای او اهمیتی ندارد پرسید: جناب سروان، زندگی در قلعه کسل کننده نیست؟ اورتیتس جواب داد: آدم عادت می کند.

و بالحن سرزنشی پنهان افزود: خود من نزدیک هجده سال است که آنجا می... نه، اشتباه کردم. بیش از هجده سال.

جووانی شگفت زده پرسید: هجده سال؟

سروان جواب داد: هجده سال!

یک دسته کلاغ از کنار سر آنها گذشتند و به اعماق دره سرازیر شدند.

سروان گفت: کلاغ ها را!

جووانی جوابی نداد. به زندگی آینده خود فکر می کرد. نسبت به این محیط و این کوهها و این دورافتادگی احساس بیگانگی می کرد. باز پرسید:

- میان افسرانی که اولین مأموریتشان در قلعه باستانی بوده کسانی هستند که پس از مأموریت آنجا ماندنی شده باشند؟

اورتیتس به مشاهده افراط او در بداندیشی از اینکه از قلعه بد گفته بود با پشیمانی جواب داد:

- خیلی کم. حتی می شود گفت هیچ! امروزه روز شما همه در پی خدمت در پادگان های پر سروصدا و زرق و برق هستید. در گذشته خدمت در قلعه باستانی افتخاری داشت. امروز انگاری مجازات است.

جووانی چیزی نگفت اما سروان دنبال حرفش را گرفت. هرچه باشد یک پادگان مرزی است. معمولاً این جور پادگان ها از عناصر برجسته و درجه اول تشکیل می شوند. در واقع یک پایگاه رو به دشمن هرچه باشد حساس است.

دروگو که ناگهان نفسش تنگی می کرد حرف نمی زد. افق وسعت گرفته بود و کنگره های سنگی شگفت انگیزی در آن پدید آمده بود، صخره های تیزی که، برهم سوار، سر به آسمان می کشیدند.

اورتیتس ادامه داد:

- امروز حتی در ارتش فکرها عوض شده است. آن وقت ها خدمت در دژ باستانی افتخار بزرگی بود. امروز می گویند دو وجب مرز مرده است. غافل از اینکه مرز، مرده و زنده ندارد. هرچه باشد مرز است و هیچ کس از فردا خبر ندارد...

نهری راه را می برد. ایستادند تا اسب ها آب بخورند و چون پیاده شدند کمی قدم زدند تا پاهایشان را از کرختی درآورند.

اورتیتس پرسید: «می دانید چه چیز قلعه راستی راستی عالی است؟» و از ته دل

خندید.

— نه نمی دانم! چه چیز، جناب سروان؟

— غذا! خواهید دید که غذا در قلعه حکایتی است. علت بازرسی های مکرر هم همین است. هر دو هفته یک ژنرال می آید به بهانه بازرسی.

دروگو از راه نزاکت خندید. نمی توانست سر درآورد که هجده سال خدمت در دژ مغز سروان را پوک کرده است یا این طور وانمود می کرد. یا این حرف ها را همین طور، بی منظور خاصی می زند.

جووانی گفت: چه خوب: چون من به قدری گرسنه ام که حد ندارد.

— خوب، حالا دیگر راهی نمانده است. آن برآمدگی را آن دور می بینید؟ آنجا که یک لکه شن پیداست؟ قلعه در پشت آن است.

دوباره به راه افتادند و درست پشت تلی که لکه شنی روی آن بود به کناره نجدی رسیدند که با شیب ملایمی بالا می رفت و دژ را در فاصله چند صد متری در برابر خود یافتند. به راستی نیز این بنانست به آنچه دروگو شب گذشته به ابهام از دور در نظر آورده بود چه حقیر می نمود! از خود قلعه که در وسط بود و به سربازخانه ای کم پنجره شباهت داشت دو دیوار کوتاه و کنگره دار جدا می شد که آن را به برج های جانبی که هر طرف دو تا بودند می پیوست. این دیوارها سد سستی بودند که نزدیک به پنجاه متر عرض دره را می بستند و از دو طرف میان صخره های بلند قائم تنگ افتاده بودند.

نجد در سمت راست، درست پای دیواره های سنگی کوه گود می شد و جاده قدیمی دره به آنجا می رسید و پای دیوارها پایان می یافت.

قلعه در آفتاب سوزان ظهر برشته می شد و در هیچ گوشه ای یک وجب سایه در آن نبود و هیچ صدایی از آن به گوش نمی رسید. دیوارهای آن (دیوار جبهه رو به جانب شمال بود و دیده نمی شد). زرد و عریان، سینه به آفتاب داده بودند. دود بی رمقی از دودکشی بیرون می آمد. در تمام طول پاسراه بنای مرکزی، روی دیوارها، بر تارک برج ها، دهها پاسدار دیده می شدند که تنگ به دوش، بارفتاری منظم در آمد و رفت بودند و هیچ یک بیش از چند قدمی راه نمی پیمود. آنها همچون آونگ ساعتی زمان را با ضرب خود می بریدند بی آنکه افسون این خلوت را که بی انتها می نمود مختل کنند.

کوهها به صورت سلسله هایی سر به فلک سوده تا چشم کار می کرد از چپ و راست ادامه داشتند و به نظر می رسید که دست بشر به آنها نمی رسد. آنها نیز، دست کم در این ساعت، رنگی زرد و سوخته داشتند.

جووانی دروگو اسب خود را نگه داشت. به دیوارهای غم انگیز دژ خیره شد. نگاه خود را آهسته بر آنها گردش می داد اما نمی توانست راز آنها را باز گشاید. به زندانی فکر

فصل دوم / ۲۱

می‌کرد و به قصری متروک. نفس ملایم نسیمی پرچمی را که ابتدا بر تارک قلعه لخت آویخته بود و از میله‌اش تمیز دادنی نبود به جنبش درآورد و موج ساخت. صدای نامشخص شیپوری از جایی به گوش رسید. پاسداران به آهستگی قدم می‌زدند. در فضای در و رودی سه چهار نفر (که از دور معلوم نبود سربازند یا غیرنظامی) کیسه‌هایی را بر گاری بار می‌کردند. اما همه چیز در رخوتی مرموز راکد بود.

سروان اور تیتس نیز ایستاده بود و بنا را تماشا می‌کرد.

گفت: «این هم قلعه!» گرچه این دیگر گفتن نداشت.

دروگو در دل گفت: «لابد حالا می‌پرسد راجع به قلعه چه فکر می‌کنم.» و این فکر آزارش داد. اما سروان سؤالی نکرد.

قلعه باستانی با آن دیوارهای کوتاهش هیبتی نداشت و با همه برج‌ها و باروهاش نه زیبا بود نه خیال‌انگیز. هیچ چیزی نداشت که برهنگیش را بپوشاند و بی‌جلالیش را جبران کند و جلوه‌های شیرین و مهرآمیز زندگی را به یاد آورد. با وجود این، دروگو مانند شب گذشته از ته دره، همچون افسون‌شدگان به آن می‌نگریست و هیجانی مرموز دلش را فراگرفت.

آن پشت چه بود؟ در فراسوی این بنای بیگانه، در ورای این کنگره‌ها، این پناهگاه‌ها و برج‌های مخزن باروت که در پیش دید پرده کشیده بود چه دنیایی گسترده بود؟ این کشور شمالی، این بیابان سنگلاخی که هیچ کس هرگز از آن نگذشته بود چه چهره‌ای می‌نمود؟ دروگو به سختی به یاد می‌آورد که روی نقشه، در آن سوی مرز منطقه‌ای وسیع بود که جز نام‌هایی ناچیز چیزی در آن نبود. اما آیا از ایوان قلعه، دست کم چند آبادی، چند مزرعه، یا خانه به چشم می‌آمد؟ یا جز حرمان بی‌پایان بیابانی نامسکون چیزی نبود؟

ناگهان احساس تنهایی کرد. تازمانی که دیدنی‌های زیبا و چشیدنی‌های شیرین و آرام ایام پادگان ادامه داشت. تا وقتی که در خانه‌ای راحت زندگی می‌کرد و دوستانی شادمان دور و برش بودند و با ماجراهای شبانه در باغ‌های خاموش و فروخته شیرین‌کام بود، دلش با اعتماد شکوهمند سربازی گرم بود و سخت آسوده و بی‌خیال بود. اما این اطمینان و اعتماد خوشایند اکنون زایل شده بود. قلعه در نظرش یکی از آن جهان‌های ناآشنایی می‌آمد که او امکان تعلق خود را به آنها هرگز جدی نگرفته بود. نه به آن علت که این جهان‌های ناآشنا را سزاوار بیزاری بدانند، بلکه به آن سبب که آنها را از زندگی عادی خود بی‌نهایت دور می‌یافت. جهانی بسیار اسیرکننده‌تر که جز زیبایی قوانین خشک هندسی‌اش هیچ شکوهی نداشت.

وای چه می‌شد اگر باز می‌گشت. حتی از آستانه دژ نمی‌گذشت. باز به جانب دشت سرازیر می‌شد و شهر و عادت‌های عزیز خود را در آن باز می‌یافت. این اولین اندیشه

دروگو بود و مهم نبود که این اندیشه در سر یک سرباز شرم‌آور شمرده می‌شد. او خود آماده بود که اگر لازم باشد به این گناه اقرار کند به این شرط که اجازه‌اش دهند که باز گردد. اما ابری فشرده و چون برف سفید از افق ناپیدای شمال، از پشت پشته‌های سرایشیب برمی‌خاست و چند پاسدار استوار و تأثرناپذیر زیر آفتاب ظهر، همچون آدمک‌های کوکی در مسیری معین در رفت و آمد بودند. اسب دروگو شیعه‌ای کشید. سپس باز سکوتی عمیق بر همه جا دامن گسترده.

سرانجام جووانی چشم از قلعه برگرفت و به امید کلامی مهرآمیز به سروان که در کنارش بود، نگریست. اورتیتس نیز بی‌حرکت مانده بادقت به دیوارهای زرد رنگ چشم دوخته بود. آری، او که هجده سال در این قلعه زندگی کرده بود با شیفتگی به این دیوارها می‌نگریست. گفتی وقوع معجزه‌ای را پیش رو دارد. مثل این بود که از نگاه کردن به آنها سیر نمی‌شود و تبسمی مبهم، حاکی از شادی و در عین حال افسوس چهره‌اش را به ملایمت روشن می‌کرد.

فصل سوم

دروگو پس از ورود بی‌درنگ خواست خود را به سرگرد ماتی^۱ آجودان کل معرفی کند. افسر نگهبان هفته که جوانی چابک رفتار و گشاده‌رو و خونگرم بود و کارلو مورل^۲ نام داشت او را به درون قلعه هدایت کرد. از سرپوشیده و رودی که قسمتی از حیاط وسیع خلوتی از درون آن دیده می‌شد، دالان عریضی را که پایان آن پیدا نبود پیش گرفتند و دور شدند. سقف دالان در تاریک ناپیدا بود و جای جای نیزه ضعیف نوری از روزن تنگی به درون آن می‌تابید.

به طبقه بالا که رسیدند تازه به سربازی برخوردند که چند نقشه در دست داشت. دیوارهای عریان و نمودار و سکوت عمیق و روشنائی کم‌رنگ درون دژ را که می‌دیدید احساس می‌کردی که ساکنان آن همه از یاد برده‌اند که جایی در جهان گل‌های زیبا و زنان خندان و خانه‌های دلگشا و پذیرا وجود دارد. اینجا همه چیز از گذشت حکایت می‌کرد. اما گذشت در راه چه کسی و به منظور دست یافتن به چه نعمت مرموزی؟

اکنون به طبقه سوم رسیده بودند و در دالانی دراز مثل دالان طبقه اول پیش می‌رفتند. دروگو گمان می‌کرد که جای جای از پشت بعضی دیوارها طنین خنده‌ای دور می‌شنود، اما باور نمی‌کرد.

سردرد ماتی مرد چاق و خوشرویی بود و لبخندش از نیکخواهی مفرطی حکایت می‌کرد. اتاقش وسیع و میز تحریرش بزرگ و پر از پرونده‌هایی به دقت منظم شده بود. تمثال رنگی شاه به دیوار نصب شده و شمشیر سردرد به رخت‌آویزی چوبین که به این منظور درست شده بود، آویخته بود.

دروگو خبردار ایستاد و خود را معرفی کرد و او را نقش را نشان داد و داشت توضیح می‌داد که خود داوطلب نبوده و بنا به تقاضای او مأمور قلعه‌اش نکرده‌اند و تصمیم دارد تقاضا کند که به مجرد پیدا شدن امکان به محل دیگری منتقل شود. ولی ماتی حرفش را برید که:

- من در گذشته پدرتان را می‌شناختم. او مردی خونگرم و از هر جهت برازنده بود. شما به یقین مایلید که یادش را محترم بدارید و اسباب بلندی نام او بشوید. اگر اشتباه نکنم رئیس دیوان عالی کشور بود، نه؟

- خیر جناب سرگرد. پدرم پزشک بود.

- آه، بله، پزشک. امان از این حواص پرت من! اشتباه کردم. البته، پزشک! ماتی لحظه‌ای ناراحت به نظر رسید و دروگو متوجه شد که اغلب دست چپش را به یقه‌اش می‌برد و سعی می‌کند که لکه چربی گرد روی سینه‌پوش او نیفورمش را که پیدا بود تازه است، پنهان کند.

سرگرد فوراً دنبال سخن خود را گرفت و گفت: از اینکه شما را اینجا می‌بینم بسیار خوشحالم. می‌دانید اعلیحضرت پی‌تروی^۱ سوم چه فرموده‌اند؟ فرموده‌اند: «دژ باستانی پاسدار تاج من است.» و من اضافه می‌کنم که خدمت در این پادگان افتخار بزرگی است. شاید شما به این معنی اعتقادی نداشته باشید. این طور نیست، ستوان؟ این حرف‌ها را چنانکه کوکش کرده باشند بر زبان می‌راند. انگاری وردی. از قدیم آموخته، تادر موارد معینی تکرار کند. جوانی گفت:

- چرا جناب سرگرد. البته حق با شماست. با وجود این باید بگویم که انتظار این انتصاب را نداشتم. خانواده‌ام ساکن شهرند و من ترجیح می‌دهم که در صورت امکان... - آه، پس مایل نیستید اینجا بمانید، و هنوز نرسیده می‌خواهید برگردید. باید بگویم که هیچ خوشم نیامد. بله، هیچ خوشم نیامد. - نمی‌گویم مایل نیستم. جسارت نمی‌کنم. در حد من نیست که بگویم که... منظورم فقط این است که...

سرگرد آهی کشید و گفت: «فهمیدم!» لحنش چنان بود که گفتی اکراه ستوان از ماندن، داستان قدیمی است و او به آن عادت دارد و با بلندنظری می‌تواند از آن چشم‌پوشد. «فهمیدم، شما از قلعه تصور دیگری داشتید. و حالا کمی وحشت کرده‌اید. ولی صادقانه بگویند شما که چند دقیقه بیشتر نیست رسیده‌اید، چطور می‌توانید قضاوت کنید؟ نه، صادقانه بگویند...

دروگو گفت: جناب سرگرد، من مطلقاً هیچ عیبی در قلعه نمی‌بینم... فقط ترجیح می‌دادم که در شهر بمانم یا دست کم در اطراف شهر. شما خوب متوجه‌اید. من با نهایت اعتماد با شما حرف می‌زنم، زیرا می‌بینم شما این مسائل را خوب می‌فهمید و امیدم به

لطف شماست...

ماتی خنده کوتاهی کرد و گفت: البته، البته، این وظیفه ماست. ما اینجا کسانی را که به زور مانده باشند نمی‌خواهیم، حتی بی‌مقدارترین نگهبان‌ها را. افسوس من فقط از این است که... شما به نظر من جوان شایسته‌ای هستید...

سرگرد لحظه‌ای ساکت ماند. مثل اینکه در پی یافتن بهترین راه چاره باشد. در این هنگام دروگو که سرش را اندکی به سمت چپ چرخانده بود از گوشه چشم به پنجره‌ای که رو به حیاط داخلی گشوده شده بود نگاهی انداخت. دیوار مقابل با تک و توک پنجره‌های چهارگوش سیاهش پیدا و مثل دیگر دیوارها زردرنگ و از آفتاب برشته بود. ساعتی هم بود که ساعت دو را نشان می‌داد. بر بالاترین ایوان، پاسداری تفنگ بردوش در رفت و آمد بود. اما از پشت بلندترین دیوار، که قلعه را محصور می‌داشت، در مسافتی بسیار دور، در تاب گرمای بعدازظهر قله‌ای سنگی سرکشیده بود و جز بلندترین تیغه آن دیده نمی‌شد و هیچ چیز خاصی نداشت که نظر را جلب کند. با این حال، این توده سنگی برای جووانی دروگو نخستین ندای دیدنی اقلیم شمال بود. افسون‌کشور افسانه‌ای شمال که نظارت بر آن وظیفه قلعه و قلعگیان بود. باقی چه بود؟ از آنجا که پرتو بی‌رمقی میان مارپیچ‌های کندسیر غبار به این سو می‌آمد. سرگرد باز شروع به سخن گفتن کرد و گفت: - بگویید ببینم، می‌خواهید فوراً برگردید یا برایتان تفاوتی نمی‌کند که چند ماهی بمانید. تکرار می‌کنم، برای ما فرقی نمی‌کند... البته از نظر اداری!

جمله آخر را افزود تا گفته‌اش رنگ بی‌ادبی نداشته باشد.
جووانی که انتظار نداشت کار به این سادگی باشد با شادمانی و همراه با تعجب گفت: - حالا که رفتنی هستم چه بهتر که فوراً مرخص کنید.
سرگرد بالحنی اطمینان‌بخش گفت:

- بسیار خوب. البته! اما می‌خواهم برایتان توضیحی بدهم. در صورتی که بخواهید فوراً برگردید بهتر است خودتان را به بیماری بزنید. دو سه روزی در بهداری تحت نظارت خواهید ماند و سرگرد پزشک برایتان گواهی بیماری خواهد نوشت. البته خیلی‌ها هستند که توان تحمل این ارتفاع را ندارند...

دروگو که از این گونه نیرنگ‌بازی خوشش نمی‌آمد پرسید: حتماً باید تمارض کرد؟
- بایستی در کار نیست. منتها این کار مشکل ما را ساده می‌کند. چون در غیر این صورت باید کتباً تقاضای انتقال کنید. این تقاضا را باید به ستاد کل فرستاد و منتظر جواب ماند و این خود دست کم دو هفته طول می‌کشد. خاصه اینکه نامه باید از زیر دست سرهنگ بگذرد و همین است که اگر جای شما بودم ترجیح می‌دادم از آن اجتناب کنم. اگر راستش را بخواهید او از این چیزها خوشش نمی‌آید، می‌رنجد. بله، واقعاً باید گفت

می‌رنجد. مثل این است که عیبی روی قلعه‌اش بگذارند. این است که صاف و پوست‌کنده بگویم، اگر جای شما بودم ترجیح می‌دادم...
دروگو گفت:

- ببخشید جناب سرگرد. من از این موضوع اطلاع نداشتم. اگر مراجعت من به ضررم تمام شود مسئله صورت دیگری پیدا می‌کند.

- ابداً سرکار ستوان! ابداً! شما منظور مرا ملتفت نشدید. در هیچ یک از این حالت‌ها به سابقه خدمت شما لطمه‌ای وارد نخواهد شد. مسئله فقط بر سر... چطور بگویم؟ اینها ظرافتی است که مشکل می‌شود توضیح داد... البته همان اول به شما گفتم که سرهنگ از این کار خوشش نخواهد آمد. ولی اگر شما جداً تصمیم دارید...
دروگو حاشا کرد که:

- نه، نه، اگر وضع این طور است که شما می‌گویید شاید بهتر همان گواهی بهداری باشد.

- «مگر اینکه...»

ماتی بالبخند معنی‌داری جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

- مگر اینکه چه؟

- مگر اینکه حاضر باشید چهار ماه اینجا بمانید. این بهترین راه حل خواهد بود.
دروگو که اول به امکان بازگشت فوری امید بسته بود، با شنیدن این حرف کمی دلسرد شد و گفت: چهار ماه؟

- بله چهار ماه. به این ترتیب کار بسیار به‌قاعده‌تر خواهد بود. حالا برایتان توضیح می‌دهم. اینجا سالی دو بار پزشک همه را معاینه می‌کند. این جزو مقررات است. معاینه آینده چهار ماه دیگر است و به نظر من این برای شما بهترین فرصت است و گواهی تندرستی شما منفی خواهد بود. اگر میل داشته باشید من شخصاً این را تعهد می‌کنم. خیالتان کاملاً آسوده باشد.

بعد از مکثی ادامه داد:

- از این گذشته چهار ماه هم چهار ماه است و برای اینکه به افسری نمره بدهند کافی است و مطمئن باشید که سرهنگ به شما نمره خوبی خواهد داد و شما از اهمیتی که این نمره برای آینده خدمت شما خواهد داشت غافل نیستید. اما ناگفته نماند، توجه داشته باشید که این حرف‌های من فقط جنبه نصیحت دارد. شما کاملاً مختارید.

- بله، جناب سرگرد، خوب می‌فهمم!

سرگرد تأکید کرد که: اینجا خدمت خسته‌کننده نیست. تقریباً جز پاسداری کاری نداریم. پاسداری در پاسگاه جدید که مهم‌تر است و توجه و تسلط بیشتری می‌خواهد

حتماً در ابتدای کار به شما محول نخواهد شد. این است که نگران نباشید. ابداً کار شاقی نخواهید داشت. حداکثر باید با کسالت دست و پنجه نرم کنید...

اما دروگو دیگر به سخنان ماتی چندان گوش نمی‌داد. توجهش عجیب به منظره‌ای که از پنجره پیدا بود، به نوک صخره‌ای که از پشت دیوار جبهه سر می‌کشید جلب شده بود. احساس مبهمی در روحش می‌خزید که او از تحلیل آن عاجز بود. چه بسا که چیز بی‌معنی و پوچی و تصور بی‌پایه‌ای بیش نبود.

در عین حال خیالش آسوده‌تر شده بود. البته همچنان در بازگشتن شتاب داشت، اما دیگر نگرانی اندکی پیش را نداشت. از واهمه‌ای که هنگام رسیدن به قلعه در دلش افتاده بود، شرم داشت. آیا ممکن بود که از این حیث با دیگران برابر نباشد؟ اکنون با خود می‌گفت که بازگشت شتاب‌زده‌اش ممکن بود به اقرار به ضعف تعبیر شود و به این ترتیب عزت نفس با میل به جابخوش کردن در زندگی مانوس گذشته در دلش به جنگ برخاستند. سرانجام گفت: جناب سرگرد از نصایح شما متشکرم، اما اجازه بدهید تا فردا فکر کنم.

ماتی با خرسندی آشکاری گفت:

- بسیار خوب! امشب میل دارید در سالن غذاخوری شما را به سرهنگ معرفی کنم یا ترجیح می‌دهید قضیه عجالاً مسکوت بماند؟
- به نظر من پنهان شدن کار درستی نیست. خاصه اگر قرار باشد چهار ماه اینجا بمانم. سرگرد گفت:

- کاملاً حق با شماست. این کار اسباب دلگرمیتان خواهد بود. خواهید دید که همکارانتان جوانان خونگرم و مهربانی هستند. همه افسران بسیار شایسته‌ای هستند.
ماتی تبسمی کرد و دروگو دانست که وقت رفتن فرا رسیده است. اما قبل از رفتن با صدایی به ظاهر آرام گفت:

- جناب سرگرد اجازه می‌دهید نگاهی به سمت شمال بیندازم و ببینم که آن طرف این دیوارها چیست؟

سرگرد جواب داد: آن طرف این دیوارها؟ نمی‌دانستم که شما به تماشای منظره علاقه‌مندید.

- فقط یک نگاه. جناب سرگرد. فقط از روی کنجکاوی. شنیده‌ام که آن طرف یک بیابان است و من هرگز بیابان ندیده‌ام.

نه سرکار ستوان، به زحمتش نمی‌ارزد. جز یک منظره یکنواخت چیزی نیست. حقیقتاً هیچ زیبایی ندارد. باور کنید. فکرش را از سرتان بیرون کنید.

- خوب. البته اصرار بی‌جاست، جناب سرگرد. گمان نمی‌کنم مانعی داشته باشد.

سرگرد ماتی نوک انگشتان فربه خود را تقریباً به حالت دعا بر هم نهاد و گفت:
- شما درست تنها چیزی را از من می‌خواهید که نمی‌توانم با آن موافقت کنم. فقط
نظامیان ضمن خدمت اجازه دارند به پاسراه بروند. آن هم در مدت پاسداری. باید اسم
عبور را دانست.

- این اجازه حتی به صورت استثنایی دادنی نیست؟ حتی به یک افسر؟
- حتی به یک افسر. می‌فهمم. این سختگیری‌ها و مته به خشخاش گذاشتن‌ها به نظر
شما شهری‌ها مضحک می‌آید. از این گذشته در پادگان‌های شهر اسم عبور راز بزرگی
نیست. اما اینجا غیر از این است.

- جناب سرگرد، از اصرار من نرنجید. اجازه می‌فرمایید...
- بفرمایید، چه می‌خواهید بگویید؟
- می‌خواستم بیرسم که حتی یک تیرشکاف، یک روزن تیراندازی، یک پنجره
کوچک نیست که بشود از آن نگاه کرد؟

- فقط یکی. یک پنجره در دفتر سرهنگ هست. افسوس هیچ کس به فکر ساختن
دیدگاهی برای اشخاص کنجکاو نیفتاده است. ولی تکرار می‌کنم اصلاً دیدن ندارد.
صحنه‌ای خشک و خالی است. هیچ چیز جالب توجهی در آن نیست. اگر تصمیم به ماندن
بگیرید خیلی زود از دیدن آن سیر خواهید شد.

خبردار ایستاد و پاشنه بر هم کوفت و گفت:
- متشکرم، جناب سرگرد. مرخص می‌فرمایید؟
ماتی دوستانه دستی تکان داد و گفت:
- خدا حافظ ستوان. فکرش را نکنید. یک منظره بسیار بی‌اهمیت است. باور کنید. از
آن مبتذل‌تر ممکن نیست.

با این همه ستوان مورل همان شب، هنگامی که نگهبانیش را تحویل داد، او را مخفیانه
به پاسراه برد تا بیابان را ببیند.

دهلیزی بسیار دراز که دورادور فانوس‌هایی در آن می‌سوخت سراسر دیوارهای
قلعه را از یک سر دره تا سر دیگر می‌پیمود. جای جای دری بود که به انباری یا کارگاهی یا
پاسدارخانه‌ای باز می‌شد. صدوپنجاه متری تا در ورودی سومین پاسگاه پیش رفتند.
پاسداری مسلح در آستانه در ایستاده بود. مورل ستوان گرو تا^۱ را که مسئول پاسگاه بود،
خواست.

به این شکل توانستند به رغم مقررات به پاسگاه وارد شوند. جوانی خود را در

فصل سوم / ۲۹

گذرگاهی تنگ یافت. روی یکی از دیوارها زیر فانوسی تخته‌ای آویخته بود و نام پاسدارهای کشیک روی آن ثبت شده بود.

مورل به دروگو گفت:

— بیا، بیا اینجا، بهتر است عجله کنی!

دروگو به دنبال او از پلکان باریکی بالا رفت که بر فراز خاکریز پاسگاه به هوای آزاد می‌رسید. ستوان مورل به پاسداری که به نگهبانی آن محل گماشته شده بود، اشاره‌ای کرد که رعایت مقررات لازم نیست.

جوانی تابه خود آمد دید که روی یکی از برآمدگی‌های کنگره حصار خم شده است. زیر پایش، دره عمیق در گرگ و میش غروب غوطه‌ور بود و پیش رویش اسرار شمال از پرده بیرون افتاده بود.

دروگو درحالی که رنگش پریده و بر جایش میخکوب شده بود، نگاه می‌کرد. پاسدار مجاور از حرکت باز ایستاده بود و سکوتی عمیق، گفתי همراه با تاریکی شامگاه همه جا گسترده بود. دروگو بی‌آنکه روی بگرداند پرسید: آن پشت، آن طرف این صخره‌ها چیست؟ تا آخرش همین است؟

مورل جواب داد: من هیچ وقت آن پشت را ندیده‌ام. آن را از پاسگاه جدید می‌شود دید. همان پاسگاهی که آن دور، روی قلّه آن کوه کله‌قندی است. از آنجا سرتاسر دشت پیداست. می‌گویند...

اما حرف خود را برید.

دروگو پرسید: «می‌گویند چه؟... می‌گویند چه؟» صدایش از نگرانی بی‌سابقه‌ای می‌لرزید.

می‌گویند سراسر دشت جز سنگلاخ چیزی نیست. بیابانی است پر از سنگ‌های سفید. انگاری پوشیده از برف.

— فقط سنگ؟ همین؟

— این طور می‌گویند. سنگلاخ است و ظاهرأ چند مرداب.

— ولی آن دور، در شمال، باید چیزی دیده شود، نه؟

مورل که دیگر شور و شیرین زبانی صادقانه لحظه‌ای پیش را نداشت، گفت:

— افق را همیشه مه گرفته. مه شمال نمی‌گذارد چیزی دیده شود.

دروگو با دیرباوری گفت:

— چه حرف‌ها! مه که همیشه نمی‌ماند. افق ناچار گاهی هم صاف می‌شود.

— نه، افق تقریباً هیچ وقت صاف نیست. حتی زمستان. اما بعضی‌ها ادعا می‌کنند که...

— هان، چه ادعا می‌کنند؟ چه دیده‌اند؟ چه؟

- خیالبافی می‌کنند. شکی نیست که خواب دیده‌اند. حرف سربازها را مگر می‌شود باور کرد. این یکی یک چیز می‌گوید، آن یکی یک چیز دیگر. بعضی می‌گویند برج‌های سفید دیده‌اند یا می‌گویند آتش‌فشانی است که دود بیرون می‌دمد و مه از همان است. حتی اورتیتس، سروان اورتیتس مدعی است که چیزهایی دیده. موضوع مال پنج سال پیش است. به قول او یک لکه سیاه دراز در افق هست. ظاهراً باید جنگل باشد.

ساکت شدند. دروگو این چیزها را پیش از آن کجا دیده بود؟ آیا به خواب دیده بود یا با خواندن افسانه‌های کهن آن را برای خود در عالم خیال ساخته بود؟ به نظرش می‌آمد که با این دنیا آشناست. این آشوب تخته‌سنگ‌های کم‌ارتفاع، این دره پیچ‌درپیچ بی‌آب و گیاه، این پرتگاه‌های تند و سرانجام این مثلث غم‌انگیزی که از دشت دیده می‌شود و صخره‌های جلو نمی‌توانستند به تمام در پشت خود پنهانش کنند. طنین آواهایی در اعماق ضمیر او شنیدنی شده بود که برایش نامفهوم بود.

دروگو اکنون دنیای شمال را تماشا می‌کرد. برهوتی بود که می‌گفتند هرگز تنابنده‌ای از آن نگذشته است. هرگز از آنجا هیچ دشمنی نیامده بود و هرگز صحنه نبردی نبوده بود. هیچ وقت آنجا هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

مورل بالحنی که می‌کوشید رنگ شادی به آن ببخشد گفت:

- خوب، کیف کردی؟

دهان دروگو به حرفی باز نشد. مین و مینی کرد که معنی آن «چه بگویم» بود. امیالی مبهم و نیز واهمه‌هایی نامعقول در دلش در هم می‌جوشید.

صدای شیپوری بلند شد. آوای هشدار ضعیفی که معلوم نبود از کجاست.

مورل توصیه کرد:

- حالا دیگر بهتر است برگردی.

اما دروگو، که در افکار درهم خود در جست‌وجوی چیزی بود، صدای او را نشنید. روشنایی‌های شب ضعیف می‌شدند و باد که با فرود آمدن تاریکی برخاسته بود از کنار بناهای هندسی شکل دژ صغیر می‌کشید. پاسدار دوباره به راه افتاده بود تا با حرکت خود را گرم کند و گاه‌گاه دروگو را که برایش ناشناس بود، نگاه می‌کرد.

مورل بازوی رفیقش را گرفت و گفته خود را تکرار کرد:

- «حالا دیگر بهتر است برگردی!»

فصل چهارم

در گذشته، تلخی تنهایی را بسیار چشیده بود: یک بار هنگامی که هنوز کودک بود و در صحرا گم شده بود و بعدها در شهر، که شب جنایت در نبض خیابان‌ها می‌تپید، چه بسیار شب‌روی کرده بود و همین شب پیش که در کوه خوابیده بود. اما حالا چیز دیگری بود. هیجان سفر فرو نشسته بود و هم‌قطاران تازه‌اش دیگر به خواب رفته بودند و او در اتاق خود تنها، غمین و سرگشته زیر پرتو چراغ بر لبه تخت نشسته بود. حالا تازه به درستی می‌فهمید که تنهایی چه معنی دارد. (او بود و اتاقی نه چندان زشت، با دیوارهایی تا زیر سقف چوب پوش و تخت‌خوابی بزرگ و میزی و کاناپه‌ای تن‌آزار و گنجه‌ای در کُنْجی). سر غذا همه با او مهربان بوده و به افتخارش بطری شرابی باز کرده بودند. اما اکنون هیچ یک غم تنهایی او را نمی‌خوردند. همه پاک فراموشش کرده بودند. (روی دیوار بالای بسترش مسیح مصلوبی چوبین و در جانب دیگر تصویری قدیمی با زیرنویسی مفصل که کلمات اول آن خوانده می‌شد... *Humanissimi viri francisci virtutibus*) در این شب دراز هیچ کس به سروقت او نمی‌آمد و در سراسر دژ هیچ کس به او فکر نمی‌کرد و نه تنها در دژ، که در تمام دنیا چه بسا، هیچ کس نبود که دل به او مشغول بدارد. همه سرگرم کار خود بودند و این قدر بود که به آنها برسند. حتی مادرش، بله، چه بسا او نیز در این لحظه دغدغه‌های دیگری در سر داشت. جوانی تنها پسرش نبود. بام تا شام به او فکر کرده بود و حالا دیگر کمی هم نوبت دیگران می‌بود. عین انصاف بود. دروگو ذره‌ای هم از مادرش گله‌مند نبود. ولی اکنون در اتاق خود در دژ بر لبه تخت تنها نشسته بود. با سری اندکی به زیر افتاده و نگاهی بی‌نور و حرکت، قوز کرده و بار تنهایی بر دلش به قدری سنگین بود که در همه عمرش نبوده بود. (و حالا متوجه شمشیری شد که به قد و قواره واقعی بر چوب دیوار اتاق کنده و با دقت بسیار رنگ کرده بودند چنانکه بیننده ممکن بود به نگاه اول در اشتباه افتد و آن را واقعی بیندارد. این شمشیر کار افسری بوده که خدا می‌داند چند سال پیش در این اتاق به سر می‌برده است.)

دروگو که با زحمت بسیار برمی‌خیزد و پنجره را می‌گشاید و به بیرون نگاه می‌کند... پنجره‌اش به حیاط باز می‌شد و جز حیاط چیزی پیدا نبود. این پنجره رو به جنوب بود و

جووانی بیهوده می‌کوشید در دل تاریکی کوههایی را در نظر آورد که در راه آمدن به دژ از آنها گذشته بود. این کوهها پشت حصار پنهان بودند و حصار بلندتر از آنها به نظر می‌رسید.

سه پنجره بیشتر روشن نبود و هر سه دیوار به دیوار اتاق او بودند و درون آنها دیده نمی‌شد. پرتو مبهم روشنائی آنها مثل دروگو، بزرگ شده بر دیوار می‌افتاد. سایه‌ای در درون یکی از آنها می‌جنبید. شاید افسری بود که داشت لخت می‌شد.

دروگو پنجره‌اش را بست و لباس خود را کند و به بستر رفت و به سقف اتاق که آن هم چوب پوش بود نگاه کنان چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفت. فراموش کرده بود که خواندنی با خود بیاورد. اما آن شب این حال برایش اهمیتی نداشت. زیرا از شدت خواب روی پا بند نبود. چراغ را خاموش کرد. چهارگوش روشن پنجره کم‌کم در تاریکی نمایان شد و دروگو ستارگان را دید که در آسمان چشمک می‌زدند.

به گمانش آمد که رختی ناگهانی او را گیج می‌کند و به درون خواب می‌کشانند. اما زیاد به این حال آگاه بود. تصاویری مغشوش و چرخان، چنانکه در خواب، پیش چشمانش به حرکت درآمدند و حتی داشتند به صورت داستانی با هم پیوند می‌پذیرفتند. اما جووانی پس از اندک زمانی دریافت که هنوز بیدار است.

بیدار بود و حتی هشیارتر از اندکی پیش، زیرا ژرفای سکوت تکانش داد. از فاصله‌ای بسیار دور صدای سرفه‌ای شنید. اما آیا توهمی نبود؟ بعد، از همان نزدیکی‌ها صدای چکیدن آب به گوشش رسید: صدای نرمی بود که از طریق دیوارها منتشر می‌شد. ستاره کوچک سبز رنگی در مسیر شبانه خود به لبه زیرین پنجره نزدیک شده بود. (دروگو بی‌حرکت ماند تا آن را تماشا کند.) به زودی ناپدید می‌شد. لحظه‌ای درست بر سیاهی لبه پنجره چشمک زد و بعد به راستی ناپدید شد. دروگو سر پیش برد تا همچنان اندکی آن را دنبال کند. در این لحظه صدای «چلپ» دیگری شنید. مثل صدای افتادن چیزی در آب. آیا این صدا خیال داشت تمام شب تکرار شود؟ گوش تیز کرد در انتظار، که تکرار شود. صدایی بود که گفتمی از دل زمین می‌آمد، از مردابی یا خانه ویرانه متروکی. دقیقه‌ها آهسته و بی‌حرکت گذشتند و سرانجام سکوت انگاری سلطان مطلق قلعہ شد و دوباره تصاویر زندگی دور، به دوروبر دروگو هجوم آوردند.

«چلپ»! باز این صدای منفور. دروگو برخاست و نشست. پس، از قرار معلوم این صدا پیوسته تکرار می‌شد. صداهای آخرین، خفیف‌تر از اولی نبودند. پس به این زودی‌ها بند آمدنی نبود. چطور می‌شد با این وضع به خواب رفت؟ به یاد آورد که ریسمانی که شاید مربوط به زنگی بود کنار تختخوابش آویخته است. دل به دریا زد و آن را کشید. ریسمان مقاومتی نکرد و کشیده شد و از دل دالان‌های تودرتو و دور دست قلعہ

صدای زنگی کوتاه و به زحمت شنیدنی به گوش رسید.
دروگو در دل گفت: چه حماقتی! هیچ دیوانه‌ای برای مشکلی به این ناچیزی دست به دامان دیگران نمی‌شود. حالا چه کسی دربند جواب دادن است؟
به زودی صدای قدم‌هایی در دالان به گوش رسید که نزدیک‌تر می‌شد. کسی بر در کوفت.
دروگو گفت: بیا تو!

سربازی فانوس به دست وارد شد و گفت: جناب سروان فرمایشی داشتند؟
دروگو بی آنکه به راستی خشمگین باشد بنای شارت و شورت را گذاشت که: این صدای موزی چیست؟ اصلاً نمی‌شود خوابید. انگار لوله‌ای است که چکه می‌کند. ببین چه کار می‌توانی بکنی که بند بیاید. هیچ جور نمی‌شود خوابید. کافی است که یک کهنه زیرش بگذاری تا صدایش را ببرد.
سرباز که گفتی به این مؤاخذه عادت دارد فوراً جواب داد: این از آب انبار است جناب سروان. هیچ چاره‌ای ندارد.
- آب انبار؟

- بله جناب سروان آب انبار. درست پشت همین دیوار است. همه شکایت دارند. اما تا حالا کسی نتوانسته کاری بکند. فقط در اتاق شمانیست. سروان فونتساز و^۱ هم هر چند وقت یک بار داد و قال می‌کند. اما فایده‌ای ندارد. کاری نمی‌شود کرد.
در رابست و صدای قدم‌هایش دور شد. دوباره سکوت همه جا را گرفت و ستاره‌ها در قاب پنجره درخشیدند. جووانی اکنون به پاسدارانی می‌اندیشید که در چند متری او در مسیری معین مثل آدمک‌هایی کوکی می‌رفتند و می‌آمدند، بی آنکه لحظه‌ای بایستند و نفس تازه کنند. دهها و دهها نفر بودند که باید بیدار بمانند، حال آنکه او بر بستر خود آرمیده بود و همه چیز در خواب فرو رفته می‌نمود. دروگو در دل می‌گفت: دهها و دهها نفر آدم باید بیدار بمانند. آخر برای که؟ برای چه؟ در این قلعه ظاهرپردازی نظامی، شاهکاری عظیم پدید آورده بود که هیچ معنا نداشت. صدها نفر انسان برای نگهبانی از گردنه‌ای بسیج شده بودند که هرگز هیچ کس از آن نگذشته بود. جووانی با خود گفت: باید رفت. هرچه زودتر باید گریخت. باید از این جو ناساز راز در پرده مه پنهان بیرون رفت. ای دریغ خانه مأنوس! در این ساعت چراغ‌ها همه خاموش بودند و مادرش دیگر در خواب بود. مگر اینکه هنوز چند دقیقه‌ای با فکر او مشغول باشد و حتی احتمال این زیاد بود. او مادرش را خوب می‌شناخت. کوچک‌ترین چیز دلواپش می‌کرد، چنانکه

شب در بسترش مدام از این دنده به آن دنده می‌غلطید و آرام نمی‌گرفت.

باز چک چک آب‌انبار و باز ستاره‌ای دیگر که از چهارگوش پنجره بیرون رفت، اما پرتوش همچنان بر باقی دنیا و باروهای قلعه می‌تابید و دیدگان بیدار و تب‌دار پاسداران را روشن می‌کرد، اما جووانی دروگو را محروم می‌گذاشت و او گرفتار افکار پریشان خود در انتظار اکسیر آرام‌بخش خواب رنج می‌برد.

حالا اگر ظرافت‌های ماتی جز بازیگری بی‌پایه‌ای نبوده باشد؟ اگر بعد از چهار ماه خدمت هم مرخصش نکنند؟ اگر با اشکال‌تراشی‌های اداریشان نگذارند شهر را دوباره ببیند؟ اگر مجبور باشد که سال‌ها و سال‌ها اینجا بماند و جوانیش را در این اتاق و در این بستر تنهایی تباه کند؟ اما دروگو به سستی و بی‌پایگی دغدغه‌های خود پی می‌برد و می‌گفت: «چه خیال‌های پوچی!» با این همه از راندن آنها عاجز بود و آنها در تنهایی شب سیاه به زودی باز می‌گشتند و به غمخواری بر بالینش جای می‌گرفتند.

به این ترتیب بود که به نظرش می‌رسید که دسیسه‌ای سیاه در اطراف او ساز می‌شود تا او در دژ ماندنی گردد. چه بسا که حتی ماتی در این میان نقشی نداشت. نه ماتی علاقه‌ای به بازداشتن او در دژ داشت، نه سرهنگ و نه افسران دیگر. مسلم بود که ماندن یا رفتن او برای آنها یکسان بود. با این همه نیرویی ناشناخته مانع بازگشت او به شهر بود و شاید هم این نیرو از ضمیر خودش سرچشمه می‌گرفت و او خود خبر نداشت.

سپس پیشخان بنایی را دید و اسبی را بر جاده‌ای سفید، و پنداشت که به نام صدایش می‌کنند و خواب او را ربود.

فصل پنجم

دو روز بعد جووانی دروگو اول بار مأمور پاسگاه سوم شد. ساعت شش بعد از ظهر بود که هفت گروه پاسدار در حیاط به خط شدند. سه گروه مأمور پاسداری در خود قلعه بودند و چهار گروه مأمور پاسگاه‌های جانبی. هشتمین گروه، یعنی آنکه مأمور پاسگاه جدید بود پیش از دیگران حرکت کرده بود، زیرا راهش دراز بود.

سرگروه‌بان ترونک^۱ درجه‌دار سالخورده قلعه بیست و هشت نفر پاسدار پاسگاه سوم را همراه با یک شیپورچی آورده بود که روی هم می‌شدند بیست و نه نفر. آنها همه از گروهان دوم بودند که سروان اورتیتس فرمانده آن بود و جووانی نیز در همین گروهان فرماندهی دسته را به عهده داشت. دروگو فرماندهی پاسداران را به عهده گرفت و شمشیرش را برای دادن فرمان از غلاف بیرون کشید.

هفت گروه پاسدار جدید به خط شده بودند و سرهنگ فرمانده پادگان بنا به سنت قدیم از پنجره دفتر خود آنها را زیر نظر داشت... هفت گروه پاسدار بر خاک زرد رنگ حیاط نقش سیاه می‌زدند که به چشم زیبا بود.

آسمان بر فراز باروهای دژ، که واپسین اشعه اوریب خورشید بر آنها می‌افتاد بانسیم نزدیک غروب از ابر پاک می‌شد و می‌درخشید. ماه سپتامبر بود. سرهنگ دوم نیکولوزی^۲ معاون فرمانده از در ستاد بیرون آمد. پایش از زخم کهنه‌ای می‌لنگید و شمشیرش را عصا می‌کرد. آن روز سروان مونتی^۳ که قامتی غول‌آسا داشت نگهبان و مأمور بازرسی بود. نعره کلفت و ناصافش به فرمان بلند شد و همه سربازان به یک حرکت، پیشفنگ کردند و از دل تفنگها ناله‌ای فلزین بیرون کشیدند. سکوتی عمیق بر همه جادامن گسترده.

شیپورچی‌های هفت گروه یکی پس از دیگری آهنگ‌های مرسوم را نواختند. اینها همان شیپورهای معروف سیمین دژ باستانی بودند که حمایل‌هایی از حریر سرخ و زرین داشتند و بیدقی بزرگ از آنها آویزان بود. صدای پاک و صاف آنها در آسمان منتشر می‌شد و دیوار بی‌حرکت سرنیزه‌ها را به ارتعاش می‌آورد و طنین مبهم زنگی از آنها

1 - Tronk

2 - Nicolosi

3 - Monty

بیرون می‌کشید. سربازان به مجسمه‌هایی می‌مانستند و چهره‌های نظامی‌وارشان گنگی سنگ داشت. نه، آنها خود را به یقین برای بیست و چهار ساعت پاسداری یکنواخت و کسالت‌بار آماده نمی‌کردند؟ با این نگاه‌های متهورانه‌ای که شرار جانبازی در آنها نمایان بود به یقین به پیشباز دشمن می‌شتافتند.

واپسین آوای شیپورها که از باروهای دور بازمی‌تابید، مدتی دراز در فضا معلق ماند. سرنیزه‌ها که بر کبود بیکران آسمان درخشان بودند همچنان اندکی برق زدند و سپس در دل صف‌ها واپس کشیده شدند و برقشان بر هم خاموش گشت. سرهنگ دیگر پشت پنجره‌اش نبود. دسته‌های هفت‌گانه، هر یک به سویی رو به مقصد خود راه افتادند و طنین قدم‌هاشان از درون هزارچم در هم قلعه طنین انداخت. یک ساعت بعد جوانی دروگو روی ایوان فوقانی پاسگاه بود، در همان جایی که دو روز پیش ایستاده و به سمت شمال چشم دوخته بود. آن بار همچون رهگذری دزدانه به تماشا آمده بود، حال آنکه صاحب اختیار بود و تا بیست و چهار ساعت پاسگاه و صد متر از حصار قلعه را زیر فرمان داشت. چهار توپچی تحت فرمانش در داخل پناهگاه توپ مسئول دو عراده توپی بودند که به سوی ته دره روانه شده بود.^۱ سه پاسدار پاسراه را میان خود تقسیم کرده و چهار پاسدار دیگر به فواصل بیست و پنج متری در امتداد دیوار حصار سمت راست جای گرفته بودند.

تعویض پاسداران قدیم با دقت بسیار زیر نظر سرگروه‌بان ترونک صورت گرفته بود و او در پیچ و خم مقررات و غوامض آیین‌نامه تبحری فوق‌العاده داشت. بیست و دو سال بود که در دژ خدمت می‌کرد و اکنون دیگر از آنجا تکان نمی‌خورد. حتی به مرخصی نمی‌رفت. هیچ‌کس گوشه و کنار قلعه را به خوبی او نمی‌شناخت. افسرها اغلب شب‌ها به او برمی‌خوردند که در تاریکی، بی‌کوچک‌ترین روشنایی به گشت می‌رفت. در کشیک او پاسداران لحظه‌ای از تفنگ خود غافل نمی‌شدند و به دیوار تکیه نمی‌دادند و حتی از لحظه‌ای توقف پرهیز می‌کردند، زیرا توقف جز در موارد اضطراری مجاز نبود. ترونک تمام شب بیدار می‌ماند و با گام‌هایی بی‌صدا در پاسراه شبگردی می‌کرد و پاسداران را با نزدیک شدن ناگهانی خود از جا می‌جهانید. آنها تفنگ خود را در دست می‌فشردند و فریاد می‌زدند: «ایست! ایست!» و سرگروه‌بان در جواب مثلاً می‌گفت: «گروتا» Grotta و پاسدار مثلاً باز می‌گفت: «گرگوریو» Gregorio.

افسران و درجه‌داران کشیک معمولاً بی‌رعایت تشریفات نظامی در پاسراه مربوط به باروی خود رفت و آمد می‌کردند. سربازان آنها را به دیدار می‌شناختند و مبادله اسم عبور

فصل پنجم / ۳۷

در نظرشان مضحک می نمود. فقط با ترونک بود که مقررات رامو به مورعایت می کردند. ترونک قد و بالایی نداشت. لاغر بود و سیمایش به پیرمردی نحیف می مانست و سرش را می تراشید. حتی با هم قطارانش بسیار کم حرف می زد و در ساعات آزادی ترجیح می داد تنها بماند و وقت خود را به مطالعه در زمینه موسیقی بگذراند. به این هنر عشق می ورزید به طوری که شاید جز هم ردیف گروه بان اسپینا^۱ رئیس دسته موزیک هیچ دوستی نداشت. آکوردئون قشنگی داشت، اما تقریباً هرگز آن را نمی نواخت، گرچه همه می گفتند که نوازنده ماهری است. در زمینه هارمونی مطالعه می کرد و معروف بود که چند مارش نظامی نیز ساخته است. اما درحقیقت هیچ کس به درستی چیزی در این خصوص نمی دانست.

هرگز ممکن نبود که طی ساعات خدمت، چنانکه در ساعات آزادی عادت داشت، سوت بزند. دست بالا در طول کنگره قلعه پرسه می زد و دره شمال را معلوم نبود در جست و جوی چه چیز به دقت زیر نظر می گرفت. اکنون در کنار دروگو بود و راه مالروی را که همچون ماری بر کمرکش دیواره های تندنشیب می خزید و به پاسگاه جدید می رفت، به او نشان می داد.

با انگشت سیاه دست راست چیزی را نشان داد و گفت: «تماشا کنید، اینها پاسداران قدیمند!» اما دروگو در تاریکی غروب نتوانست چیزی تشخیص بدهد. سرگروه بان سر تکان داد.

دروگو پرسید: موضوع چیست؟

ترونک جواب داد: موضوع این است که این جور پاسداری هیچ درست نیست. من همیشه گفته ام، این دیوانگی است.

- آخر چه شده است؟

- ترونک باز گفت: خیر، این وضع پاسداری درست نیست. اول پاسدارهای پاسگاه جدید باید عوض شوند. اما سرهنگ زیر بار نمی رود.

جووانی حیرت زده او را نگریست. چطور ممکن بود که ترونک جرأت عیب گرفتن از کار سرهنگ را به خود بدهد؟

ترونک با اعتقادی عمیق و لحنی سخت جدی و ابداً نه به منظور اصلاح گستاخیش، ادامه داد: البته اگر از چشم سرهنگ نگاه کنید به او حق می دهید. منتها هیچ کس او را متوجه خطر نکرده است.

دروگو که نمی فهمید چه خطری ممکن است در کوره راهی به این راحتی در محلی به

این خلوتی برای رفتن از قلعه به پاسگاه پیش آید، پرسید: گفتید خطر؟
 ترونک تکرار کرد: بله خطر! با این تاریکی عاقبت روزی بلایی بر سرمان خواهد آمد.
 دروگو گرچه به این موضوع چندان علاقه‌ای نداشت، برای دلخوشی سرگروهبان
 گفت: خوب به نظر شما چه باید کرد؟

سرگروهبان، خوشحال از اینکه فرصتی یافته است که وسعت اطلاعات خود را نشان
 دهد گفت: سابق بر این تعویض پاسدار در پاسگاه جدید دو ساعت قبل از قلعه صورت
 می‌گرفت. آن هم همیشه در روز. حتی در زمستان. از این گذشته وضع اسم عبور ساده
 بود. این اسم برای وارد شدن به پاسگاه بود، یکی هم برای تمام مدت پاسداری و بازگشت
 به قلعه. به این ترتیب فقط دو اسم عبور کافی بود. وقتی پاسداران قدیم به قلعه
 برمی‌گشتند پاسداران قلعه هنوز عوض نشده بودند و اسم عبور هنوز معتبر بود.

دروگو که دیگر زحمت فهمیدن مطالب او را به خود نمی‌داد گفت: بله، می‌فهمم!
 ترونک ادامه داد: اما بعد ترسیدند. گفتند که آزاد بودن این همه سرباز که اسم عبور را
 می‌دانند بیرون از حدود قلعه از بی‌احتیاطی است. می‌گفتند کسی چه می‌داند. احتمال
 خیانت یک نفر از پنجاه نفر سرباز بیشتر است تا احتمال خیانت یک افسر.
 دروگو تأیید کرد که: خوب، البته!

- آن وقت به این نتیجه رسیدند که بهتر است اسم عبور را فقط فرمانده بدانند. این
 است که حالا سه ربع ساعت پیش از تعویض پاسدار از قلعه خارج می‌شوند. مثلاً امروز
 شما خودتان دیدید که تعویض پاسداری ساعت شش بود. پاسداران پاسگاه جدید
 ساعت پنج و ربع بیرون رفتند و درست ساعت شش به پاسگاهشان رسیدند. این
 پاسداران برای خروج از قلعه احتیاجی به اسم عبور نداشتند، زیرا یک واحد متشکل
 تحت فرمان یک افسر بودند. برای ورود به پاسگاه دانستن اسم عبور دیروز لازم بود و
 تنها فرمانده گروه آن را می‌دانست. همین که تعویض پاسداری صورت گرفت اسم عبور
 امروز معتبر شده که آن را هم فقط افسر می‌داند و اعتبار آن بیست و چهار ساعت است؛
 یعنی تازمانی که پاسداران جدید برای تحویل گرفتن پاسداری برسند. فردا غروب وقتی
 اینها به قلعه باز گردند (ممکن است طرف‌های شش و نیم برسند. چون راه برگشت کمتر
 خسته‌کننده است.) اسم عبور باز عوض شده است و اسم عبور دیگری لازم است،
 بنابراین افسر باید سه اسم عبور را بدانند. یکی برای ورود به پاسگاه جدید، دومی برای
 مدت نگهبانی و سومی برای بازگشت به قلعه و این مشکلات همه برای اینکه سربازان در
 طول راه اسم عبور را ندانند.

ترونک بی‌آنکه دربند آن باشد که دروگو به گفته‌هایش توجه دارد یا نه، ادامه داد: حالا
 من می‌گویم که اگر افسر تنها کسی باشد که اسم عبور را بدانند، آمدیم و در بین راه حالش

به هم خورد تکلیف سربازان چه خواهد شد؟ آنها که نمی‌توانند او را مجبور به حرف زدن کنند به قلعه هم نمی‌توانند برگردند، زیرا در این مدت اسم عبور عوض شده است. هیچ کس نیست که به این مسئله فکر کند! از این گذشته آنهایی که این قدر در غم حفظ اسرارند متوجه نیستند که با این وضع به جای دو اسم عبور سه تا لازم است و سومی، یعنی آنکه برای روز بعد، وقت مراجعت لازم است بیش از بیست و چهار ساعت پیش از وقت افشا شده است و هر اتفاقی بیفتد مجبورند اعتبار آن را حفظ کنند؟ چون اگر آن را عوض کنند پاسداران نمی‌توانند به قلعه برگردند.

ترونگ سراپای ستوان را براندازکنان بالحنی که زنگ ارشدیت داشت گفت: چنین چیزی ممکن نیست سرکار ستوان. مقررات قلعه محترم است. کسی که از جانب شمال بیاید، هرکس که باشد بی‌اسم عبور نمی‌تواند به قلعه وارد شود.

دروگو که از این سخت‌گیری‌های بی‌معنی تنگ حوصله شده بود، گفت:

— خوب، ساده‌تر نمی‌بود که برای پاسگاه جدید یک اسم عبور مخصوص در نظر بگیرند؟ اول پاسدارها عوض شوند و اسم عبور لازم برای مراجعت فقط در اختیار افسر باشد. به این ترتیب سربازها از همه جایی خبر خواهند ماند.

درجه‌دار با لحنی پیروزمندانه چنانکه در انتظار همین بوده باشد، گفت: البته، این شاید بهترین راه حل می‌بود. اما برای این کار آیین‌نامه را باید عوض کرد. باید قانونی تصویب شود. آیین‌نامه می‌گوید: «... ترونگ با لحنی که هنگام تعلیم آیین‌نامه اختیار می‌کرد، ادامه داد: «آیین‌نامه می‌گوید: اسم عبور فقط برای بیست و چهار ساعت، از یک تعویض پاسداری تا تعویض بعدی معتبر است و تنها یک اسم عبور برای قلعه و ملحقات آن در نظر گرفته می‌شود.» آیین‌نامه صراحت دارد: می‌گوید قلعه و ملحقات آن. مسئله روشن است و هیچ حایبی برای تعبیر و تفسیر نگذاشته است.

دروگو که ابتدا زیاد دقت نکرده بود، گفت: در گذشته تعویض پاسداری اول در پاسگاه جدید صورت نمی‌گرفت؟

ترونگ جواب داد: «پر واضح است.» بعد لحن خود را اصلاح کرد و ادامه داد: البته سرکار ستوان، دو سال بیشتر نیست که وضع حاضر معمول شده است. اول خیلی بهتر بود.

درجه‌دار ساکت شد. دروگو از وحشت مبهوت به او نگاه می‌کرد. بعد از بیست و دو سال خدمت در قلعه از این سرباز چه مانده بود؟ آیا ترونگ هنوز به یاد داشت که بیرون قلعه هم دنیایی هست؟ و میلیون‌ها آدم دیگر شبیه به او وجود دارند که لباس نظامی به تن ندارند و به آزادی در شهرها حرکت می‌کنند و شب را به میل خود به رختخواب، تئاتر یا کاباره می‌روند؟ نه، همین که به او نگاه می‌کردی در می‌یافتی که او از انسان‌های دیگر هیچ

چیز به یاد ندارد. می فهمیدی که جز قلعه و مقررات مضحک آن هیچ چیز برایش وجود ندارد. ترونک صدای شیرین و آهنگین دختران را فراموش کرده بود. صفای باغ‌ها و رنگ گل‌ها و صدای نهرها و زمزمه درختان در باد را از یاد برده بود و جز بوته‌های نزار و بسیار نادر اطراف قلعه تصویری از نبات و گیاه نداشت، البته او نیز به شمال نگاه می کرد اما هرگز نه به آن نیت که دروگو. او فقط به راه مالروی که به پاسگاه جدید می رفت و به خندق و خاکریز خارجی آن خیره می شد. نگاه او در پی کشف راه‌های ممکن برای رسیدن به قلعه بود و حتی به صخره‌های سرکش و نامهربان یا به آن مثلث مرموز دشت که از پنجره پیدا بود توجهی نداشت، چه رسد به اینکه ابرهای سفید موج بر سینه آسمان غروب را سزاوار نگاهی بداند.

به این شکل با فرار سیدن شب دوباره میل فرار در سینه او بیدار شد. خود را ملامت می کرد که چرا به محض رسیدن قلعه را ترک نگفته بود. چرا گول نیرنگ شهدآلود ماتی را خورده و تسلیم شده بود؟ و حالا ناگزیر بایست چهار ماه آزار در انتظار بماند. چهار ماه، صد و بیست روز دراز که نیمی از آنها به پاسداری روی باروها می گذشت. به نظرش می رسید که میان آدم‌هایی از نژادی دیگر در مرزی بیگانه و در جهانی سخت و ناسپاس به سر می برد. به اطراف خود نگاه کرد و ترونک را دید که به تفتیش نگهبانان مشغول بود.

فصل ششم

دیگر پاک شب شده بود. دروگو در اتاق خالی عریان دیوار پاسگاه نشسته و کاغذ و قلم و مرکب خواسته بود تا نامه‌ای بنویسد.

نوشت: «مادر جان...» و فوراً احساس دوران کودکی در دلش بیدار شد. حالا که تنها بود و در پرتویک فانوس، در قلب قلعه نامأنوس نشسته بود و هیچ کس او را نمی‌دید، از اینکه دور از خانه و هر آنچه برایش آشنا و دوست داشتنی است می‌تواند دست کم برای مادرش رازگویی کند احساس تسلی می‌کرد.

در میان دیگران، در جمع افسران و هم‌قطاران، البته شایسته آن بود که تظاهر به تهوّر کند. ناچار بود که با آنها بخندد و از زندگی سربازی و از دیده‌ها و چشیده‌هایش در کنار زن‌ها داستان‌های شنیدنی بپردازد و آنها را با چاشنی افزوده‌های گزاف تند و تیز و هوس‌انگیز کند و جز مادرش کسی را نداشت که حقیقت را برایش بگوید و حقیقت او آن شب حقیقت یک سرباز جسور نبود. آیا حقیقت او سزاوار قلعه پرمحنت و بی‌لذت باستانی بود؟ رفقاییش اگر خبردار می‌شدند، به این راز او می‌خندیدند. راز دل او کوفتگی سفر بود و کیفیت دل آزار این باروها و اندوه‌بار و تنگنای تاریک تنهایی.

می‌خواست بنویسد: «... پس از دو روز راه‌پیمایی کوفته و بی‌رمق به اینجا رسیدم و به زودی دانستم که اگر بخواهم می‌توانم به شهر بازگردم. قلعه میان بیابان و بسیار غم‌انگیز است. نه آب و نه آبادی و نه هیچ گونه شادی و سرگرمی که دل را گرم کند.» این بود آنچه می‌خواست به مادرش بنویسد.

ولی مادرش را در خاطر مجسم کرد. لابد درست در این لحظه در فکر فرزندش بود و دل به این خوش داشت که او میان دوستان مهربان، و کسی چه می‌داند، شاید در کنار دلبرکانی خندان شادمان است و خوش می‌گذراند. یقین بود که او را آسوده‌دل و راضی می‌پنداشت.

دستش پیش نرفت که حقیقت را بنویسد و نوشت: «مادر جان. پریروز بود که پس از سفری از هر جهت بی‌نظیر به اینجا رسیدم. قلعه بنایی با عظمت و پرشکوه است...» وای، چطور می‌توانست از اندوه‌باری این حصارها و از این جوّ تاریک تنبیه و تبعید که او را

در خود گرفته بود و از این بیگانگان تهی مغز به مادرش بنویسد؟ به جای همه اینها نوشت: «افسران اینجا با مهربانی مرا پذیرا شدند. حتی آجودان کل شخصاً به من لطف بسیار کرد و مرا کاملاً آزاد گذاشت که اگر میل دارم به شهر بازگردم. با این همه من...»

چه بسا که مادرش در همان لحظه در اتاق او، در اتاق خالی و بی صاحب مانده او می‌پلکید. کشوی را می‌کشید و لباس‌های کهنه و کتاب‌ها و میز تحریرش را منظم می‌کرد. آنها را تا به حال بارها مرتب کرده بود، اما باز هم می‌کرد. مثل این که از این راه اندکی حضور زننده پسرش را احساس می‌کند. گفتی منتظر بود که مثل همیشه پیش از شام به خانه بازگردد. جووانی در عالم خیال صدای آشنای قدم‌های تند و سراسیمه مادرش را می‌شنید. قدم‌های ریزی که پنداشتی پیوسته دلوایس کسی است. چطور راضی می‌شد که دل مادرش را تنگ کند. اگر در یک اتاق با او می‌بود و زیر چراغ مائوس در کنار او نشسته بود، آن وقت بله، همه چیز را مو به مو برایش تعریف می‌کرد و مادرش فرصت غصه‌دار شدن نمی‌یافت. زیرا او، یعنی جووانی، کنارش بود و سخت‌ترین قسمت ماجرا دیگر گذشته بود. اما این طور، از راه دور، با نامه؟ اگر پهلوی او، کنار بخاری، در آرامش اطمینان‌بخش خانه قدیمی‌اش نشسته بود، آن وقت بله، از سرگرد ماتی و چرب‌زبانی‌های مزورانه او می‌گفت و از وسواس‌های ترونگ درباره آیین‌نامه تعریف می‌کرد و می‌گفت که چه حماقت بزرگی کرده که راضی شده است چهار ماه در قلعه بماند و چه بسا که هر دو به این حماقت می‌خندیدند. اما از این فاصله چه می‌شد کرد؟

نوشت: «با این همه فکر کردم که برای خودم و سابقه خدمتم بهتر است که مدتی اینجا بمانم... از این گذشته رفقایم بسیار مهربانند و خدمت بسیار آسان است و هیچ خسته کننده نیست...»

آیا شایسته بود که از اتاقش، از چک‌چک آب انبار و برخوردش با سروان اورتیس و از بیابان شمال که حرمانی بی‌پایان بود چیزی بنویسد؟ آیا درست بود که از مقررات سخت پاسداری از اتاق پاسگاه که در آن لحظه در آن نشسته بود و از دیوارهای لخت آن، به مادرش توضیح بدهد؟ نه حتی با مادرش نمی‌توانست صادق باشد. واهمه‌های سیاهی را که آرام از دلش می‌ربودند، حتی برای او نمی‌توانست شرح دهد.

در خانه، در شهر، حالا ساعت‌ها یکی پس از دیگری و هر یک با طنینی خاص خود ساعت ده را می‌نواختند و گیلایس‌های درون بوفه را به نرمی مرتعش می‌کردند. صدای خنده‌ای از آشپزخانه می‌آمد و از آن سوی کوچه صدای نواختن یک پیانو. اما دروگو از جایی که نشسته بود، فقط از درون روزنی بسیار تنگ، می‌توانست نگاهی به جانب شمال به سوی این مرز غمزده بیندازد. اما در آن لحظه جز سیاهی شب چیزی به چشم نمی‌آمد. قلمش اندکی جیرجیر می‌کرد. با آنکه شب بر همه جا چادری سیاه افکنده بود، و باد از

لای روزن‌های دیدگاه زوزه سر داده و پیام‌های مرموزی می‌آورد، با آنکه در گوشه و کنار پاسگاه سیاهی‌های غلیظ بر هم انباشته می‌شد و هوا مرطوب و غم‌انگیز بود، جووانی نوشت: «خلاصه راضی‌ام و عیبی ندارم...»

در پاسگاه چهارم در سمت راست دره که باروها پایان می‌یافت، از ساعت نه تا سحر هر نیم ساعت یک بار زنگی به صدا درمی‌آمد. زنگ کوچکی نواخته می‌شد و آخرین پاسدار نزدیک‌ترین رفیقش را صدا می‌کرد و هشدار می‌داد و این ندای «خبردار!» پاسدار به پاسدار و پاسگاه به پاسگاه باروها را سیر می‌کرد و از قلعه می‌گذشت و در تاریکی شب به انتهای دیگر باروها می‌رسید. «خبر... دار... خبر... دار!» پاسداران با این آواز هیجانی همراهی نمی‌کردند و همچون عروسک‌هایی کوکی آن را با طنین‌هایی ناهنجار تکرار می‌کردند.

جووانی دروگو با لباس بر بستر باریک دراز کشیده بود. سرپایش را رخوتی پیوسته افزون فرا می‌گرفت. طنین این ناله دور دست را هرچند وقت یک بار می‌شنید: «آ... آ...!» جز این چیزی به گوشش نمی‌رسید. این ناله به تدریج شدت می‌گرفت. از بالای سرش می‌گذشت و در سوی دیگر دور می‌شد و کم‌کم کاهش می‌یافت و سرانجام خاموش می‌شد و دو دقیقه بعد مانند طنین همان ناله از نخستین پاسگاه سمت چپ باز می‌گشت. دروگو بار دیگر آن را می‌شنید که با سرعتی یکنواخت و آهسته نزدیک می‌شود: «آ... آ...!» فقط هنگامی که از بالای سرش می‌گذشت و توسط پاسداران خودش تکرار می‌شد می‌توانست کلمات آن را تمیز دهد. اما طولی نمی‌کشید که این هشدار تحلیل می‌رفت و کم‌کم ناله‌ای می‌شد تا سرانجام با واپسین پاسدار در برابر خرسنگ‌های کوه خاموش می‌گشت.

جووانی چهار بار این پیام را شنید که بالا رفت و چهار بار دوباره طول پاسراه را طی کرد و به نقطه آغازینش بازگشت. پنجمین بار جز طنین مبهمی از آن تمیز نداد، و بیکرش جز تکانی خفیف واکنشی نشان نداد. به ذهنش رسید که رئیس پاسگاه شایسته نبود به خواب رود. طبق آیین‌نامه انضباطی، افسران حق داشتند بخوابند به شرط آنکه با لباس بمانند. اما تقریباً تمامی افسران جوان قلعه از سر غرور و خودنمایی تا صبح بیدار می‌مانند و کتاب می‌خوانند یا سیگار برگ می‌کشیدند و حتی شوخی می‌کردند و به دیدن هم می‌رفتند و با ورق‌بازی وقت می‌گذراندند. ترونک، که جووانی ساعتی پیش اطلاعاتی از او خواسته بود، به او فهمانده بود که بیدار ماندن تا صبح رسمی است که افسران جملگی محترم داشته‌اند. اما جووانی دروگو که بیرون از هاله روشن چراغ نفتی بر بستر خویش آرمیده بود و به زندگی خویش می‌اندیشید ناگهان مقهور خستگی شد و به خواب رفت و دریغا درست از همان شب بود که گریز بی‌رحم زمان برای او آغاز شد.

وای که اگر می دانست، شاید میلی به خواب نمی یافت.

دروگو تا آن روز با بی خیالی آغاز جوانی در راهی قدم برداشته بود که در کودکی بی پایان می نماید. سال ها به کندی روانند، چنانکه هیچ کس از گذشت آنها خبردار نمی شود. همه در عین صفا پیش می روند و با کنجکاو به هر طرف می نگرند. به راستی شتاب چرا؟ پشت سر کسی نیست که به تعجیل مان وادارد و پیش رو کسی نه، که در انتظار مان باشد. دوستان ما نیز بی غم فردا پیش می روند و اغلب می ایستند و سرگرم بازی می شوند. بزرگسالان از درگاه خانه هاشان دوستانه دست می جنبانند و بالبخند رازدانی به افق اشاره می کنند. به این شکل دل با میل شجاعت و مهرورزی به تپش می افتد. شیرینی امید و نوید وصول به چیزهای شگفت انگیزی را که کمی دورتر در انتظار خود می پنداریم می چشیم. این چیزها هنوز به چشم نمی آیند، اما یقین داریم، یقین کامل داریم که روزی به آنها خواهیم رسید.

آیا هنوز راه درازی باقی مانده است؟ نه، فقط باید از آن شطی که آن دور در پیش است گذشت و از آن تپه های سر سبز عبور کرد. اصلاً چه بسا که هم اکنون به مقصد رسیده باشیم. این درخت ها، این سبزه زارها، این خانه سفید همان هایی نیستند که می جستیم؟ چند لحظه ای خیال می کنیم که چرا و می خواهیم بایستیم. بعد می شنویم که دورتر ک بهتر از اینجا هست. و باز به راه می افتیم، بی تشویش.

به این شکل با دلی پر امید راهمان را دنبال می کنیم و روزها بلند و آرماند. خورشید در تارک آسمان تابان است و چون غروب رسید انگاری با افسوس در افق ناپدید می شود. اما به جایی می رسیم که به غریزه روی می گردانیم و می بینیم که دروازه ای پشت سرمان بسته شده و راه بازگشت را بریده است. آن وقت حس می کنیم که چیزی عوض شده است. خورشید دیگر صبر نمی کند و بی حرکت به نظر نمی آید، بلکه به تیزپایی در گریز است. فرصت تماشا نیست، زیرا به سرعت به سوی افق سرازیر می شود. می بینیم که ابرها دیگر در سفره نیلگون آسمان بی حرکت نمی مانند، می گریزند. چنان شتابانند که از سر هم بالا می روند. درمی یابیم که زمان پیش می شتابد و راه ناگزیر عاقبت به پایان می رسد.

زمانی می رسد که دروازه ای سنگین به سرعت برق پشت سر ما بسته می شود و ناله قفل آن را می شنویم و دیگر امکان بازگشت نیست. اما جوانی دروگو در این لحظه غافل بود و بی خبر خوابیده بود و همچون کودکان لبخند می زد.

روزهای بسیاری خواهند گذشت، تا دروگو به آنچه رفته است آگاه گردد. آن وقت مثل آن است که شیور بیدار باش به صدا درآمده باشد. به اطراف خود نگاه خواهد کرد و باور نخواهد داشت. بعد صدای پاهایی پشت سر خود خواهد شنید. اشخاصی را خواهد

دید که پیش از او بیدار شده‌اند و با شتاب و اضطراب می‌دوند و از او پیشی می‌گیرند تا زودتر از او برسند. او ضربان نبض زمان را خواهد شنید که عمر را با تعجیل تقطیع می‌کند. در پنجره‌ها دیگر چهره‌های خندان نخواهد دید که به دیدن او مشتاق باشند. بلکه صورت‌ها به سردی سنگ و به او بی‌اعتنا خواهند بود و اگر از راه باقی‌مانده از آنها بپرسند، همچنان به اشاره افق را به او نشان خواهند داد، اما دیگر نه خیرخواهی در اشاره‌شان خواهد بود نه شادمانی. دیگر هم‌قدمان گذشته را در کنار خود نخواهد یافت. یکی توان باخته عقب‌مانده و دیگری که از او پیشی گرفته است می‌شتابد و دیگر جز نقطه‌ریزی در افق از او پیدا نیست.

به او خواهند گفت: از این شط که بگذری ده کیلومتر دیگر باقی است. آن وقت به مقصد خواهی رسید. اما راه را پایانی نیست و روزها پیوسته کوتاه‌تر و همراهان سفر پیوسته اندک‌تر می‌شوند. چهره‌ها پشت پنجره‌ها بی‌درد و رنگ‌پریده‌اند و سر می‌جنبانند.

و همین‌طور، تا آنکه در وگو کاملاً تنها بماند و در افق خط دریایی بیکران نمایان گردد. دریایی بی‌موج و به رنگ سرب. دیگر رمقی برایش نخواهد ماند و پنجره‌های خانه‌های کنار راه را همه بسته خواهد یافت و اگر تک و توک کسانی دیده شوند با حرکتی حاکی از یأس به تلخی به او جواب خواهند داد که، آنچه خوب بود گذشت و در فاصله‌ای پس دور عقب‌مانده است و او غافل مانده و از کنار آنها گذشته است و از این به بعد دیگر هیچ فرصتی برای بازگشتن نیست و جنجال جمعیتی که در عقب است و با همان او هام او به پیش می‌شنابند، اما روی جاده سفید خلوت هنوز پیدا نیستند، شدت می‌گیرد.

اکنون جووانی در وگو در پاسگاه سوم خوابیده است. خواب می‌بیند و نوش‌خند بر لب دارد. تصاویر دلگشای جهان روشن شیرین‌کامی‌های آخرین بار در شب سیاه در نظرش نمایان می‌شود. وای بر او اگر بتواند روزی را ببیند که به پایان راه رسیده است و بر کرانه دریای سربی رنگ و آسمان یکدست ابرپوش ایستاده است و در اطرافش نه خانه‌ای است نه درختی و نه آدمیزاده‌ای و نه حتی یک شاخه علف و تا دنیا بوده همین بوده است.

فصل هفتم

سرانجام صندوق لباس‌های ستوان دروگو از شهر رسید. دروگو یکی از پالتوهایش را که از حیث مد و دوخت بی‌نظیر بود، پوشید و سراپای خود را جزء به جزء در آینه کوچک اتاقش تماشا کرد. این پالتو به نظرش پیوند جانداري بود که او را با جهان دوردستی که او خود را از آن می‌دانست مربوط می‌کرد. پارچه آن به قدری مرغوب و برش آن به قدری باسلیقه بود که دروگو با خرسندی در دل گفت که با این پالتو نگاه بینندگان را به خود جلب خواهد کرد.

با خود گفت که این پالتو را نباید ضمن خدمت و طی شب‌های پاسداری بپوشد و میان دیوارهای نمودر قلعه کهنه کند. حتی اول بار پوشیدن آن را در قلعه ناخجسته دانست. این کار به آن می‌مانست که خود نیز فرصت بیشتری برای پوشیدن آن نشناسد. با وجود این خوش نداشت که آن را بپوشد و خودنمایی نکند. این بود که هرچند هوا سرد نبود آن را به تن کرد تا دست کم تا خیاطخانه هنگ برود و پالتوی معمولی بخرد.

اتاقش را ترک کرد و از پلکان پایین رفت و هر وقت که روشنائی مناسب بود سایه قشنگ خود را تماشا می‌کرد. اما هر قدر به سوی قلب قلعه پیش‌تر می‌رفت مثل این بود که از جلای آغازین پالتو کاسته می‌شود. از این گذشته می‌دید که با آن نمی‌تواند رفتار طبیعی خود را حفظ کند. به نظرش پالتو چیز عجیبی داشت که ناگزیر جلب توجه می‌کرد. به همین سبب از خلوت بودن پلکان‌ها و راهروها خشنود بود. سروانی که عاقبت با او برخورد کرد به ادای احترامش پاسخ داد، اما نگاهی هم به پالتوی او نینداخت. حتی سربازانی که تک و توک از کنارش می‌گذشتند نگاهی بدرقه‌اش نمی‌کردند.

از پلکانی مارپیچی که در بدنه دیوار کنده شده بود پایین رفت. طنین قدم‌هایش بالای سر و زیر پایش طوری بود که گفتی اشخاص دیگری در اطرافش در حرکتند. لبه‌های دامن لطیف پالتویش ضمن حرکت به دیوارهای شوره پوش مالیده می‌شد.

به این شکل دروگو به قسمت‌های زیرزمینی قلعه رسید. زیرا کارگاه خیاط‌باشی

هنگ پر وسدو چیمو^۱ در زیرزمینی قرار داشت. وقتی هوا آفتابی بود روشنایی ضعیفی از پنجره کوچک سقف کارگاه فرو می تابید. اما شب شده بود و دیگر چراغ‌ها را روشن کرده بودند.

پروسدو چیمو، خیاط باشی هنگ، با دیدن او گفت: شب به خیر سرکار ستوان. در آن اتاق وسیع جز در چند گوشه چراغ نمی سوخت: بر فراز میزی که پیرمردی نحیف پشت آن نشسته بود و چیز می نوشت و بالای نیمکتی که سه شاگرد جوان بر آن نشسته مشغول کار بودند. دورتادور اتاق دهها و دهها لباس نظامی از فرنج و پالتو، با حالتی شل و وارفته از میخ‌ها آویزان بود...

دروگو در جواب گفت: شب به خیر. یک پالتو می خواستم. یک پالتوی نه چندان گران، کافی است که چهار ماه برایم پالتو باشد.

خیاط با لبخندی که از کنجکاو و دیرباوری حکایت می کرد، پای دامن پالتو دروگو را گرفت و او را به سمت روشنایی کشاند و گفت: اجازه می دهید نگاه کنم؟

درجه اش هم ردیف گروهبان بود، اما در سیمت خیاط باشی هنگ به خود اجازه می داد که با ارشدهایش خودمانی و بی تکلف و اندکی هم با ریشخند حرف بزند.

ادامه داد: پارچه بسیار مرغوبی است. حقیقت عرض می کنم... حتماً قیمت خون پدرشان با شما حساب کرده اند. کار خیاط‌های شهر شوخی بردار نیست.

نگاه کارشناسانه‌ای به سراپای لباس انداخت و سری جنباند، چنانکه گونه‌های فربه و سرخش لرزید. گفت: اما حیف که...

- حیف که چه؟

- حیف که بقیه اش این قدر کوتاه است. زیاد نظامی وار نیست.

دروگو با لحنی ارشदानه گفت: امروز این جور مد است.

خیاط باشی گفت: یقه کوتاه ممکن است مد باشد. ولی ما نظامی ها کاری با مد و این حرف‌ها نداریم. مد ما آیین نامه است و آیین نامه می گوید: «یقه پالتو باید به عرض هفت سانتی متر گردن را بپوشاند.» لابد چون من توی این دخمه کار می کنم سرکار ستوان خیال می کنند با یک خیاط زیرتی سر کوچه طرفند.

دروگو گفت: چطور؟ ابداً چنین خیالی نمی کنم. به عکس!

- بله، حتماً خیال می کنید من یک خیاط بی سرو پایم. اما خیلی از افسرها حتی در شهر کار مرا می پسندند. آن هم افسرهای خیلی جاسنگین و باوقار. من اینجا ماندنی نیستم. موقتی اینجا کار می کنم. التفات کردید؟ موقت، به زودی منتقل می شوم.

کلمات آخر را با تأکید و تقطیع ادا کرد. چنانکه گفتی مطلب بسیار مهم و حساسی است.

دروگو نمی‌دانست چه بگوید.

پروسدو چیمو ادامه داد: همین امروز و فردا از اینجا می‌روم. فقط سرهنگ است که راضی نمی‌شود... شما باز چه مرگتان است می‌خندید؟

در واقع نیز صدای خنده فروخورده سه شاگرد خیاط در تاریکی بلند شده بود. اما شاگردان با تشر خیاط‌باشی سر به زیر انداخته و بادقتی بیش از معمول به کارشان مشغول شده بودند. پیرمرد نحیف همچنان سرگرم کار خود بود و اعتنایی به دیگران نمی‌کرد.

پروسدو چیمو باز پرسید: خنده‌اش کجا بود؟ شما زیادی بی‌حیا و پرو شده‌اید. همین روزها متوجه می‌شوید که خنده بی‌جا اسباب گریه می‌شود.

دروگو گفت: بله کجای این حرف‌ها خنددار بود؟

خیاط گفت: بی‌شعورند. بهتر است اصلاً اعتنا نکنید.

در این هنگام صدای قدم‌های کسی که از پلکان پایین می‌آمد شنیده شد و سربازی به کارگاه آمد. پروسدو چیمو را بالا نزد هم‌ردیف گروهان متصدی انبار لباس خواسته بودند.

خیاط‌باشی گفت: ببخشید سرکار ستوان. کار خدمت است دیگر. دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

این را گفت و به دنبال سرباز خارج شد. دروگو در انتظار بازگشت خیاط نشست. شاگردان خیاط به محض رفتن استاد کارشان را رها کردند. پیرمرد فوت نیز سرانجام سر از کاغذهایش برداشت و از جاب‌برخاست و لنگان به جووانی نزدیک شد. با اشاره‌ای به جانب در، یعنی به مرد خیاط که خارج شده بود، بالحنی که عجیب می‌نمود گفت: شنیدید چه گفت؟ جناب سروان؟ می‌دانید چند سال است اینجا در این قلعه است؟

- نه نمی‌دانم. چند سال است؟

- پانزده سال! جناب سروان، پانزده سال آژگار! و مدام همین قصه ورد زبانش است:

«من اینجا ماندنی نیستم. همین امروز یا فردا منتقل می‌شوم...»

از سر میز شاگردها صدای پوزخند بلندی شنیده شد. لابد این موضوع تمسخر و تفریح همیشگی‌شان بود، چنانکه پیرمرد حتی اعتنایی به آن نکرد.

- این حرف همیشگی اوست. اما نه او از اینجا رفتنی است نه سرهنگ و نه خیلی

افسرهای دیگر. همه‌شان اینجا می‌مانند تا به درک واصل شوند. این یک جور مرض است. جناب سروان، شما مواظب باشید. شما که تازه آمده‌اید تا دیر نشده حواستان را جمع کنید.

- حواسم را جمع کنم که چه؟
- مواظب باشید به محض اینکه توانستید از اینجا بروید. مواظب باشید به شما سرایت نکند.

دروگو گفت: من فقط چهار ماه اینجا می مانم. ابداً خیال ماندن ندارم.
پیرمرد گفت: با این وصف حواستان را جمع کنید جناب سروان. این بلا از سرهنگ فیلموره^۱ شروع شد. اول او بود که گفت: حوادث بسیار مهمی در شرف وقوع است. خوب یادم است. هجده سال پیش بود. بله، حوادث مهم. عین کلام اوست. به سرش زده بود که قلعه اهمیت نظامی زیادی دارد. خیلی بیش از قلعه های دیگر. خیال می کرد که افسران ستاد در شهر هیچ نمی فهمند.

به آرامی حرف می زد و میان کلماتش فاصله می انداخت.
- به سرش زده بود که قلعه خیلی حساس است و ناچار واقعه ای روی خواهد داد.
دروگو لبخند زد: مثلاً چه واقعه ای؟ منظور تان جنگ است؟
- کسی چه می داند؟ شاید هم جنگ!
- جنگ از جانب بیابان؟

پیرمرد تصدیق کرد که: لابد! حتماً از طرف بیابان.
- ولی آخر جنگ با که؟ چه کسی ممکن است از این طرف به ما حمله کند؟
- من چه می دانم؟ البته هیچ خبری نخواهد شد. اما سرهنگ همه نقشه ها را مطالعه کرده. می گوید تاتارها هنوز باقی هستند و بقایای قوای قدیمشان در بیابان از این طرف به آن طرف می روند.

صدای پوزخند بی معنی شاگردان از تاریکی به گوش رسید.
پیرمرد ادامه داد: اینجا همه منتظر همین اند. مثلاً سرهنگ یا سروان ستی تسیونه^۲، سروان اورتیتس، نایب سرهنگ... هر سال منتظر وقوع حادثه ای هستند... و همین طور هستند تا بازنشسته شوند...

حرفش را قطع کرد و سرش را به سمت در گرداند و گوش تیز کرد: خیال کردم صدای پامی آید.

اما صدایی نمی آمد. توهمی بیش نبود.

دروگو گفت: من صدایی نمی شنوم.

پیرمرد گفت: «پروسدوچیمو هم همین طور. یک گروه بان زپرتی بیش نیست. خیاط هنگ است، اما خودش را قاطی آنها کرده. او هم منتظر است. پانزده سال می شود که منتظر

فصل هفتم / ۵۱

است... ولی می بینم که حرفم را باور نمی کنید، جناب سروان! ساکت مانده اید و خیال می کنید پرت و پلامی گویم.» و تقریباً بالحن تضرع افزود: «مواظب باشید. از من بشنوید. حرفهایشان به شما هم اثر خواهد کرد و شما هم عاقبت ماندنی می شوید. از نگاهتان پیداست».

دروگو ساکت بود. به نظرش دونِ شأنِ یک افسر می آمد که با این پیرمرد مفلوک رازگویی کند.

گفت: «ولی شما، خود شما اینجا چه می کنید؟ پیرمرد گفت: من؟ من برادر او هستم. من اینجا مانده ام که پهلوی او باشم و کار کنم.»
- برادرش؟ برادر بزرگش؟

پیرمرد با لبخندی گفت: «بله، برادر بزرگش. من هم آن وقت ها نظامی بودم. بعد پایم شکست و حالا دیگر جز این، کاری از دستم ساخته نیست».

آن وقت دروگو در سکوت آن دخمه ضربان قلب خود را شنید که به شدت به تپش افتاده بود. پس این پیرمرد فرتوتی که در این دخمه تاریک مدفون شده بود و سر خود را با حساب ها گرم می کرد، این موجود بی مقدار و گمنام هم در انتظار سرنوشتی تابناک بود؟ جووانی در چشمان او خیره شده بود و پیرمرد با افسردگی تلخی به آرامی سری جنباند. پنداشتی در دل می گفت: «بله، درد بی درمانی است.» انگاری می خواست بگوید: «این در سرشت ماست. هرگز شفا نخواهیم یافت.»

اکنون صدای آدم هایی از فاصله ای بس دور، از ورای دیوارهای ضخیم می گذشت و به گوش او می رسید. شاید در نقطه نامعلومی در پلکان ها دری باز شده بود. هیچ معلوم نبود که صدا از کجاست و گاهگاه ساکت می شد و خلأیی بر جا می ماند و بعد از نو آغاز می شد. می رفت و می آمد و همچون تنفس آرام قلعه متناوب بود.

اکنون دروگو می فهمید. به سایه های لباس هایی که به میخ ها آویخته بود و با جنبش چراغ ها تکان می خورد خیره شده بود. فکر کرد که درست در همان لحظه سرهنگ در خلوت اتاق خود پنهانی پنجره اش را به سوی شمال باز کرده است. از این بابت اطمینان داشت. فرمانده قلعه در این ساعت، که از اندوه خزان و تاریکی شب چنین پر بار و دلگیر بود به سوی شمال، به اعماق سیاه دره نگاه می کرد.

فرصت نامجویی، ساعت اعجازی که زنگ آن برای هرکس دست کم یک بار به صدا درمی آید بایست از همین بیابان شمال بیاید. مردانی رشید به امید این احتمال موهوم، که با بازگشت زمان پیوسته ضعیف تر می شد بهترین روزهای عمر خود را اینجا تباه می کردند.

آنها خود را با گذران همگانی، با شادی های دیگران و سرنوشتی عادی سازگار نکرده

بودند. با امیدی واحد در کنار هم زندگی می‌کردند و از این امید سخنی نمی‌گفتند. زیرا خود به آن آگاه نبودند، یا فقط به آن سبب که سرباز بودند و غیرت و غرور سربازیشان از این کار بازشان می‌داشت.

چه بسا، و بلکه به یقین، ترونک نیز از این حال برکنار نبود. او مفاد آیین‌نامه را موبه‌مورعایت می‌کرد تا انضباطی ریاضی در قلعه برقرار گردد. از مسئولیت‌هایی که با آگاهی بسیار به عهده گرفته بود به خود می‌بالید و همین را برای خود کافی می‌پنداشت. با این همه اگر به او گفته بودند که: «تازنده‌ای، تا پایان عمرت وضع جز این نخواهد بود» او نیز به خود آمده بود و گفته بود: «چنین چیزی ممکن نیست. یقین است که اتفاق مهمی، غیر از این جریان همیشه یکسان زمان خواهد افتاد، حادثه‌ای براستی ارزنده، که بعد از آن بشود گفت: «حالا دیگر هرچه پیش آید خوش آید. جهنم!»

دروگو به راز آشکار آنها پی برده بود و با تسکین در دل می‌گفت که خدا را شکر که خود تماشاگری در کنار میدان است و جنون آنها به او سرایت نکرده است. چهار ماه دیگر به امید خدا آنها را ترک خواهد گفت و هرگز به میانشان باز نخواهد گشت. جلوه‌های موهوم این بنای حقیر و کهنه چه مضحک ناپدید شده بود. اینها افکاری بود که ذهنش را مشغول می‌داشت اما چرا پیرمرد فرتوت همچنان با این نگاه معنی‌دار به او چشم دوخته بود؟ چرا دروگو این قدر میل داشت که سوت بزند و شراب بنوشد و خود را به هوای آزاد برساند؟ آیا به سبب آن بود که می‌خواست یقین یابد که به راستی آزاد و آرام است؟

فصل هشتم

و اینک دوستان تازه دروگو: کارلو مورل^۱ و پی‌ترو آنگوستینا^۲ فرانچسکو گروتا^۳ و ماکس لاگوریو^۴ که همه ستوانند. اینها در سالن غذاخوری، که در این ساعت خلوت است، با او نشسته‌اند. جز پیشخدمتی که به چهارچوب دری دور تکیه داده و عکس‌های فرمانده‌های پیشین دژ، که روی دیوار ردیف شده و در تاریکی مانده‌اند هیچ‌کس نیست و هشت بطری خالی روی میزی آشفته و غذایی رو به پایان دیده می‌شود.

همه کم و بیش در هیجانند. اندکی به علت شرابی که در سر دارند و اندکی به سبب شب و هر وقت که صدای گفت و گوشان خاموش می‌شود ترانه باران از بیرون به گوش می‌رسد.

سفر کنت ماکس لاگوریو را، که روز بعد، پس از دو سال خدمت در دژ به شهر باز می‌گردد جشن گرفته‌اند.

لاگوریو گفت: آنگوستینا، اگر تو هم بیایی منتظرت می‌مانم.

این را بالحن شوخی همیشگی‌اش گفت: اما همه می‌فهمیدند که حرفش جدی است. آنگوستینا نیز دو سال خدمتش را تمام کرده بود، اما نمی‌خواست برگردد. رنگش پریده بود و چنانکه عادتش بود مثل غریبه‌ها نشسته بود، انگاری کاری به کار آنها نداشت، و به تصادف گذارش به آنجا افتاده بود. لاگوریو در مرز مستی داد زد و تکرار کرد: آنگوستینا، اگر بیایی منتظرت می‌مانم. حاضرم تا سه روز دیگر هم صبر کنم.

ستوان آنگوستینا جوابی نداد و فقط به لبخندی خفیف و حاکی از شکیبایی اکتفا کرد. او نیفورم کبود روشن و در آفتاب رنگ باخته‌اش با برازندگی و صف‌ناپذیر و اندکی ولنکارانه از مال دیگران بسیار متمایز بود.

لاگوریو رو به دیگران کرد و دست راستش را بر شانه آنگوستینا نهاد و گفت: شما به او بگویید، اگر به شهر بیاید برای حالش بهتر است.

آنگوستینا از سر کنج‌کاوی پرسید: چطور برای حالم بهتر است؟

1 - Carlo Morel

2 - Pietro Angostina

3 - Francesco Grotta

4 - Max Lagorio

- به شهر که بیایی حالت بهتر می شود، مثل همه. دست کم من این طور خیال می کنم. آنگوستینا به خشکی گفت: حال من هیچ عیبی ندارد. احتیاجی هم به پرستاری و غمخواری ندارم.

- من نگفتم که احتیاج به پرستاری داری. فقط گفتم برایت خوب است. لاگوریو این را گفت و همه صدای باران را از حیاط می شنیدند و آنگوستینا سبیل کوتاه خود را با دو انگشت صاف می کرد. پیدا بود که حوصله اش تنگ شده است. لاگوریو باز گفت: پس تو به مادرت و به بستگانت فکر نمی کنی؟ فکرش را بکن که وقتی مادرت...

آنگوستینا با لحنی که بوی کنایه های تلخ داشت، گفت: تو غصه مادرم را نخور. او خود را سازگار می کند.

لاگوریو فهمید و صحبت را عوض کرد و گفت: فکرش را بکن که پس فردا می توانی بروی خانه کلاودینا^۱. دو سال است که تو را ندیده...

آنگوستینا با بیزاری گفت: کلاودینا؟ کدام کلاودینا؟ چیزی یادم نیست. - آقا را تماشا کن. حالا دیگر چیزی یادش نیست. اصلاً امشب حرف هیچ چیز را با تو نمی شود زد، جدی می گویم. رابطه تو و کلاودینا را همه می دانند. هر روز با هم بودید. آنگوستینا برای اینکه زیاد بدخلقی نکرده باشد، گفت: آها، حالا یادم آمد، بله، کلاودینا! حالا حتماً دیگر یادش نیست که من هم وجود دارم. گرو تاگفت: خوب، حالا دیگر شکسته نفسی نکن. همه می دانند که زن ها همه دیوانه تواند.

آنگوستینا راست در چشمان او خیره شد و معلوم بود که از ابتذال حرف رفیقش متحیر مانده است.

ساکت شدند. بیرون پاسداران در تاریکی زیر باران پاییزی در رفت و آمد خود بودند. باران روی پاسراه صدا می کرد و در ناودان ها فرو می رفت و غرغر صدا می کرد و پای دیوارها جاری می شد. هوا بسیار تاریک بود. آنگوستینا به سرفه افتاد. نمی شد باور کرد که صدایی به این زشتی از گلوئی جوانی به زیبایی و ظرافت او بیرون آید. اما سرفه خود را به مهارت خفیف جلوه می داد و هر بار سر به زیر می انداخت. انگار می خواست نشان دهد که کاری از دستش ساخته نیست و درحقیقت دست خودش نیست و یک جور مجازاتی است که ناگزیر باید تحمل کند. به این شکل سرفه خود را به صورت عارضه ای عصبی در می آورد که گاهی به سراغش می آید و او آن را از روی عادت تکرار می کند.

با این همه سکوتی نامطلوب برقرار شد، که دروگو لازم دید آن را بشکند.
گفت: خوب لاگوریو، حالا فردا چه ساعتی حرکت می‌کنی؟
- گمان می‌کنم طرف ساعت ده. می‌خواستم زودتر حرکت کنم، اما باید با سرهنگ خداحافظی کنم.
- سرهنگ که زمستان و تابستان از ساعت پنج صبح برپاست. او مانع حرکت تو نمی‌شود.
لاگوریو خندید و گفت: نه، منم که ساعت پنج صبح برپا نیستم. اقبالاً این روز آخر را می‌خواهم هر وقت دلم خواست بیدار شوم. هیچ عجله‌ای ندارم.
مورل با حسرت گفت: خوب، پس به این حساب پس فردا در شهر خواهی بود.
لاگوریو گفت: یعنی ممکن است؟ اصلاً باور نمی‌کنم. حاضرم قسم بخورم.
- چه چیز را باور نمی‌کنی؟
- «این را که دو روز دیگر در شهر خواهم بود.» و بعد از مکث کوتاهی افزود: آن هم برای همیشه.

رنگ صورت آنگوستینا سخت پریده بود. دیگر سبیلش را صاف نمی‌کرد، بلکه به تاریکی ماتش برده بود. همه حس می‌کردند که شب بر فضای اتاق سنگینی می‌کند. ساعتی بود که ترس از دیوارهای اندود ریخته نشت می‌کند و اندوه شیرین می‌شود و روح با غرور بر فراز سر به خواب رفتگان بال می‌زند. در دیدگان شیشه‌گون سرهنگان روی دیوار نوید روزهای رشادت می‌درخشید و بیرون باران همچنان می‌بارید.
لاگوریو با سنگدلی به آنگوستینا گفت: فکرش را می‌توانی بکنی؟ پس فردا شب، در این ساعت شاید در خانه کونسالوی^۱ باشم. با آدم‌های جالب و موسیقی و زن‌های خوشگل.

این شوخی قدیمیش بود که تکرار می‌کرد.
آنگوستینا از سر تحقیر گفت: بله، سرگرمی جالبی است. سلیقه است دیگر!
لاگوریو از سر خیرخواهی و فقط به قصد متقاعد کردن رفیقش ادامه داد: یا شاید بهتر باشد که به خانه ترون^۲، دایی‌های تو بروم. آنجا آدم همیشه اشخاص خوشرو و خونگرم می‌بیند. به قول جاکومو^۳ آنجا کلان بازی می‌کنند.
آنگوستینا گفت: بله، سرگرمی جالبی است.

لاگوریو گفت: هرچه باشد من پس فردا کیف می‌کنم و تو افسر نگهبان خواهی بود. من در شهر می‌گردم (و در خیال گردش آینده خود خندید) و تو به سروان گزارش

1 - Consalvi

2 - Tron

3 - Giacomo

می‌دهی که: «در مدت نگهبانی این جانب هیچ اتفاق مهمی روی نداده است. فقط سرباز مارتی نی^۱ حالش به هم خورده است» ساعت دو بعد از نیمه شب سرگروهبان بیدارت می‌کند که: «جناب سروان، وقت بازرسی است.» بله، خاطرت جمع باشد. ساعت دو بیدارت می‌کند، و درست در همان ساعت من بغل روزاریا^۲ خوابیده‌ام...

این از آن سنگدلی‌هایی بود که لاگوریو، بی‌آنکه قصدی داشته باشد و خود بفهمد مرتکب می‌شد و همه به آن عادت داشتند. از پشت پرده گفته‌های او تصویر شهر دور با قصرها و کلیساهای عظیم و گنبد‌های بلند و خیابان‌های زیبایش در کنار رود پیش چشم دوستانش مجسم شد. در دل می‌گفتند که در این ساعت باید مه رقیقی در فضا باشد و چراغ‌های خیابان‌ها در مه روشنایی زردی دارند، و پسران و دختران جفت‌جفت در کوچه‌های خلوت و نیمه تاریک گردش می‌کنند و جلو درهای چراغانی‌شدهٔ اپرا درشکه‌چی‌ها فریاد می‌زنند و مشتری می‌جویند و از دروازه‌های در تاریکی پنهان عمارت‌های ثروتمندان نوای ویولن‌ها و قهقههٔ خنده و صدای زنان به گوش می‌رسد و پنجره‌ها تا ارتفاع‌هایی باورناپذیر میان انبوه درهم بام‌ها روشنند. شهر افسونگر بود و سرشار از رویاهای جوانی و نوید ماجراهایی که در انتظارشان بود.

آنها اکنون همه در خفا به چهرهٔ آنگوستینا که از خستگی پنهانی پر بار بود نگاه می‌کردند. حس می‌کردند که نه برای شادی بر عزیمت لاگوریو، بلکه درحقیقت برای وداع با آنگوستینا آنجا گرد آمده‌اند، زیرا فقط او بود که آنجا ماندنی بود. آنها نیز بعد از لاگوریو، همین‌که نوبتشان می‌رسید می‌رفتند. گروتا و مورل نیز دژ را ترک می‌کردند و بسیار پیش از آنها جوانی دروگو که به زحمت چهار ماه دیگر آنجا می‌ماند. به عکس آنگوستینا می‌ماند. آنها نمی‌فهمیدند چرا، اما همه‌شان خوب می‌دانستند که او ماندنی است. با اینکه به ابهام حس می‌کردند که این بار نیز به قاعدهٔ زندگیش گردن می‌نهد و به راه نامجویی می‌رود، نمی‌توانستند به حال او حسرت بخورند. سرسختی او درحقیقت به نظرشان دیوانگی بی‌معنایی می‌آمد.

آخر این آنگوستینا، این خودنمای از خودراضی، چرا هنوز هم همه‌اش لبخند می‌زند؟ چرا با اینکه بیمار است بلند نمی‌شود و با عجله چمدان‌هایش را نمی‌بندد؟ چرا خود را برای رفتن آماده نمی‌کند؟

چرا همین طور نشسته و به تاریکی ماتش برده؟ به چه فکر می‌کند؟ چه غرور مرموزی او را در قلعه بند کرده است؟ پس او هم بله؟ لاگوریو، تو که دوست او بی، خوب نگاهش کن. تا وقتی هنوز فرصتی باقی است نگاهش کن تا چهره‌اش، چهرهٔ امشبش با آن

بینی تیرکشیده و چشم‌های بی‌نور و لب‌خند زورکی در خاطرت بماند. شاید روزی بفهمی که چرا نخواست با تو بیاید. شاید روزی بدانی که پشت این پیشانی آرام چه رازی نهفته بود.

لاگوریو صبح روز بعد رفت. گماشته‌اش با دو اسب جلو در قلعه منتظرش بود. هوا ابر بود اما باران نمی‌بارید. سیمای لاگوریو حکایت از رضایت می‌کرد. بی‌آنکه حتی نگاهی به اتاق خود بیندازد آن را ترک کرده بود و چون از قلعه بیرون آمد، حتی روی نگرداند که آخرین نگاه را بر آن بیندازد. دیوارهای قلعه، عبوس و خصمانه بالای سرش قد برافراشته بودند. پاسدار در جبهه از جای خود نمی‌جنبید و در میدان جلو در جنبنده‌ای نبود. از کلبه‌ای که از ملحقات قلعه بود، صدای منظم چکشی به گوش می‌رسید.

آنگوستینا پایین آمده بود تا با رفیقش وداع کند. دستی به سر و گردن اسب کشید و گفت:

— این زبان بسته مثل روز اول زیباست.

لاگوریو می‌رفت. به شهری می‌رفت که زادگاه هر دوی آنها بود. می‌رفت تا زندگی تن‌آسا و کامجویی پیش گیرد. او اما می‌ماند. با چشمانی سخت و ناگویا دوستش را که دور و بر اسب‌ها می‌پلکید نگاه می‌کرد و می‌کوشید لب‌خند بزند.

لاگوریو گفت: هنوز باور نمی‌کنم که از اینجا می‌روم. این قلعه مثل کنه به جانم چنگ انداخته بود و خیالم را آسوده نمی‌گذاشت.

آنگوستینا بی‌آنکه به گفته او توجهی بکند گفت: وقتی به شهر رسیدی به دیدن کسان من برو و به مادرم بگو که حالم خوب است.

لاگوریو گفت: «خیالت راحت باشد.» و بعد از مکثی افزود: برای دیشب عذر می‌خواهم. ما دو نفر حقیقتاً خیلی با هم فرق داریم. در واقع من هیچ وقت از فکرهای تو سر در نیاورده‌ام. فکرهای تو به نظر من خیلی عجیب و غریب است. اما نمی‌دانم. شاید هم حق با تو باشد.

آنگوستینا دست راستش را بیخ گردن اسب نهاده و به زمین چشم دوخته، گفت: من دیگر اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. ابداً نرنجیدم.

آنها هیچ شباهتی به هم نداشتند و چیزهای مختلفی را دوست داشتند. این اختلاف سلیقه مربوط به اختلاف ذکاوت و فرهنگ آنها بود. برتری آنگوستینا از دوستش چنان بود که همیشه با هم بودند نشان اسباب تعجب همه می‌شد. با این حال دوست بودند. لاگوریو تنها کسی بود که از روی غریزه به احوال آنگوستینا پی می‌برد و فقط او بود که از بابت رفیقش رنج می‌کشید و پنداری شرم داشت که در حضور او قلعه را ترک کند. مثل

این بود که این کار را خودنمایی قبیحی بشمرد و نمی توانست دل بکند و راهی شود. آنگوستینا به خشکی گفت: اگر کلاودینا را دیدی سلام مرا به او برسان...، یانه، همان بهتر که هیچ نگویی.

- خوب، ولی او را که ببینم او از من پرس و جو خواهد کرد. خوب می داند که تو اینجایی.

آنگوستینا ساکت ماند.

لاگوریو که به کمک گماشته اش خورجین خود را به اسب بسته بود، گفت: خب، دیگر، شاید بهتر باشد که راهی شوم. وگرنه دیر می رسم. خدا حافظ.

دست دوستش را فشرد و به چالاکی با حرکتی زیبا بر زین جست.

آنگوستینا گفت: خدا به همراهت، لاگوریو. سفر به خیر!

لاگوریو راست بر زین نشسته به او نگاه می کرد. آدم چندان تیزهوشی نبود، اما ندایی مرموز در دلش می گفت که شاید دوستش را دیگر نبیند.

اسب با یک اشاره مهمیز به راه افتاد. آن وقت بود که آنگوستینا دست راستش را اندکی بالا برد، انگار می خواست به او اشاره ای بکند، پنداشتی می خواست او را صدا کند و از او بخواهد که کمی دیگر بماند، مثل اینکه می خواست آخرین حرف خود را به او بزند. لاگوریو از گوشه چشم اشاره او را دید و بیست متر نرفته بود که ایستاد و پرسید: هان، می خواستی چیزی بگویی؟

اما آنگوستینا دستش را پایین آورد و حالت بی اعتنای لحظه ای پیش را اختیار کرد و جواب داد: نه، چه حرفی؟ چرا؟

لاگوریو سردرگم گفت: هیچ، خیال کردم...

از میدان گذشت و در حالی که بر بالای زین به آرامی این سوو آن سو می شد از آنجا دور شد.

فصل نهم

ایوان‌های قلعه و دره جنوب و بیابان شمال سراسر سفید شده بود. برف خاکریزها را یکسر پوشانده و روی کنگره‌ها حاشیه‌ای ناپایدار پدید آورده بود و از روی پیش‌طاقیها با صدایی خفه فرومی‌لغزید. گاهی، بی‌علت آشکاری از سینه پرتگاهی جدا می‌شد و توده‌های عظیمی به‌من‌وار می‌گرید و به درون شکاف‌ها فرومی‌ریخت و غبار برف را همچون بخار به هوا می‌فرستاد.

برف اول نبود، سومین یا چهارمین بود و نشان می‌داد که چند روزی از عمرش گذشته است.

دروگو می‌گفت: انگاری دیروز بود که به قلعه رسیدم.

راست می‌گفت: مثل این که دیروز بود، گرچه زمان با آهنگ تغییرناپذیر و برای همگان یکسانش گذشته بود: نه کندتر برای کامیابان و نه تندتر برای سیاه‌روزان.

سه ماه دیگر نیز، نه تند و نه کند به گذشته پیوسته بود. جشن میلاد مسیح در گذشته‌ای دور جلا باخته بود و سال نو هم فرا رسیده و چندی امیدهایی شگفت در دل آدم‌ها بیدار کرده بود. جوانی دروگو خود را برای رفتن از قلعه آماده می‌کرد. جز معاینه تشریفاتی پزشکی کاری باقی نمانده بود و او می‌توانست همان‌طور که سرگرد ماتی وعده داده بود به شهر برگردد. در دل پیوسته تکرار می‌کرد که واقعه‌ای شکوهمند است و در شهر زندگی راحت و آسایش در انتظار اوست. گذرانی سراسر تفریح و چه‌بسا شیرین و همراه با کامیابی، و با این همه دلش راضی نبود.

روز دهم ژانویه نزدیک غروب به دفتر پزشک، که در طبقه آخر در بود رفت. پزشک پادگان فردیناندو رووینا^۱ بود. سنش از پنجاه گذشته بود و چهره نرمش از تیزهوشی حکایت می‌کرد و آثار خستگی و تسلیم در آن نمایان بود. او نیفورم نظامی به تن نداشت بلکه ردنگوت تیره‌رنگ بلندی پوشیده بود که شبیه لباس قاضیان بود. پشت میزش نشسته بود و چند کتاب و مقداری کاغذ پیش رو داشت. اما دروگو که تقریباً سرزده وارد

اتاق شده بود به یک نظر دریافت که پزشک وقت می گذرانید. بی حرکت نشسته بود و خدا می دانست در چه خیالی بود.

پنجره اتاقش به حیاط باز می شد، که صدای قدمرو منظمی از آن بر می آمد، زیرا هوا تاریک شده بود و تعویض پاسداران داشت شروع می شد. قسمتی از دیوار مقابل از این پنجره دیده می شد و آسمان، که عجیب آرام بود. به هم سلام کردند و جوانی فوراً دانست که پزشک از جریان کار او کاملاً باخبر است.

رووینا پرسش نامه ای از کشو میزش بیرون کشید و از سر مزاح گفت: وقتی کلاغها لانه می سازند، پرستوها کوچ می کنند.

دروگو جواب داد: دکتر شاید شما اطلاع نداشته باشید که من به علت یک اشتباه به اینجا آمده ام.

پزشک با اندوه و با کنایه ای از حال خود گفت: همه به علت اشتباه به اینجا آمده اند، فرزندانم، حتی آنهایی که اینجا ماندنی شده اند.

دروگو منظور او را درست نمی فهمید و در جواب به لبخندی اکتفا کرد.

رووینا ادامه داد: خیال نکنید که شما را ملامت می کنم. شما جوانها حق دارید که نخواهید اینجا بپوسید. در شهر فرصت های بیشتری خواهید داشت. من هم بعضی وقت ها در این فکر هستم و اگر می توانستم...

دروگو پرسید: چرا؟ مگر نمی توانید تقاضای انتقال کنید؟

دکتر، چنانکه به شنیدن گزافه ای دستی افشاند و گفت: چه؟ تقاضای انتقال؟

و از ته دل خندید: بعد از بیست و پنج سال اینجا ماندن؟ نه، فرزندانم، حالا دیگر خیلی دیر شده است. باید خیلی پیش از اینها اقدام کرده باشم.

شاید دلش می خواست که دروگو گفته او را مبالغه بشمارد و ادامه دهد اما چون ستوان ساکت ماند او به اصل موضوع پرداخت. از او خواست که بنشیند و اسم و رسمش را پرسید و آنها را در جای خود در پرسش نامه نوشت. آخر سر گفت: خوب، پس شما ناراحتی قلبی دارید. این طور نیست؟ ارتفاع زیاد به شما نمی سازد. چطور است؟ موافقید؟

- البته، این چیزها را شما بهتر می دانید.

دکتر با لحن ساخت و پاخت گفت: چطور است از این فرصت استفاده کنم و یک مرخصی استعلاجی هم به شما بدهم؟

دروگو گفت: متشکرم، اما دیگر نمی خواهم شورش را هم درآورم.

- هر طور میل شماست. پس از مرخصی می گذریم. ولی من وقتی به سن شما بودم از این جور ملاحظه ها نمی کردم.

فصل نهم / ۶۱

جوانی به عوض نشستن به پشت پنجره رفته بود و گاه گاه به پایین نگاه می انداخت و سربازانی را که روی برف به خط شده بودند می دید. از غروب آفتاب چیزی نمی گذشت و تاریکی کبودرنگی باروها را فرا گرفته بود.

پزشک با اندکی اندوه گفت: «بیش از نیمی از شما بعد از سه چهار ماه می خواهید از اینجا بروید.» او هم اکنون در تاریکی فرو رفته بود. اتاقش به قدری تاریک بود که آدم نمی فهمید چطور می تواند بنویسد. گفت: من هم اگر راهی به عقب داشتم مثل شما می کردم... با این همه حیف.

دروگو به قدری به پنجره و صحنه زیر آن مشغول بود که توجهی به آنچه می شنید نداشت. به نظرش رسید که دیوارهای زردرنگ حیاط سر به آسمان همچون بلور می ساینند و در آن سوی آنها و بالای سرشان برج های تک افتاده و دیوارهای اوریب، تاجی از برف بر سر دارند و نیز خاکریزها و استحکامات گفتی در هوا معلقند و او پیش از آن هرگز به آنها توجهی نکرده بود. روشنائی خفیفی که از جانب غرب می آمد هنوز آنها را روشن می کرد و با درخششی مرموز و رازی ناگشودنی به آنها جان می بخشید. دروگو هنوز متوجه نشده بود که قلعه به این اندازه مرموز و تابدین پایه پهناور است. پنجره ای دید (یا تیرشکافی بود) که در ارتفاعی که تصورناپذیر می نمود رو به دره باز می شد. پشت این پنجره لایه انسان هایی بودند که او نمی شناخت، یا حتی افسری مثل خودش که ممکن بود با او دوست شود. تاریکی های هندسی شکل پرتگاه ها را دید که میان استحکامات گسترده شده بودند. پل های لرزان و باریک و بلندی که میان بام ها معلق بودند و درهای همیشه بسته مرموزی در طول دیوارها و کمین گاه های شکار مرغابی و ستیغ های بلندی که با گذشت زمان گرد شده بود.

میان فانوس ها و مشعل ها، بر زمینه پریده رنگ حیاط سربازان را دید که غول پیکر می نمودند و با غرور سرنیزه هاشان را عریان می کردند. آنها بر سپیدی برف صفوفی سیاه می ساختند و چنان بی حرکت که گفتی از آهنگند. بسیار زیبا بودند و چون صدای شیپور بلند شد همچون سنگ بر جای خود ثابت ماندند. الحان روشن شیپور در فضا منتشر می شد و جانبخش و درخشان در دل نفوذ می کرد.

رووینا از درون تاریکی گفت: شما همه یکی بعد از دیگری می روید و عاقبت جز ما پیر مرد ها کسی اینجا نمی ماند. امسال...

صفیر شیپور از درون حیاط بر می آمد و زنگی فلزین و لحنی انسانی داشت. شور جنگ در نت های آن می پیید. آوای شیپور خاموش شد اما افسون و صفناپذیری برجا گذاشت که تا اتاق پزشک بالا آمد. سکوت به قدری عمیق بود که صدای له شدن برف یخ زده زیر قدم هایی بلند از حیاط شنیده شد. سه نت بسیار روح انگیز آسمان را شکافت.

دکتر به ملامت خود ادامه داد: کدام یک از شما جوان‌ها اینجا ماندنی هستید؟ فقط ستوان آنگوستینا. حتی مورل رفتنی است. شرط می‌بندم که او هم سال دیگر برای معالجه به شهر برگردد. او هم عاقبت بیمار خواهد بود...

-مورل؟

دروگو جز تکرار این نام چاره‌ای نداشت. تکرار کرد تا وانمود کند که گوش می‌داده است.

باز پرسید: «مورل مریض است؟» زیرا فقط کلمات آخر دکتر را تمیز داده بود.

-نه، آقاجان، مثل زدم.

صدای قدم‌های خشک سرهنگ حتی از پشت پنجره بسته به گوش می‌رسید. سرنیزه‌های به خط شده در تاریکی غروب به صورت صفوفی سیمین درآمده بودند. آوای شیپورها از مسافتی دور و سنجش‌ناپذیر شنیده می‌شد. شاید باز تاب آوای شیپور اندکی پیش بود که از دیوارهای درهم باز می‌آمد.

دکتر ساکت بود. عاقبت از جابرخواست و گفت:

-بفرمایید، این هم گواهی شما. حالا آن را می‌برم تا فرمانده آن را امضا کند.

ورق کاغذ را تا کرد و آن را در پوشه‌ای گذاشت و پالتو و کلاه بزرگ پوستی خود را از رخت‌آویز برداشت و گفت:

-سرکار ستوان، شما هم می‌آیید؟ چه چیز را نگاه می‌کنید؟

پاسداران جدید اسلحه‌شان را پایین آورده و گروه گروه به سوی پاسگاه‌های مختلف قلعه روان بودند. ضرب قدم‌هاشان روی برف صدایی خفه داشت، اما صدای موزیک مارش از فراز آن می‌گذشت و حیرت‌انگیز آنکه دیوارها که از همه سمت در ظلمت محصور و مقهور آن شده بودند به آرامی قد کشیدند به سوی تارک آسمان بالا رفتند و از لبه‌های آنها که حاشیه‌ای از برف داشتند ابرهایی سفید جدا می‌شد و همچون حواصیل در فضای بیکران به پرواز درمی‌آمد.

یاد شهر از خاطر دروگو گذشت. تصویری بی‌رنگ و جلا بود: کوچه‌های پریها و زیر باران و مجسمه‌های گچی و رطوبت سربازخانه‌ها و آوای غم‌انگیز ناقوس و چهره‌های خسته و نزار و بعد از ظهرهای طویل و پرمالال و سقف‌های سیاه از غبار.

اینجا به عکس شب شکوهمند کوه نزدیک می‌شد، با ابرهای از فراز قلعه گریزان، که نویدهای شگفت‌انگیز آینده بودند و دروگو سنگینی سرنوشت را از جانب شمال، شمالی که پشت باروها پنهان بود احساس می‌کرد.

دکتر به آستان در رسیده بود.

دروگو بازبانی به لکنت افتاده گفت: دکتر، حال من خوب است، دکتر...

دکتر جواب داد: می دانم که حالتان خوب است. چه خیال می کردید؟
دروگو با صدایی که خود به زحمت بازش می شناخت تکرار کرد: حالم خوب است،
می خواهم بمانم.

- اینجا بمانید؟ در قلعه؟ دیگر نمی خواهید بروید؟ یک مرتبه چه به سرتان زد؟
جووانی گفت: نمی دانم. این قدر هست که نمی توانم از اینجا بروم.
رووینا به او نزدیک شد و با هیجان بسیار گفت: اگر شوخی نکرده باشید باید بگویم که
خیلی خوشحالم کردید. باور کنید.

دروگو که احساس می کرد که شورش به دردی عجیب، گفתי به سعادتِ ناب مبدل
شده است، گفت: نه دکتر، شوخی نیست. آن کاغذ را دور بیندازید.

فصل دهم

بایست همین طور شده باشد. چه بسا که اینها همه از دیرباز، از همان روزی که دروگو اول بار همراه اورتیتس بر حاشیه نجد سر بلند کرد و قلعه با آن شکوه سنگینش در آفتاب نیمروز در برابرش قامت افراشت از پیش تعیین شده بود.

دروگو تصمیم گرفته است که در قلعه بماند، زیرا میلی شدید او را به ماندن مجبور کرده است. اما چیز دیگری هم هست که او را اسیر قلعه داشته است. شاید شور سربازی تنها تصمیمی چنین خطیر کافی نمی بود. عجالتاً گمان می کند که نیتی پاک او را بر آن داشته است که گامی بزرگ و ستودنی بردارد و از اینکه خود را نجیب تر از آنچه می پنداشت یافته در شگفتی است. چند ماه بعد است که چون واپس بنگرد تازه خواهد دید که چیزهایی که او را اسیر قلعه کرده بودند چه مسکینند.

شیپورها دور نبود که به صدا درآیند و خروش سرودهای جنگی بلند شود، پیامهای پریشان ساز از جانب شمال برسد. اما اگر فقط اینها بود دروگو در بند نمانده و رهسپار شهر شده بود. اما رخوت عادت ها و نخوت سربازی نیز بود و دل بستگی به در و دیوار مأنوس. چهار ماه کافی بود که ضرب یکنواخت خدمت همچون دوال اسارت او را در بند کند.

نوبت سربازی که بارهای اول در چشمش بیگاری سنگین و تن آزاری می آمد برایش عادت شده بود، به تدریج مقررات و ظرایف آن را آموخت و با رموز بیان مقصود و وسواس های رؤسا آشنا شد و پست و بلند و گوشه و کنار پاسگاه ها و قرارگاه ها و سوک های در پناه باد و زبان شیپورها را یاد گرفت. از اینکه چم و خم خدمت را به دست آورده بود لذت خاص می برد و از احترام روزافزون سربازان و درجه داران به خویش خشنود بود. حتی ترونگ به دیدن جدیت و دقت او در خدمت، در دل نسبت به او احساس محبت می کرد.

به هم قطارانش نیز انس گرفته بود. اکنون به قدری به احوال آنها آشنا بود که حتی ظریف ترین کنایه های آنها از نظرش دور نمی ماند و تا پاسی از شب رفته با هم می نشستند و در اطراف تازه های شهر که به علت مسافت زیاد اهمیتی بی تناسب کسب می کرد، گپ

می زدند. به غذاهای لذیذ و محیط مأنوس و بخاری دلچسب اتاق غذاخوری افسران که شب و روز می سوخت و نیز به خوشخدمتی های گماشته اش که جوانکی زبر و زرنگ و خوشرو بود و جرو نیمو^۱ نام داشت و کم کم با سلیقه ها و تمایلات خاص او آشنا شده بود، خو گرفته بود.

به گردش های گاهگاهی اش با مورل تانزدیک ترین دهکده، که دو ساعتی سواری بود در دره ای تنگ که حالا هم خم آن را با چشم بسته می شناخت دل بسته بود و به میهمانخانه ای که عاقبت چشمش در آن به چند چهره تازه می افتاد و غذاهای شاهانه از مطبخ آن بیرون می آمد و خنده شیرین و شادی بخش زن هایی که می شد با آنها لاس زد در آن به گوش می رسید.

به تیزتازی های بی حساب در هامون آن سوی قلعه و مسابقات اسب دوانی با رفیقانش در بعد از ظهرهای راحت باش، به بازی های شکیب آزمای شبانه شطرنج که به جنجال می انجامید و او اغلب در آنها پیروزمند بود، خو گرفته بود. اما سروان اورتیس به او گفته بود: همیشه همین طور است. تازه رسیدگان ابتدا همیشه برنده اند. برای همه همین طور است. خیال می کنند که به راستی شطرنج بازان ماهری هستند. اما نه، راز بُرد آنها فقط تازگی کار است. دیگران هم عاقبت به نظام او خو می گیرند و آن وقت هر کار هم بکنند موفق نمی شوند.

دروگو به اتاق خود و به کتاب خواندن دلپذیر شبانه و به تماشای ترکی که روی سقف بالای تخت خوابش بود و به سر ترکی می مانست و به صدای چک چک آب انبار که دیگر آزارش نمی داد، و به تشکش که گودی اندامش در آن ثابت شده بود و شکل تنش را گرفته بود، به پتوها که ابتدا خشن و نامهربان بودند و به تدریج به سوهانِ عادت نرم و تن پذیر شده بودند، خو گرفته بود. حتی دستش به خاموش کردن چراغ نفتی بالای سرش یا باز نهادن کتاب روی میز پانختی عادت کرده بود، چنانکه اکنون این حرکات را خود بخود انجام می داد و نیازی به نگاه کردن نداشت. حالا خوب می دانست که صبح برای تراشیدن صورت چطور برابر آینه بایستد تا نور بازو به دلخواه به چهره اش بتابد یا چگونه آب را از پارچ در لگن بریزد که زمین خیس نشود و چطور با اندکی فشار بر کلید بر سرکشی قفل که به آسانی باز نمی شد پیروز شود.

به صدای تراک تراک در اتاق در فصل باران عادت کرده بود و خط مهتاب را که با برآمدن ماه روی کف اتاق روشن می شد و حرکت آهسته آن را با گذشتن شب می شناخت و صدای قدم های سرهنگ دوم نیکولوزی که اتاقش درست زیر اتاق او بود و در زخم

کهنه پای راستش همه شب سر ساعت یک و نیم به کیفیت مرموزی عود می‌کرد و خواب او را به هم می‌زد دیگر جزو زندگیش شده بود.

این چیزها همه دیگر مال او شده بودند و ترک گفتن آنها آزارش می‌داد. اما دروگو خود از این حال بی‌خبر بود. از تلاشی که برای واکندن خود از قلعه لازم بود خبر نداشت و نیز آگاه نبود که زندگی قلعه روزهای به هم مانده او را یک یک با سرعتی گیج‌کننده فرو می‌بلعد. دیروز و امروز یکسان بودند و او دیگر نمی‌توانست آنها را از هم تمیز دهد و دو واقعه که سه روز یا بیست روز از عمرشان گذشته بود به یک اندازه در نظرش کهنه می‌نمودند و بدین گونه زمان می‌گریخت و عمر می‌گذشت و او از این گریز غافل بود.

اما اکنون او، که در شبی سرد و صاف آسمان، بی‌خیال و سرمست از باده غرور بر فراز خاکریز پاسگاه چهارم ایستاده است... پاسداران از شدت سرما پیوسته راه می‌روند و برف یخ‌زده زیر قدم‌هایشان قرچ قرچ صدا می‌کند. ماه چون طبقی سفید بر جهان می‌تابد و قلعه و خرسنگ‌ها و دره پر صخره شمال و حتی پرده مه در افق شمال بی‌حرکت را در نوری شگفت‌انگیز غرقه می‌سازد.

پایین، در داخل پاسگاه، چراغ اتاق افسر کشیک روشن مانده بود و شعله آن به آهستگی می‌جنبید و سایه‌ها را می‌رقصانید. دروگو چند لحظه پیش نوشتن نامه‌ای را آغاز کرده بود. می‌بایست به ماریا خواهر دوستش فرانچسکو و سکووی، که شاید روزی همسرش می‌شد جواب بدهد. اما خود نمی‌دانست چرا، پس از نوشتن دو سطر برخاسته و به روی بام پاسگاه به تماشای شب رفته بود.

این پاسگاه پست‌ترین نقطه استحکامات بود، زیرا در گودترین قسمت دره قرار داشت. در این پاسگاه دری در دیوار بود که دو اقلیم را به هم راه می‌داد. لنگه‌های ضخیم و با آهن مسلح این در از زمان‌های دور در یادها نمانده تاکنون باز نشده بود و پاسداران پاسگاه جدید هر روز از در پنهان کوچکی که یک نفر هم به زحمت از آن می‌گذشت و پاسداری بر آن گماشته شده بود، عبور می‌کردند.

اول بار بود که دروگو مأمور این پاسگاه شده بود. هنوز بیرون نیامده خرسنگ‌های سمت راست را که بر فراز سرش از سینه دره بیرون زده بود، دید که یک پارچه از یخ پوشیده شده بود و در پرتو ماه می‌درخشید. نفس‌های تند باد ابرپاره‌های کوچک سفیدی را در فراخنای آسمان می‌تاراند و دامن پالتوی دروگو، همان پالتوی نوی را که برای او اهمیت بسیار داشت می‌جنباند.

بی‌حرکت ایستاده، به سد دیدبند صخره‌های روبرو و به افق‌های دور و پیوسته پوشیده شمال چشم دوخته بود و دامن پالتویش به شدت تکان می‌خورد و پرچم‌وار در باد پت پت صدا می‌کرد. او آن شب آن گونه بر لبه ایوان ایستاده، پالتو زیبایش را به دست

باد سپرده به جلال جنگی خود می‌بالید که در کنار او ترونک که در پالتو گشاد حقیر خود لق می‌خورد جلوۀ سرباز ساده‌ای را هم نداشت.

جووانی با لحنی که می‌خواست زنگ تشویشی به آن ببخشد، گفت: بگوئید بینم ترونک لابد خیال می‌کنم، اما به نظرم می‌رسد که امشب ماه خیلی بزرگتر از هر شب است. ترونک جواب داد: خیر سرکار ستوان، گمان نمی‌کنم بزرگتر باشد. از قلعه همیشه همین طور است.

صدایشان طنین عجیبی داشت، انگاری هوا یک پارچه بلور بود. ترونک که دید ستوان حرف دیگری ندارد به او بزند در امتداد پاسراه دور شد تا احتیاج همیشگی خود را به بازرسی کیفیت پاسداری ارضا کند.

دروگو تنها ماند و احساس کرد که به راستی شیرین‌کام است. از تصمیم خود به ماندن در قلعه، و چشم‌پوشی تلخ از لذت‌های حقیر نقد به امید کامیابی نامعلوم در آینده‌ای دور بانخوت بسیار لذت می‌برد (و چه بسا این فکر تسلی‌بخش را در دل پنهان می‌داشت که امکان رفتن را از او نگرفته‌اند).

چیزی در دلش به او نوید می‌داد (یا شاید آرزویی بیش نبود) که چیزهای سترک و ستودنی او را در قلعه نگه داشته‌اند. اما چه بسا که ماندنی هم نشده بود و فقط رفتنش را به عقب انداخته بود و در حقیقت چیزی از دست نرفته بود و فرصت بسیار در پیش داشت. خیال می‌کرد که چیزهای خواستنی زندگی در انتظار اویند. پس چه جای شتاب بود؟ حتی زنها، این وجودهای نازنین و دور از دسترس در نظرش با شیرین‌کامی حتمی متداعی بودند که جریان طبیعی زندگی نوید قطعیش را می‌داد.

فرصت بسیار در پیش داشت. یک سال به نظرش خود فرصتی بس دراز می‌آمد و تازه اول سال‌های سعادت بود. این سال‌ها در نظرش رشته نامحدودی بود که بی‌پایان می‌نمود. گنجینه‌ای هنوز دست‌نخورده و چنان عظیم که دور نبود که اندکی ملال‌آور گردد.

هیچ کس نبود که هشدارش دهد و بگوید: «مواظب باش، جووانی دروگو!» او در بند توهمی پی‌گیر گرفتار بود. با آنکه جوانیش رو به پڑمردگی می‌رفت چشمه جوانی را خشکی ناپذیر می‌پنداشت. اما دروگو از تیزپایی زمان هیچ نمی‌دانست. حتی اگر همچون خدایان صدها و صدها سال جوان می‌ماند سهمش از آن به همین ناچیزی می‌بود. حقیقت آن بود که او جز عمری کوتاه و متعارف، جز یک شباب پرشتاب انسانی چیزی نداشت: نعمتی ناچیز که با تنگ چشمی به او داده شده بود و سال‌های آن با انگشتان دست شمردنی بود و هنوز چیزی از آن نفهمیده بود که از دست رفته بود.

در دل می‌گفت: «فرصت چه بسیار است!» حال آنکه شنیده بود که بعضی به جایی

می‌رسند که آرزوی مرگ می‌کنند. چنین چیزی در نظرش سخت عجیب می‌آمد و بی‌معنی و در همه حال به او مربوط نمی‌شد. دروگو چون به این فکر می‌کرد می‌خندید، اما در عین حال تاب تحمل سرما را نیاورده بود و قدم می‌زد.

دیوار قلعه در این قسمت با پست و بلند سینه دره بالا و پایین می‌رفت و به صورت ایوان‌ها و سکوه‌های پیچیده و درهمی درآمده بود و دروگو زیر پای خود در پرتو مهتاب سیاهی پاسداران را در فواصل معینی روی برف می‌دید که قدم‌های منظمشان از خاک یخ‌زده صدای قرچ قرچ بیرون می‌کشید.

نزدیک‌ترین پاسدار بر ایوان زیرین به فاصله ده دوازده متری او ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. به اندازه دیگران سرمایی نبود و شانه را به دیوار تکیه داده بود و به نظر می‌رسید که به خواب رفته است. اما دروگو صدای کلفت او را می‌شنید که ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد.

رشته‌ای از کلمات بود که دروگو از تشخیص آنها عاجز بود و بانغمه‌ای بی‌پایان به هم پیوند می‌خورد. حرف زدن ضمن پاسداری اکیداً ممنوع بود چه رسد به ترانه خواندن. جووانی وظیفه داشت که او را برای این گناه مجازات کند، اما به سرما و سختی حرمان جوان فکر کرد و دلش به حال او سوخت. از چند پله‌ای که به ایوان زیرین می‌رفت پایین رفت و آهسته سرفه‌ای کرد تا سرباز را از آمدن خود آگاه کند.

سرباز سرش را برگرداند و به دیدن افسر وضع ایستادن خود را اصلاح کرد، اما زمزمه‌اش قطع نشد. دروگو به خشم آمد. این سربازها گمان می‌کنند که می‌توانند به این سادگی او را دست ببندازند. حالا کاری می‌کند که این یکی دیگر از این هوس‌ها نکند.

پاسدار فوراً متوجه حالت تهدیدآمیز دروگو شد و گرچه رعایت تشریفات پرسیدن اسم عبور بنا به توافقی ضمنی و بسیار قدیمی دیگر میان سربازان و افسر نگهبان منسوخ شده بود در انجام وظیفه سختگیری کرد و تفنگش را در دست فشرد و به لحن خاصی که در قلعه معمول بود فریاد زد: «ایست! ایست!»

دروگو دستپاچه شد و ایستاد. سرباز را در پنج متری خود در پرتو مهتاب می‌دید و چهره‌اش را به وضوح تشخیص می‌داد و می‌دید که دهانش بسته است. اما زمزمه همچنان ادامه داشت. پس این صدا از کجا بود؟

جووانی در فکر این حال عجیب بود اما چون سرباز بعد از ایست دادن منتظر جواب بود خود به خود اسم عبور را بر زبان راند و گفت: «معجزه» و جواب شنید: «فلاکت». سرباز بعد از گرفتن جواب پافنگ کرد.

در پی این مبادله اسم عبور سکوتی عمیق برقرار شد و در این سکوت زمزمه ترانه‌وار با شدت بیشتری به گوش رسید.

عاقبت دروگو دریافت و ارتعاشی طولانی سرپایش را فرا گرفت. زمزمه آب بود. آبشاری دور بود که بر تارک صخره‌های اطراف فرو می‌ریخت و باد ستون بلند آب را می‌جنباند و بازتاب مرموز صداها و زنگ‌های گوناگون سنگ‌ها زیر ریزش آب در هم می‌آمیخت و صدایی انسانی پدید می‌آورد که مدام حرف می‌زد و سخنان زندگی ما را می‌گفت: سخنانی که هر لحظه خیال می‌کنیم داریم می‌فهمیم و هرگز نمی‌فهمیم.

پس سرباز نبود که ترانه زمزمه می‌کرد. انسانی نبود که به سرما حساس باشد یا از مجازات بترسد یا درد عشق بر دلش مؤثر باشد. کوه نامهربان بود که زوزه می‌کشید. دروگو با خود گفت: چه اشتباه غم‌انگیزی! چه بسا که احساس‌های ما همه همین طور باشد. خود را میان موجوداتی شبیه به خود می‌پنداریم اما جز یخبندان و سنگستانی که به زبانی برای ما نامفهوم سخن می‌گویند چیزی در اطرافمان نیست. می‌خواهیم به دوستی درود بگوییم و دست پیش می‌بریم که دستی را بفشاریم، اما دست به لختی فرومی‌افتد. لبخند بر لبمان می‌خشکد زیرا در می‌یابیم که کاملاً تنهایی.

باد با دامن پالتوی زیبای افسر بیداد می‌کند و سایه کبود آن نیز روی برف همچون سایه پرچمی تکان می‌خورد. پاسدار بی‌حرکت ایستاده است. ماه پیش می‌رود. به کندی پیش می‌رود اما حتی لحظه‌ای غافل نمی‌ماند، زیرا بی‌صبرانه رو به سحر شتابان است و قلب جوانی در سینه‌اش می‌تپد.

فصل یازدهم

دو سالی گذشت. جوانی دروگو شبی در اتاقش خوابیده بود. بیست و دو ماه گذشته و هیچ خبری نشده بود اما او در انتظار خود استوار مانده بود. گفتی زندگی قرار بود نسبت به او نرمی خاصی نشان دهد. اما بیست و دو ماه مدت کمی نبود و حوادث بسیاری ممکن بود روی دهد. در بیست و دو ماه خانواده‌های تازه‌ای ممکن بود پدید آیند و بچه‌هایی زاده شوند و حتی زبان بگشایند. بیست و دو ماه کافی است که در زمینی که جز علف بر آن نیست عمارتی بزرگ بنا شود، کافی است که زنی زیبا پیر شود و دیگر هوسی در سینه‌ای بیدار نکند، کافی است که زمینه برای مرضی، حتی بسیار طولانی تهیه شود (و ضمن اینکه بیمار بی‌خبر، با خیالی آسوده به زندگی عادی خود ادامه می‌دهد) تن او را کم کم بفرساید، اندکی آرام یابد و مدتی توهم بهبود پدید آرد، اما بعد با شدتی بیشتر آشکار گردد و آخرین امید را نابود کند. حتی کافی است که بیمار بمیرد و به خاک رود و فراموش گردد. کافی است که جوان پدر مرده دوباره خندان شود و شب همراه دختران جوان ساده‌دل به گردش برود و از کنار نرده‌های گورستان بگذرد.

زندگی دروگو اما به عکس از سیر خود باز ایستاده بود. زندگی برای او یک روز یگانه بود که بارویدادهای یکسان صدها بار تکرار شده و حتی یک قدم به جلو نرفته بود. شط زمان بر قلعه می‌گذشت، بر دیوارها شکاف می‌انداخت، غبار و پاره سنگ با خود می‌آورد، پله‌ها و زنجیرها را می‌سایید، اما بر دروگو بیهوده می‌گذشت. هنوز نتوانسته بود که او را در گریز خود همراه بکشد.

آن شب اگر دروگو خوابی ندیده بود با شب‌های دیگر تفاوتی نمی‌داشت. به خواب دید که باز کودکی بود و شب پشت پنجره‌ای ایستاده بود.

در آن سوی عقب نشستگی عمیق دیوار خانه جبهه قصر باشکوهی را می‌دید که مهتاب آن را روشن کرده بود. تمام توجه دروگوی خردسال به پنجره باریکی بالای قصر که نیم سقفی مرمرین داشت جلب شده بود. مهتاب از شیشه‌های پنجره وارد می‌شد و بر میزی فرش پوش که یک گلدان و چند مجسمه عاج روی آن بود، می‌تابید و با دیدن این چیزها می‌شد تصور کرد که در تاریکی فراسوی آنها خلوت تالاری عظیم آغاز می‌شود

که تالارهای وسیع بسیاری را به دنبال دارد و همه پر از اشیای گرانبهایند. به خواب می‌دید که قصر سراسر در خواب است، خوابی عمیق که وسوسه در دل می‌انداخت و خاص خانه‌های ثروتمندان و نیکبختان است. دروگو در دل گفت: چه لذتبخش است در چنین قصری به سر بردن و ساعت‌ها در سراسر آن سیر کردن و در هر گام گنج‌های تازه یافتن.

در این هنگام در فضای میان پنجره‌ای که دروگو پشت آن ایستاده بود تا قصر خیال‌انگیز، که بیست متری می‌شد، صورت‌های لطیف، که شاید پریان بودند، گفتی بر بال نسیم به پرواز آمدند و تورهای حریرگونه طولی به دنبال می‌کشیدند که برق آنها در مهتاب می‌رقصید.

در خواب ظهور صورت‌هایی چنین زیبا، که جوانی هرگز در عالم بیداری ندیده بود، او را به شگفتی نمی‌انداخت. این صورت‌ها به آرامی در فضا چرخ می‌زدند و گفتی اصرار داشتند که خود را به نرمی به پنجره زیبا بمالند.

چنان زیبا و خیال‌انگیز بودند که منطقاً می‌بایست از ساکنان قصر بوده باشند اما بی‌اعتنایشان به دروگو و نزدیک‌نشده‌شان به خانه‌اش او را می‌آزرد. پس پریزادگان هم از بچه‌های معمولی بیزار بودند و فقط به نیکبختان روی می‌آوردند، که نیم‌نگاهی هم از گوشه چشم به آنها نمی‌انداختند و بی‌اعتنا به آنها زیر آسمانه حریر بستر خود در خواب بودند.

دروگو با کمرویی دو سه بار گفت: «هیس!» تا توجه پریزادگان را به سوی خود جلب کند، گرچه در اعماق دل خود می‌دانست که کارش بی‌حاصل است. به راستی نیز مثل این بود که هیچ یک از پریان صدای او را نشنید. هیچ یک حتی به قدر یک متر به پنجره او نزدیک نشد.

سپس یکی از پریزادگان افسونگر، خود را به توسط بازوگونه‌ای به لبه پنجره مقابل بند می‌کند و به نرمی به شیشه انگشت می‌کوبد، انگاری می‌خواهد کسی را صدا کند.

چند لحظه‌ای بیش طول نکشید که سایه‌ای بسیار ظریف پشت شیشه ظاهر شد و دروگو آنگوستینا را شناخت، که مثل خودش طفلی بود. وای که پیش آن پنجره بزرگ و شکوهمند چه ریز به نظر می‌رسید. آنگوستینا که پریدگی رنگش به شدت جلب توجه می‌کرد لباسی مخملین به تن داشت که یقه آن از دانتل سفید بود و پیدا بود که از این رقص شبانه پریزادگان به هیچ روی شادمان نیست.

دروگو در دل می‌گفت که رفیقش از روی ادب هم که شده او را صدا خواهد کرد تا با این پریزادگان بازی کند. اما ناکام ماند. به نظر نمی‌رسید که آنگوستینا متوجه او شده باشد و هنگامی که جوانی او را دو بار به نام صدا کرد، حتی نگاهی هم به جانب او نینداخت.

فصل یازدهم / ۷۳

به عوض آن با حرکتی حاکی از خستگی پنجره را گشود و به سوی پرزادی که خود را به لبه آن بند کرده بود خم شد. مثل این بود که با او بسیار خودمانی است و می‌خواهد چیزی به او بگوید.

پریزاد اشاره‌ای به او کرد و دروگو راستای این اشاره را با نگاه دنبال کرد و به میدان وسیعی که جلو خانه بود، رسید. جنبه‌ای در این میدان دیده نمی‌شد. بر فراز این میدان در ارتفاع ده متری موکب باریکی مرکب از پریزادگان دیگری پیش می‌آمدند و تخت روان کوچکی را به دنبال می‌کشیدند.

این تخت روان که به حاملان اثیریش می‌مانست یک سر به حریر و پره‌های زیبای رنگین آراسته بود. آنگوستینا با همان بی‌اعتنایی و ملالی که ویژه‌اش بود، تخت روان را که پیش می‌آمد، و پیدا بود که برای او آورده شده است، تماشا می‌کرد.

احساس تلخ ظلمی بزرگ دل دروگو را خون کرده بود. آخر چرا همه چیز برای آنگوستینا بود و کسی به او محلی نمی‌گذاشت. باز اگر اینها همه برای شخص دیگری می‌بود تحملش آسان‌تر می‌بود، اما نه، برای آنگوستینا بود که همیشه نخوت‌مند و از خودراضی بود. دروگو به پنجره‌های دیگر نگاه کرد تا مگر کسی باشد و از او جانبداری کند. اما کسی به نظرش نرسید.

عاقبت تخت روان کوچک از حرکت باز ایستاد و در برابر پنجره آنگوستینا در هوا مواج ماند. صورت‌های اثیری به یک حرکت دور او را گرفتند و تاجی جوشان از هیجان بر بالای سرش ساختند. همه رو به سوی او داشتند اما دیگر نه فرمانبردار، بلکه در رفتارشان کنجکاوای حریصانه و پنداشتی موزیانه‌ای پیدا بود. تخت روان ظریف که رها شده بود گفتی به نخ‌های نامرئی در فضا آویخته بود.

دل دروگو ناگهان از زهر حسد مصفا شد زیرا دانست که چه ماجرای در جریان است. آنگوستینا را می‌دید که راست در پنجره ایستاده و چشم به تخت روان دوخته است. آری پریزادگان پیام‌آور آن شب به سروقت او آمده بودند، اما پیامشان چه بود؟ این تخت روان برای سفری دراز مهیا شده بود و مسافر خود را نه تا سحر باز می‌آورد، نه شب بعد و نه بعد از آن و نه هیچ وقت دیگر! تالارهای قصر بیهوده در انتظار صاحب خردسالشان می‌ماندند.

دو دست زنانه پنجره‌ای را که گریزنده خردسال باز می‌گذاشت با احتیاط می‌بستند. پنجره‌های دیگر نیز همه بسته می‌ماندند تا اندوه و زاری‌ها را در پشت خود پنهان دارند. پس پریزادگانی که تا اندکی پیش چنین مهربان بودند، برای رقص با پرتو مهتاب نیامده بودند. نازنینان معصومی نبودند که از فردوسی عطر آگین آمده باشند، از اعماق مغاک بیرون جوشیده بودند.

هر کودک دیگری به جای آنگوستینا بود گریه می کرد، مادرش را به فریاد می خواند، اما آنگوستینا نمی ترسید و خونسرد با پریزادگان حرف می زد. گفتی می خواست پاره ای مسائل را که لازم بود، به دقت روشن کند. پریزادگان دور پنجره جمع شده بودند و همچون تاج گلی از حباب های کف از سر هم بالا می رفتند و یک دیگر را به سمت طفل هل می دادند و طفل با حرکت سر تأیید می کرد، گفتی می خواست بگوید: «خوب، خوب، کاملاً موافقم!» سرانجام پریزاده ای که اول بار خود را بر لبه پنجره بند کرده بود و چه بسا سرکرده همه بود به دیگران اشاره ای کرد و فرمانی داد. آنگوستینا همچنان با تنگ حوصلگی از پنجره قدم بیرون نهاد و در تخت روان کوچک نشست و همچون بزرگزاده ای پا به پا انداخت و حرکاتش به قدری نرم و سبک بود که گفتی از همان وقت اثری شده بود. جمع خوشه گونه پریزادگان از هم پاشید و توره اشان گفتی در نسیم مواج شد و تخت روان سحرآمیز به آرامی به حرکت آمد.

موکبی به نظم آمد و پریزادگان در عقب نشستگی خانه نیم دوری زدند و راه آسمان پیش گرفتند و سر به سوی ماه نهادند. تخت روان نیز دوری زد و از چند متری پنجره دروگو گذشت و دروگو دست هایش را برای او تکان داد و کوشید تا به قصد وداع او را به نام صدا کند: «آنگوستینا، آنگوستینا!»

عاقبت دوست از دست رفته سر به سوی او گرداند و چند لحظه ای به او خیره ماند. نگاهش در نظر دروگو چنان جدی آمد و حکایت از چنان وخامتی کرد که از طفلی به آن خردسالی بعید بود. اما سیمای آنگوستینا کم کم به تبسمی که نشان از تفاهم داشت از هم شکفته شد، مثل این بود که دروگو و او حقایقی را می فهمند که پریزادگان به آنها راه ندارند. در این واپسین نگاه هوس شوخی نهفته بود و میل به اینکه در آخرین فرصت نشان دهد که او، یعنی آنگوستینا نیازی به دل سوزی هیچ کس ندارد. انگاری می خواست بگوید: این هم مرحله ای است مثل مراحل دیگر و به راستی درخور تعجب نیست.

آنگوستینا، که با تخت روان دور می شد عاقبت نگاه از دروگو باز گرفت و سرش را برگرداند و با کنجکاو آمیخته به تفریح و در عین حال هشجاری در راستای حرکت تخت روان به جلو نگرست. مثل این بود که اول بار بازیچه ای تازه را می آزماید که علاقه ای به آن ندارد، اما از سر نزاکت نتوانسته است آن را نپذیرد.

به این شکل بانجابت و شوکتی فوق انسانی در تاریکی شب دور شد و نه قصر خود را درخور نگاهی دانست و نه میدان زیر پایش را و نه خانه های دیگر و نه شهری را که در آن زیسته بود. موکب پریزادگان که با تخت روان همچون ماری پیچان به آرامی در آسمان پیش می رفت و پیوسته اوج می گرفت به صورت خطی نه چندان آشکار بر سینه آسمان در آمد. اندکی جقه کوچک مهی بود و بعد هیچ نبود.

فصل یازدهم / ۷۵

پنجره باز مانده بود و پرتو ماه بر میز و گلدان و مجسمه های عاج، که گفתי همچنان در خواب بودند، می تابید. در اتاق دیگری از همین قصر، روی تختخوابی شاید پیکر کوچک و بی جان انسانی در روشنائی رقصان چند شمع افتاده بود که چهره اش به آنگوستینا می مانست و لابد لباسی مخملین با یقه پهنی از دانتل به تن داشت و لبخند بی رمقی بر لب های بی رنگش خشکیده بود.

فصل دوازده

روز بعد جووانی دروگو فرمانده پاسداران پاسگاه جدید بود. این پاسگاه قلعه کوچک دورافتاده‌ای بود و سه ربع ساعتی تا قلعه فاصله داشت و بر قلعه کله‌قندی تپه‌ای سنگی. بر بیابان تاتارها مسلط بود و مهم‌ترین پاسگاه شمرده می‌شد و از پاسگاه‌های دیگر دور بود و پاسداران آن وظیفه داشتند که در صورت بروز خطری قلعه را آگاه کنند. دروگو شامگاه به فرماندهی شصت نفر سرباز از قلعه خارج شد. عده سربازان نسبتاً زیاد بود، زیرا پاسگاه شامل ده پست بود و تیم آتشبار توپخانه نیز بود که توپچی می‌خواست. نخستین بار بود که دروگو از گردنه پافراتر می‌گذشت و عملاً هم اکنون در آن سوی مرز بود.

جووانی در فکر مسئولیت‌های پاسداری بود، اما به ویژه خواب آنگوستینا که شب پیش دیده بود ذهنش را مشغول کرده بود. این خواب طنین‌های پایداری در ذهنش پدید آورده بود. هرچند که پای‌بند خرافات نبود، گمان می‌کرد که این خواب با رویدادهای آینده پیوندهایی نامعلوم دارد.

به پاسگاه جدید وارد شدند. تعویض پاسداران صورت گرفت و پاسداران قدیم بازگشتند و دروگو روی ایوان به تماشای آنها ایستاد و دید که میان صخره‌ها دور می‌شدند. قلعه از آن نقطه، دیوار درازی به نظر می‌رسید، دیواری ساده که گمان نمی‌کردی چیزی پشت آن پنهان باشد. پاسداران آن از دور دیده نمی‌شدند. فقط پرچم قلعه بود که وقتی باد تکانش می‌داد به نظر می‌آمد.

دروگو تا بیست و چهار ساعت در این پاسگاه تک‌افتاده یگانه فرمانده بود. هر حادثه‌ای که روی می‌داد نمی‌توانست تقاضای کمکی بکند. حتی اگر دشمن حمله می‌کرد قلعه می‌بایست به تنهایی از خود دفاع کند. تا بیست و چهار ساعت دیگر حتی خود شاه در حصار دیوارهای این پاسگاه اهمیت دروگو را نمی‌داشت.

جووانی در انتظار رسیدن شب به تماشای دشت شمال ایستاد. از قلعه جز مثلث کوچکی از دشت را ندیده بود، زیرا کوه‌ها میدان دیدش را کور می‌کردند. به عکس از اینجا می‌توانست تمامی دشت را تا دورترین کران افق، که پرده مه هرگز از آن عقب

نمی‌رفت، ببیند. کویری بود سنگلاخ که جای‌جای بوته‌های کوتاه و در غبار فروخته در آن دیده می‌شد. سمت راست در کران افق نوار سیاهی بود، شاید جنگلی، و در دو طرف رشته‌های سرکش کوهها. بعضی از آنها بسیار زیبا بودند و دیواره‌های قائم آنها سر به آسمان می‌سودند و تارکشان از نخستین برف پاییزی سفید شده بود. اما کسی به آنها نگاه نمی‌کرد. نگاه دروگو و سربازان، همه گویی از سر غریزه به سمت شمال، به سوی این دشت غم‌انگیز و اسرارآمیز و خالی از زندگی می‌چرخید.

دروگو، خواه به سبب دغدغه فرماندهی، یا به علت خلوت بیابان پیش رو، یا شاید به جهت خاطره خواب پریشان دوشینه احساس می‌کرد که با نزدیک شدن شب دلش از واهمه‌ای گنگ فشرده می‌شود.

غروب یکی از روزهای ماه اکتبر بود. وضع هوا مشخص نبود. لکه‌های روشن سرخ‌رنگی که معلوم نبود چیستند و کم‌کم در تاریکی سربی‌رنگ شب فرو می‌رفتند جای‌جای بر سینه دشت پراکنده بودند.

مثل معمول با غروب آفتاب شور شاعرانه‌ای روح دروگو را جان می‌بخشید. غروب ساعت امید بود و او بار دیگر خود را به خیال‌بازی‌های سلحشورانه، که اغلب طی ساعت‌های دراز نگهبانی به سراغش می‌آمد و هر بار با جزئیات تازه‌ای بارورتر می‌شد سپرد. اغلب به نبردی سخت و بی‌فرجام فکر می‌کرد که همراه چند سرباز علیه دشمنی بی‌شمار آغاز کرده بود. آن شب در عالم خیال پاسگاه جدید را در محاصره هزاران تاتار می‌دید. روزهای بسیار در خیال، محاصره را تحمل کرده بود و تقریباً تمامی افرادش کشته یا زخمی شده بودند. خودش نیز تیر خورده و مجروح شده بود: زخمش و خیم بود اما هنوز از پایش نینداخته بود و او می‌توانست فرماندهی کند. اینک او، که ذخیره فشنگش رو به پایان است بخت خود را می‌آزماید و با پیشانی‌ای نواریچ، پیشاپیش واپسین افرادش از قلعه بیرون می‌تازد و به قلب دشمن می‌زند و قوای کمکی نیز عاقبت می‌رسند و دشمن با صفوفی در هم شکسته می‌گریزد و او، شمشیر خونچکانش را در آغوش فشرده، بر خاک می‌افتد. کسی صدایش می‌کند: ستوان دروگو، ستوان دروگو! صدایش می‌کنند، تکانش می‌دهند تا به هوش آید و دروگو آهسته چشم می‌گشاید. شاه است. شخص شاه است که روی او خم شده، به او تبریک می‌گوید.

ساعت امید بود و او جسارت‌های جنگی و جانبازی‌های خود را که به احتمال زیاد هرگز نمایان نمی‌شد، اما بسنده بود که در او شور زندگی بیدار کند در خیال باز می‌پیمود. گاهی به بسیار کمتر از این هم راضی بود. از یگانه قهرمان جنگ بودن و زخمی شدن و حتی از تبریک شاه چشم می‌پوشید. درحقیقت به یک نبرد ساده هم قانع بود، فقط یک نبرد اما نبردی جدی به شرط آنکه با رفتاری شاهوار، با چهره‌ای خندان به قلب دشمن

عبوس چهره بتازد. همین یک نبرد و بعد، شاید خشنودی تا آخر عمر.
اما آن شب شور سالاری به آسانی در سینه‌اش بیدار نمی‌شد. تاریکی جهان را فرا گرفته بود، دشت شمال پاک رنگ باخته، اما هنوز کاملاً به خواب نرفته بود و مثل این بود که دسیسه‌ای در دل آن داشت ساز می‌شد تا به صورت پیشامدی ناگوار آشکار شود.
ساعت هشت بود و آسمان را یکسر ابر گرفته بود که دروگو گمان کرد که در دور دست دشت، اندکی در سمت راست لکه سیاهی می‌جنبد. در دل گفت: «باید چشم‌هایم خسته شده باشد. بله، آن قدر به این بیابان خیره شده‌ام که چشم‌هایم خسته شده‌اند و لکه‌هایی در نظرم می‌آیند.» یک بار دیگر، وقتی بچه بود و شب برای درس بیدار مانده بود همین طور شده بود.

چند لحظه‌ای چشم بست. بعد به اشیای اطرافش نگاه کرد: به سطلی که لابد برای شستن ایوان آورده بودند، به چنگکی که به دیوار آویخته بود. به نیمکتی که افسر نگهبان پیشین گفته بود برایش بالا آورند تا روی آن لم بدهد و تازه بعد از مدتی دراز باز فرونگریست، به دامن داشت، به نقطه‌ای که اندکی پیش گمان کرده بود که لکه سیاهی می‌جنبد. لکه همچنان آنجا بود و به آهستگی جا به جا می‌شد.

با صدایی از هیجان لرزان ترونک را صدا کرد و بی درنگ جواب آمد:

— بفرمایید سرکار ستوان.

صدا به قدری نزدیک بود که دروگو یک‌ه خورد.

دروگو بعد از مکث کوتاهی که نفسی کشید و آرامش خود را بازیافت، گفت:

— ده، شما اینجا بودید؟ ببینید، من اشتباه نمی‌کنم؟... به نظرم... به نظرم می‌رسد که آن پایین، در دشت چیزی حرکت می‌کند.

ترونک با لحنی نظامی‌وار جواب داد: بله، سرکار ستوان. من از چند دقیقه پیش مواظب آن هستم.

— چطور؟ پس شما هم آن را دیده‌اید؟ شما چه می‌بینید؟

— همین چیزی که تکان می‌خورد، سرکار ستوان.

دروگو احساس کرد که خون در رگهایش از جریان باز ایستاد. خیال‌پردازی‌های جنگاورانه خود را یکسر از یاد برد و در دل گفت: خوب، کارم ساخته شد. این هم از اقبال من. حال اول در دسر است.

باز پرسید: «پس شما هم آن را دیده‌اید؟» و برخلاف هر منطقی امیدوار بود که ترونک انکار کند.

— بله، سرکار ستوان. باید ده دقیقه‌ای بشود. رفته بودم پایین ببینم توپ‌ها خوب پاک شده‌اند یا نه. بالا که آمدم آن را دیدم.

هر دو ساکت ماندند. برای ترونک نیز واقعه عجیب و نگران کننده ای بود.

- ترونک، شما خیال می کنید چه باشد؟

- هیچ سر در نمی آورم. خیلی کند حرکت می کند.

- چگونه خیلی کند؟

- بله، خیلی کند، به طوری که می گفتم شاید یک جقه گل نی باشد.

- جقه؟ جقه دیگر چیست؟

- «آخر آن دورها بوته نی فراوان است.» و بادست به سمت راست اشاره کرد. اما این

کارش عبث بود زیرا هوارو به تاریکی بود و چیزی دیده نمی شد. «در این فصل بوته های نی جقه های سیاهی دارند، که گاهی باد جداشان می کند و چون سبکند انگاری در فضا موج می زنند و به لکه های کوچک دود می مانند...»

بعد از مکث کوتاهی افزود: اما این از آنها نیست. اگر بود تندتر حرکت می کرد.

- خوب، پس دیگر ممکن است چه باشد؟

ترونک گفت: هیچ سر در نمی آورم. مشکل آدم باشد. اگر آدم بود از این طرف نمی آمد. از این گذشته متصل تکان می خورد. هیچ نمی فهمم.

در این لحظه یکی از نگهبان های مجاور فریاد زد: به تفنگ... به تفنگ...

نگهبان دیگری و بعد از او باز نگهبان سومی از او تقلید کردند.

آنها هم این لکه سیاه را دیده بودند. سربازان دیگری که کشیک نداشتند از داخل پاسگاه بیرون جستند و سراپا کنجکاو و اندکی نیز وحشت زده در طول جان پناه جمع شدند.

یکی می گفت: تو آن را نمی بینی؟ چرا، درست زیر آن. حالا حرکت نمی کند.

دیگری می گفت: باید مال مه باشد. بعضی وقت ها مه یکپارچه نیست و سوراخ است

و هرچه پشت آن باشد دیده می شود. آدم خیال می کند یک آدم است که حرکت می کند، اما در واقع سوراخ مه است.

سومی می گفت: آره، آره، می فهمم چه می گویی. اما این چیز سیاه همیشه آنجا بوده.

باید یک تخته سنگ سیاه باشد. همین. هیچ چیز دیگری نیست.

- تخته سنگ یعنی چه؟ مگر نمی بینی هنوز حرکت می کند؟ عجب خنگی هستی!

- به تو می گویم یک تخته سنگ است. من همیشه همین جا آن را دیده ام. شکل یک

خواهر تارک دنیا است.

یک نفر زد زیر خنده.

ترونک که می دید که تشویش ستوان به شنیدن این قیل و قال افزایش می یابد

پیشدستی کرد و گفت: زود بروید، اینجا را خلوت کنید... فوری همه تان بروید به

پاسدارخانه.

سربازان بابی میلی به درون پاسگاه بازگشتند و سکوت دوباره برقرار شد.
 دروگو که از گرفتن تصمیمی به تنهایی عاجز بود، ناگهان رو به ترونک کرد و پرسید:
 ترونک، اگر شما جای من بودید چه می کردید؟ آژیر می دادید؟
 - منظورتان این است که به قلعه آماده باش بدهیم؟ فکر می کنید باید اعلام آژیر کرد؟
 - راستش را بخواهید خودم هم نمی دانم. شما فکر می کنید باید اعلام آژیر کرد؟
 ترونک سری جنباند و گفت: من اگر جای شما بودم صبر می کردم تا بهتر دیده شود.
 اگر توپ شلیک کنیم در قلعه آشوب خواهد شد. آن وقت اگر معلوم شود که چیزی نبوده؟

- البته حق با شماست.

ترونک افزود: از این گذشته برخلاف آیین نامه هم هست. آیین نامه می گوید فقط در صورت بروز خطر باید اعلام آژیر کرد. بله، عبارت دقیقش این است: «در صورت بروز خطر، در صورت دیده شدن واحدهای مسلح، یا هر وقت که اشخاص مظنون تا فاصله کمتر از صد متری باروها نزدیک شوند» این عین عبارت آیین نامه است.
 دروگو تصدیق کرد: بله درست است. و این فاصله از صد متر بیشتر است. این طور نیست؟

ترونک تصدیق کرد: بله، من هم همین طور فکر می کنم. تازه از کجا معلوم که این یک آدم باشد؟

دروگو که بفهمی نفهمی متغیر شده بود، گفت: پس می خواهید چه باشد؟ جن است؟ ترونک جوابی نداد.

دروگو و ترونک، که تمام حواسشان متوجه تاریکی بی پایان بیابان بود به جان پناه تکیه داده به پایین، به جایی که بیابان تاتارها شروع می شد چشم دوخته بودند. لکه اسرارآمیز بی حرکت به نظر می آمد. گفتی به خواب رفته بود و جووانی دروگو کم کم باز به این فکر افتاد که شاید به راستی چیزی جز یک تخته سنگ سیاه نباشد که به شکل یک خواهر تارک دنیاست و چشمش عوضی دیده است و این همه ناشی از خستگی است و دیداری موهوم و بی اهمیت. اکنون حتی اندوهی تلخ و عمیق دلش را پر کرده بود. مثل وقتی که قاطع ترین ساعات سرنوشت بر سر ما می گذرد و به ما نه اشاره ای می کنند و نه از گوشه چشم نگاهی و غرش آنها در فواصل دور محو می شود و ما میان برگهای خزان زده چرخان در گردباد آنها، بادهستی خالی و دلی پر از حسرت فرصت مهیب اما شکوهمند از دست رفته ای تنها می مانیم.

اما بعد، به تدریج که شب پیش می رفت نفس ترس دوباره از دره تاریک بالا می دمید.

هرچه بیشتر از شب می‌گذشت دروگو خود را کوچک‌تر و تنها تر احساس می‌کرد. ترونک کوچک‌تر از آن بود که بتواند برایش رفیق یا همدمی باشد. وای! کاشکی رفقاییش در کنارش بودند. رفقاییش، یا حتی فقط یکی از آنها. آن وقت وضع شکل دیگری می‌داشت. در آن صورت دروگو حتی میل به شوخی می‌داشت و انتظار سحر برایش چنین محنت بار نمی‌بود.

در این هنگام زبان‌های مه در دشت ظاهر شد. جمع‌الجزایری شیری رنگ در اقیانوسی سیاه. یکی از این زبان‌ها درست پای پاسگاه گسترده بود و لکهٔ مرموز را از نظر می‌پوشاند. رطوبت هوا افزایش می‌یافت و پالتوی دروگو لخت و سنگین از شانه‌هایش آویخته بود.

چه شب درازی بود! دروگو دیگر امیدی به رسیدن صبح نداشت که آسمان کم‌کم رنگ باخت و نفس‌های سرد نسیم مژدهٔ نزدیکی سپیده دم را می‌داد. خواب طاقت از او می‌ربود. ایستاده به دیوارهٔ جان‌پناه تکیه داده بود. دو بار سرش به زیر افتاد و دو بار با جستی سر بلند کرد. اما سرانجام پایداریش به پایان رسید و خواب بر او غالب شد. سر خود را که سنگین شده بود رها کرد و پلک‌هایش به رخوت خواب تسلیم شدند. روز نو آغاز می‌شد.

عاقبت بیدار شد. کسی بر شانه‌اش دست گذاشته بود. از روشنایی روز گیج شده به کندی از عالم خواب بیرون آمد. صدایی، که صدای ترونک بود به او می‌گفت:

- سرکار ستوان، اسب است.

آن وقت زندگی و قلعه و پاسگاه جدید و معمای لکهٔ سیاه را به یاد آورد. بی‌درنگ فرو نگرست. حریص بود که بداند. از سر جبن آرزو داشت که جز سنگ‌ها و بوته‌ها چیزی نبیند. هیچ چیز جز دشت و مثل همیشه خالی از جنبنده.

اما صدا تکرار می‌کرد: سرکار ستوان، اسب است.

و دروگو آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. اسب را دید که پای خرسنگی ایستاده بود. درست می‌گفت. اسبی بود. اما نه درشت‌اندام، بلکه خردجثه و کوتاه پا، که دست و پای باریک و یال‌های مواجش عجیب زیبایی می‌کرد. اما شگفت‌انگیز تر از همه رنگ پوستش بود. پوستش سیاه و براق بود چنانکه بر دامن دشت لکه می‌انداخت.

از کجا آمده بود؟ مال که بود؟ سال‌ها بود که جز گاهی کلاغی یا ماری هیچ جاننداری خطر نکرده و به این حوالی نیامده بود. و حالا این اسب. به همان نگاه اول پیدا بود که وحشی نبود. حیوان شکوهمندی بود. یک اسب ارتشی. شاید تنها عیش باریکی دست و پایش بود.

رویدادی غیر عادی بود و اهمیتی نگران‌کننده داشت. دروگو و ترونک و پاسداران از

روی ایوان و حتی سربازان غیرکشیک از تیرشکاف‌های طبقه زیرین به آن نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند چشم از آن بردارند. این اسب با ظهور خود قواعد معتبر را به هم ریخته بود. افسانه شمال و داستان تاتارها و جنگ‌های قدیم را زنده کرده و سراسر بیابان را با حضور با منطق ناسازگار خود جان بخشیده بود.

اگر تنها در نظرش می‌گرفت بسیار ناچیز بود. اما همه دریافته بودند که بعد از این اسب وقایع دیگری روی خواهد داد و این یقین بود. اسب برابر موازین آیین‌نامه زین شده بود و مثل این بود که اندکی پیش سواری داده است. یعنی خبرهایی بود. آنچه تا دیروز خرافاتی پوچ و درخور پوزخند می‌نمود ممکن بود حقیقتی داشته باشد. دروگو گمان می‌کرد که خروش وحشیان، این دشمنان مرموز را می‌شنود. تاتارهای مکار پشت بوته‌های شکاف صخره‌ها بی‌حرکت و بی‌صدا دندان به هم فشرده در انتظار فرار سیدن تاریکی بودند تا به قلعه بتازند و در این فاصله گروهی دیگر می‌رسیدند. تهدیدکنان مثل مور و ملخ از مه شمال بیرون می‌ریختند. نه موزیکی می‌نواختند نه سرودی می‌خواندند. نه برق شمشیری نه جنبش پرچمی! سلاحشان را گل مالیده بودند تا برق نزنند و اسب‌هاشان تعلیم دیده بودند تا شیعه نکشند.

اما اسبکی از اردو شان گریخته و پیش دویده و راز حضورشان را فاش ساخته بود. این فکری بود که بی‌درنگ در پاسگاه جدید به ذهن همه رسید. به احتمال زیاد اسب شبانه از اردو گریخته بود و کسی از فرارش باخبر نشده بود.

از این قرار این اسب حامل پیام بسیار گرانبزاری بود. اما چه مدت از دشمن جلو بود؟ دروگو نمی‌توانست پیش از غروب فرماندهی قلعه را باخبر سازد و تا آن وقت چه بسا که تاتارها حمله کرده باشند.

پس آیا بهتر نبود که اعلام آژیر کند؟ ترونک معتقد بود که نه. می‌گفت: در واقع ما جز یک اسب ندیده‌ایم. درست است که تا پای پاسگاه پیش آمده است. اما ممکن است گم شده باشد. یا صاحبش شکارچی تنهایی باشد، که از سر بی‌احتیاطی خطر کرده و به بیابان زده و مرده یا بیمار شده باشد و اسب بی‌صاحب مانده‌اش پی نجات به تکاپو افتاده و در نزدیکی پاسگاه بوی آدمیزاد شنیده و به تمنای یونجه و اصطبل آمده باشد.

درست به همین سبب فرض نزدیک بودن ارتشی بعید می‌نمود. چه چیز ممکن بود که این زبان بسته را در بیابانی به این خشنی به فرار از اردو ترغیب کرده باشد. از این گذشته ترونک می‌گفت که شنیده است که اسب‌های تاتارها همه سفیدند. بله، حتی روی تابلوی قدیمی که در یکی از اتاق‌های قلعه آویخته بود تاتارها همه سوار بر اسب‌های سفید دیده می‌شدند. حال آنکه این یکی مثل قیر سیاه بود.

به این ترتیب دروگو بعد از تردیدهای بسیار بر آن شد که تا غروب منتظر بماند. در

این میان آسمان صاف شده و خورشید همه جا را روشن کرده و دل سربازان را گرمی بخشیده بود. دروگو نیز خود را از برکت آفتاب دوباره قویدل یافت. تاتارهای موهوم هیبت باختند و همه چیز به حال عادی خود بازگشت. اسب اسبی عادی شد و برای حضورش پای پاسگاه دلایل بسیار می شد ذکر کرد و نیازی به فرض شبیخون عاجل دشمن نبود. آن وقت دروگو وحشت شبانه خود را از یاد برد و خود را برای استقبال از هر گونه ماجرا آماده یافت و اینکه به دلش برات شده بود که سرنوشت عاقبت بر در او کوفته است، غرق شادیش کرد. آن هم سرنوشتی که او را برتر از دیگران قرار خواهد داد.

شخصاً به کوچک ترین جزئیات پاسداری رسیدگی کرد و از این کار لذت بسیار برد. مثل این بود که می خواهد به ترونک و سربازان ثابت کند که پیدا کردن اسب هرچند که واقعه ای عجیب و نگران کننده است، ولی او را به هیچ روی ناراحت نکرده است و این برخورد خود را بسیار نظامی وار می یافت.

اما حقیقت آن بود که سربازان هیچ نمی ترسیدند و با ماجرای اسب با شوخی روبرو شده بودند و دلشان می خواست که اجازه داشته باشند که آن را بگیرند و همچون غنیمتی به قلعه بیاورند. یکی از آنها حتی از سرگروه بان اجازه خواست که برود و آن را بگیرد. اما سرگروه بان فقط با نگاه تند و سرزنش آمیزی به او اکتفا کرد. گویی می خواست به سرباز بفهماند که در مسائل مربوط به خدمت شوخی نابجاست.

به عکس در طبقه زیرین که توپ ها مستقر بودند یکی از توپچی ها از دیدن اسب سخت به هیجان آمده بود. این توپچی جو زیه لاتزاری^۱ نام داشت و سرباز جوانی بود. می گفت که اسب اوست و او آن را به خوبی می شناسد و اطمینان دارد که اشتباه نمی کند و لابد هنگامی که اسب ها را از قلعه بیرون می برده اند تا آب بدهند مراقبت نکرده اند و اسب گریخته است.

فریاد می زد: «این فیوکو^۲ است، اسب من است.» انگاری حیوان به راستی به او تعلق داشته و کسی آن را از او دزدیده بود.

ترونک پایین رفت و این جنجال را فوراً آرام کرد و با خشکی به لاتزاری فهماند که ممکن نیست که اسب او گریخته باشد. حیوان برای رفتن به دره شمال می بایست از باروها گذشته یا از کوهستان عبور کرده باشد.

لاتزاری در جواب گفت که می گویند در کوه راهی وجود دارد که از لای تخته سنگ ها می گذرد و به راحتی می شود از آن گذشت. راهی قدیمی که دیگر کسی از آن استفاده نمی کند و هیچ کس آن را بلد نیست. البته این داستان مثل بسیاری از داستان های دیگر در

قلعه باستانی بر سر زبان‌ها بود. اما باید از یاوه‌های سربازان بوده باشد. هرگز کسی نشانی از این راه پنهانی پیدا نکرده بود. در سمت راست و چپ قلعه کیلومترها کوهستان وحشی، همچون دیواری عظیم سر به آسمان کشیده بود، کوههایی که هرگز کسی از آنها نگذشته بود.

اما سرباز متقاعد نشده بود و از فکر محبوس ماندن در پاسگاه بیقرار بود و نیز از اینکه نمی‌گذاشتند برود اسبش را بیاورد، حال آنکه بیش از نیم ساعت برای رفتن و بازگشتن لازم نبود.

در این احوال ساعت‌ها می‌گذشت و خورشید به سیر خود به جانب مغرب ادامه می‌داد و تعویض پاسداران در ساعت مقرر صورت گرفت و بیابان خالی‌تر از همیشه برق می‌زد. اسب کوچک در همان جای اول خود باقی مانده بود و اغلب بی حرکت، انگاری در خواب بود یا به دنبال یک شاخه علف چند قدمی جابجا می‌شد. دروگو با نگاه در افق باریک می‌شد اما هیچ چیز تازه‌ای تشخیص نمی‌داد: همچنان همان پهنه سنگلاخ و همان بوته‌ها و همان زبانه‌های مه در کرانه شمالی، که با پیش رفتن روز رنگ عوض می‌کرد.

گروه سربازان جدید برای تحویل گرفتن پاسداری رسیدند و دروگو و افرادش پاسگاه را ترک گفتند و سنگلاخ را پیمودند تا از میان سایه‌های بنفش رنگ غروب به قلعه بازگردند. وقتی به باروی قلعه رسیدند دروگو اسم عبور را برای خود و گروه زیر فرمانش گفت و دروازه باز شد و پاسداران قدیم در حیاط کوچکی به خط شدند و ترونک به حاضر غایب کردن پرداخت. در این مدت دروگو دور شد تا موضوع پیدا شدن اسب اسرارآمیز را در نزدیکی پاسگاه جدید به فرمانده قلعه اطلاع دهد.

دروگو همچنانکه در آیین‌نامه خدمت پیش‌بینی شده بود، نزد افسر ارشد نگهبان هفته شتافت و با وی به حضور فرمانده رفت. معمولاً وقتی اتفاقی می‌افتاد، کافی بود که آن را به آجودان کل اطلاع دهد. اما این بار احتمال داشت که مسئله وخیم باشد و اتلاف وقت جایز نبود.

در این هنگام خبر به سرعت برق در سراسر قلعه پخش شده بود. در پاسگاه‌های دورتر بعضی صحبت از لشگرهای کامل تاتار می‌کردند که در پای صخره‌ها مستقر شده بودند. سرهنگ چون این خبر را شنید، فقط گفت: لازم بود اسب را بگیرید. شاید با معاینه زین و یراقش می‌شد فهمید از کجاست.

اما این فکر او هم اکنون اجرا شده بود. زیرا سرباز لاتزاری، در راه بازگشت به قلعه، بی آنکه کسی متوجه شود خود را پشت تخته‌سنگ بزرگی پنهان کرده و بعد به تنهایی از دامنه سنگ استان سرازیر شده و خود را به اسب کوچک رسانده و اکنون آن را به قلعه باز می‌آورد. با تعجب دریافته بود که اسب، اسب خودش نیست اما دیگر کار از کار گذشته

بود و چاره‌ای نداشت.

یکی از رفقای لاتزاری هنگام وارد شدن به قلعه تازه متوجه غیبت او شده بود. اگر ترونک می‌فهمید لاتزاری دست کم دو ماه بازداشت می‌شد. می‌بایست او را نجات داد. این بود که هنگامی که سرگروه‌بان حاضر غایب می‌کرد چون به اسم لاتزاری رسید صدایی به جای سرباز غایب جواب داد: حاضر.

چند دقیقه بعد، هنگامی که صف‌ها به هم خورده بود به یاد آوردند که لاتزاری اسم عبور را نمی‌داند. حالا دیگر صحبت زندانی شدن نبود، جان او در خطر بود. وای به حال او اگر به باروها نزدیک شود. نگهبان‌ها به رویش شلیک می‌کردند. این بود که یکی دو نفر از رفقایش به جست و جوی ترونک رفتند تا مگر او راهی برای حل مشکل پیدا کند.

اما دیگر دیر شده بود. لاتزاری افسار اسب در دست به پای بارو رسیده بود. ترونک روی پاسراه بود. نگرانی مرموزی او را به آنجا کشانده بود. بی‌درنگ بعد از حاضر غایب گرفتار اضطرابی شده بود که به علت آن پی نمی‌برد. ولی مثل این بود که به دلش برات شده بود که خبری شده است. تمام رویدادهای روز را تا بازگشت به قلعه در خاطر بازپیموده، اما چیزی که بدگمانیش را برانگیزد، نیافته بود. بعد به نظرش رسیده بود که ضمن حاضر غایب چیزی خارج از قاعده صورت گرفته است. بله در حاضر غایب خطایی روی داده بود، اما در آن لحظه، چنانکه در این گونه موارد پیش می‌آید بر بدگمانی خود تأمل نکرده بود.

درست بالای در ورودی سربازی پاس می‌داد. در تاریک روشن غروب بر زمینه کمرنگ شن دو سیاهی دید که نزدیک می‌شدند. دویست متری با او فاصله داشتند. سرباز اعتنایی نکرد، گمان کرد که صورتی موهوم می‌بیند. اغلب در جاهای خلوت، از فرط ایستاده ماندن و چشم دراندن حتی روز روشن هیکلی انسانی در نظر می‌آوری که از میان بوته‌ها و لای خرسنگ‌ها بیرون می‌آید. خیال می‌کنی که کسی کمین کرده است، اما بعد متوجه می‌شوی که هیچ کس نبوده است.

نگهبان به قصد اینکه توجه خود را به چیز دیگری مشغول دارد به اطراف خود نگریست. به یکی از رفقایش که سی متری دورتر در سمت راست پاس می‌داد دستی جنباند. کلاهخود سنگین را که پیشانی‌ش را می‌فشرده جابجا کرد. بعد سرش را به چپ گرداند و سرگروه‌بان ترونک را دید که بی‌حرکت ایستاده و با نگاهی تند و جدی به او خیره شده است. نگهبان خود را اندکی جمع و جور کرد. بار دیگر نگاهی به تاریکی انداخت و دید که سیاهی‌ها خیال موهومی نبودند و اکنون بسیار نزدیک شده بودند و بیش از شصت هفتاد متر با او فاصله نداشتند: سربازی بود با اسبی. آن وقت تفنگش را به دست گرفت و ضامن آن را خواباند و به همان شیوه‌ای که صدها بار ضمن تمرین تکرار

کرده بود ایستاد و فریاد زد: ایست! ایست!...

لاتزاری نوسرباز بود. به خیالش هم نمی‌رسید که بی اسم عبور نتواند به قلعه وارد شود. فقط می‌ترسید که دست بالا به گناه اینکه بی اجازه از قلعه دور شده است مجازات شود. اما کسی چه می‌دانست، چه بسا که سرهنگ به سبب اسبی که به غنیمت آورده بود از گنااهش درمی‌گذشت. حیوان فوق‌العاده‌ای بود. سزاوار سواری امرا.

بیش از سی چهل متر تادر ورودی باقی نمانده بود. صدای نعل اسب روی سنگها در فضا می‌پیچید. تاریکی تقریباً کامل بود. صدای شیپوری از دور به گوش رسید. پاسدار تکرار کرد: ایست!... ایست!

بعد از اخطار سومی می‌بایست شلیک کند. لاتزاری به شنیدن نخستین اخطار نگهبان ناگهان دستپاچه شد، و چون دید که ایست برای خود اوست به نظرش عجیب آمد که همقطاری این گونه بیگانه‌وار به او فرمان ایست بدهد. اما بار دوم خیالش اندکی آسوده شد، زیرا پاسدار را از صدایش به جا آورد. رفیق هم گروهان خودش بود، همان بود که «سیاه‌سوخته» لقبش داده بودند.

فریاد زد: سیاه، منم، لاتزاری، به پاس‌بخش بگو در را باز کند. بالاخره اسب را گرفتم. یواشکی قال‌کار را بکن. وگرنه می‌اندازندم توی هلف‌دونی.

اما پاسدار تکان نخورد. تفنگش را بالا آورده و بی حرکت شده بود. می‌خواست هرچه ممکن است فرمان ایست سوم را به عقب بیندازد. شاید لاتزاری خود از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه شود، شاید برگردد. روز بعد می‌توانست به نگهبانان پاسگاه جدید بپیوندد. اما چند متر آن طرف‌تر ترونک ایستاده بود و نگاهش مثل خنجر به پشت او فرومی‌رفت.

ترونک هیچ نمی‌گفت. گاه پاسدار را نگاه می‌کرد و گاه لاتزاری را که بی شک موجب مجازات او می‌شد. این نگاه‌های او چه معنی داشت؟

سرباز و اسب بیش از سی متر با او فاصله نداشتند. انتظار بیش از آن بی احتیاطی بود. هرچه لاتزاری نزدیک‌تر می‌شد خطر اصابت تیر به او افزایش می‌یافت.

نگهبان برای سومین بار فریاد زد: ایست... ایست!

در لحن اخطارش نوعی هشدار شخصی و مخالف مقررات پنهان بود. به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «تا فرصت باقی است برگرد، جلوتر نیا! خود را به کشتن نده!»

عاقبت لاتزاری پیام او را دریافت، قوانین سخت و بی‌چون و چرای قلعه را به یاد آورد. احساس کرد که کارش تمام است. اما به عوض اینکه بگریزد معلوم نبود چرا افسار اسب را رها کرد و تنها جلو آمد و با صدایی دلخراش فریاد زد:

- سیاه، منم، لاتزاری. مگر مرا نمی‌شناسی؟ سیاه، منم. چه می‌کنی؟ آن تفنگت را

بگذار کنار. مگر دیوانه شده‌ای سیاه!

اما پاسدار دیگر «سیاه» نبود. سربازی بود با چهره‌ای مثل سنگ که تفنگش را آهسته بالا می‌آورد و رفیقش را نشانه می‌گرفت. قنداق تفنگ را بر شانه می‌فشرده و از گوشه چشم سرگروه‌بان ترونگ را می‌پایید و در عین خاموشی در دل آرزو می‌کرد که ترونگ اشاره بکند که سخت نگیرد. اما ترونگ همچنان بی حرکت ایستاده بود و با نگاه تندش می‌خواست پشت او را سوراخ کند.

لاتزاری برنگشت. فقط چند قدم عقب رفت و پایش به سنگ‌ها گیر کرد و همچنان فریاد می‌زد: منم، لاتزاری! مگر نمی‌بینی که منم، سیاه، شلیک نکن.

اما پاسدار دیگر «سیاه» نبود که هرکس می‌خواست سر به سرش بگذارد. او پاسدار قلعه بود و شوخی نمی‌فهمید. او نیفورمی از ماهوت سرمه‌ای به تن داشت و کمرحمایی از چرم براق به کمر بسته بود. پاسداری بود که در تاریکی با پاسداران دیگر هیچ فرقی نداشت. پاسداری بود که هیچ هویتی نداشت و نشانه گرفته بود و داشت ماشه را می‌چکاند. پاسداری بود که گوش‌هایش سوت می‌کشید و مثل این بود که صدای دورگه ترونگ را زیر گوش خود می‌شنود که می‌گوید: «مواظب باش، درست نشانه بگیر.» حال آنکه ترونگ از جای خود تکان نخورده بود.

برق کوچکی در دهانه لوله تفنگ درخشید و دود مختصری از آن بیرون آمد. حتی صدای تیر در آغاز چندان بلند به نظر نرسید. اما بعد، بازتاب‌های آن که از دیوارهای متعدد قلعه باز می‌تابید دنباله آن را کشید چنانکه مدتی در فضا باقی ماند و به صورت غرش تندر دوردستی خاموش شد.

پاسدار که اکنون وظیفه خود را به انجام رسانیده بود سلاحش را بر زمین تکیه داد و به امید اینکه تیرش خطا رفته باشد روی جان‌پناه خم شد و به زمین فرونگریست و به راستی نیز در تاریکی به نظرش رسید که لاتزاری زخمی نشده است.

نه، لاتزاری هنوز بر پا بود و اسب به او نزدیک شده بود. سپس در سکوتی که پس از صدای تیر برقرار شد صدای او را شنید که با یاسی وصف‌ناپذیر گفت:

-وای سیاه، مرا کشتی.

لاتزاری جز این چیزی نگفت و به آهستگی بر پیشانی به خاک افتاد. ترونگ با سیمایی چون سنگ بر جا ایستاده و کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. اما جنب و جوش جنگ سراسر دالان‌های درهم قلعه را فرا می‌گرفت.

فصل سیزده

به این شکل آن شب فراموش نشدنی آغاز شد. شبی که بادهای بر سرش کوفتند و فانوس‌ها آونگ‌وار بر سینه سیاهش خط می‌کشیدند و صدای نابه‌هنگار شیپورها و رفت و آمد آدم‌ها در دالان‌ها قطعه‌قطعه‌اش می‌کردند و ابرهای از شمال آمده خود را بر قله‌های سنگینش می‌زدند و پاره‌هایی از خود را که به آنها بند می‌شد جا می‌گذاشتند، زیرا فرصت درنگ نداشتند. چیز بسیار مهمی آنها را به شتاب فرامی‌خواند.

یک تیر تفنگ، یک گلوله بی‌مقدار کافی بود که قلعه بیدار شود. سال‌ها گذشته بود و در آن جز سکوت هیچ نبوده و مردانی امید به شمال بسته، گوش تیز کرده در انتظار بودند تا آوای نزدیک‌شونده جنگ را بشنوند. سکوت بیش از اندازه طول کشیده بود. اکنون تیری خالی شده بود، تیری با خرج مقرر و گلوله‌ای به وزن سی و دو گرم و مردان به شنیدن صدای آن به هم نگاه کرده بودند، گفתי همین علامتی بود که انتظارش را داشتند.

البته همان شب هم کسی جز چند سرباز کلمه‌ای را که در دل همه هست بر زبان نمی‌راند. افسران نیز ترجیح می‌دهند که این کلمه را ادا نکنند، زیرا امیدشان به همین است. باروها یا قلعه را برای تاتارها بالا برده‌اند، به امید تاتارهاست که آنها بخش بزرگی از عمر خود را در قلعه تباه می‌کنند، برای تاتارهاست که پاسداران شب و روز همچون آدمک‌های کوکی در گردشند. بعضی این امید را هر روز صبح با اعتقادی تازه تغذیه می‌کنند، بعضی دیگر آن را در اعماق دل خود پنهان می‌دارند و پاره‌ای حتی از وجود آن خبر ندارند زیرا خیال می‌کنند آن را از دست داده‌اند، اما هیچ یک جرأت ندارند از آن حرف بزنند، زیرا سخن گفتن از آن را ناخجسته می‌پندارند، خاصه آنکه این کار ممکن است به افشای محرمانه‌ترین رازشان تعبیر شود و سربازان از این کار شرم دارند.

تاکنون هنوز خبری نشده است. فقط سربازی مرده و اسب، معلوم نیست از کجا به قلعه آمده است. در پاسگاه در شمالی، همان دری که این مصیبت از آن رسید، جنب و جوش بسیار است و گرچه این جنب و جوش با مفاد آیین‌نامه مغایر است، ولی ترونک هم حضور دارد و دلشوره‌مجازاتی که در انتظار اوست مثل خوره به جان‌ش افتاده است. مسئولیت این ماجرا به گردن اوست. اوست که بایست از فرار لاتزاری جلوگیری کرده

باشد و اوست که بایست به مجرد بازگشت، هنگام حاضر غایب متوجه غیبت او شده باشد.

و این هم سرگرد ماتی که ظاهر می شود و می خواهد درجه اقتدار و کاردانی خود را به رخ همه بکشد. حالت عجیبی به خود گرفته است که انسان از آن سر در نمی آورد، حتی مثل این است که لبخند می زند. مسلم است که در جریان تمام جزئیات ماجرا قرار گرفته است. به ستوان متنانا^۱ که افسر نگهبان این پاسگاه است فرمان می دهد که جسد سرباز را بلند کنند.

متنانا افسر بی جوش و جلایی است. اگر نگین الماس درشت انگشتر و مهارتش در بازی شطرنج نبود هیچ کس از وجودش خبر نمی داشت. جواهری که بر انگشتش می درخشد بسیار درشت است و کمتر کسی می تواند او را در شطرنج مغلوب کند. اما در برابر سرگرد ماتی بی مبالغه مثل بید می لرزد و برای کاری به سادگی اعزام گروهی بیگاری برای آوردن جسدی دست و پای خود را گم می کند.

اما بخت با او یار است که سرگرد ماتی متوجه سرگروهان ترونک، که در گوشه ای ایستاده است می شود و او را صدا می کند.

- ترونک، شما که اینجا کاری ندارید نظارت بر این کار با شما.

لحنش بسیار ساده و طبیعی است. گفتی ترونک درجه داری مثل دیگران است و شخصاً هیچ رابطه ای با این ماجرا ندارد. لحن خطاب سرگرد ساده و طبیعی است، زیرا نمی تواند به صراحت و رودررو کسی را سرزنش کند، چون اگر بکند از فرط خشم مثل گچ سفید می شود و نمی تواند کلماتی را که می خواهد بر زبان آورد. حربه کاری تر تحقیقات و بازجویی در عین خونسردی و گزارش های کتبی را که از کاهی کوهی می سازند و کوچک ترین خطا را جنایتی جلوه می دهند و تقریباً همیشه به مجازات های سخت می انجامند، بر توبیخ مستقیم ترجیح می دهد.

ترونک راست ایستاده است و با جسارت جواب می دهد: «اطاعت می شود، سرکار سرگرد.» و شتابان به سمت حیاط کوچکی که درست پشت در قرار دارد، راه می افتد. اندکی بعد گروه کوچکی در پرتو فانوس از قلعه خارج می شوند. ترونک پیشاپیش همه است. پشت سر او چهار سربازند که برانکاری با خود می برند و بعد چهار سرباز دیگر که مسلحند و از سر احتیاط آنها را همراهی می کنند و پشت سر همه سرگرد ماتی که شنلی رنگ رفته به تن دارد و شمشیرش به سنگ ها می خورد.

لاتزاری را در همان حالتی که افتاده بود، چهره در خاک با بازوانی به جلو باز شده

باز می‌یابند. تفنگش که حمایلش بوده ضمن افتادن او میان دو تخته‌سنگ گیر کرده و قندان آن طوری رو به هوا راست ایستاده است که بیننده را به حیرت می‌اندازد. دستش ضمن افتادن مجروح شده است و پیش از آنکه بدنش سرد شود اندکی خون از آن رفته و بر سنگ سفیدی لکه‌ای گذاشته است. اسب مرموز ناپدید شده است.

ترونگ روی جسد خم می‌شود و می‌خواهد شانه‌هایش را بگیرد اما خود را به تندی عقب می‌کشد، انگاری متوجه می‌شود که داشته عملی مخالف آیین‌نامه مرتکب می‌شده است. با صدایی آهسته و شکسته به سربازان فرمان می‌دهد: بلندش کنید. ولی اول تفنگش را بردارید.

یکی از سربازان خم می‌شود تا بند تفنگ را باز کند و فانوسش را روی سنگ‌ها کنار جسد می‌گذارد. لاتزاری فرصت نیافته است که پلک‌هایش را کاملاً ببندد و روشنایی فانوس از لای آنها بر سفیدیش باز می‌تابد.

سرگرد ماتی که کاملاً در تاریکی است صدا می‌زند: ترونگ! ترونگ فوراً خبردار می‌ایستد و می‌گوید: «امر بفرمایید، سرکار سرگرد!» سربازان هم بی حرکت می‌شوند.

سرگرد ماتی کلمات خود را کشیده اداکنان گفتی از سر کنجکاوای ناشی از ملال پرسید: این اتفاق کجا افتاد؟ کجا بود که سرباز فرار کرد؟ سر چشمه؟ پشت آن سنگ‌های بزرگ؟

ترونگ به اختصار جواب می‌دهد: «بله، سرکار سرگرد، پشت سنگ‌های بزرگ.» اما چیز دیگری نمی‌گوید.

- هیچ کس هم ندید که سرباز فرار کرد؟

- هیچ کس سرکار سرگرد.

- خوب، پس گفتی سر چشمه؟ هوا هم تاریک بود، هان؟

- بله، قربان، تاریک بود.

ترونگ چند لحظه‌ای خبردار منتظر می‌ماند و چون ماتی دیگر حرفی نمی‌زند به سربازان اشاره می‌کند که به کار خود ادامه دهند. یکی از آنها سعی می‌کند که تسمه تفنگ را باز کند اما قلاب آن سفت است و باز نمی‌شود. سرباز ضمن کشیدن تسمه، سنگینی بی تناسب جسد را حس می‌کند، انگاری از سرب است.

همین که تفنگ برداشته شد دو سرباز با احتیاط و آهسته جسد را برمی‌گردانند و آن را بر پشت می‌خوابانند. حالا تمامی چهره او دیده می‌شود. دهانش بسته و بی حالت است و فقط چشم‌هایش نیم باز و زل زده‌اند و نور فانوس‌ها در آنها اثری ندارد و مرگ در آنها محسوس است.

ماتی که فوراً گودی مختصری درست بالای بینی جسد مشاهده می‌کند، می‌پرسد:
درست وسط پیشانی، هان؟

ترونگ که منظور سرگرد را نفهمیده است می‌پرسد: چه فرمودید؟

ماتی که دوست ندارد گفته خود را تکرار کند، تشر می‌زند که:

-گفتم تیر را درست وسط پیشانی زده؟

ترونگ فانوس را بالا می‌آورد و تمامی قرص صورت لاتزاری را روشن می‌کند و او نیز گودی مختصر را می‌بیند و به غریزه انگشتش را پیش می‌برد، انگاری می‌خواهد آن را امتحان کند، اما دستپاچه می‌شود و فوراً دستش را عقب می‌کشد و حرکتش را ناتمام می‌گذارد و می‌گوید:

- بله سرکار سرگرد، همین‌طور است که می‌فرمایید. گمان می‌کنم درست وسط پیشانی زده. و در دل می‌گوید: حالا اگر این قدر به وضع این جسد علاقمند است چرا از جایش تکان نمی‌خورد بیاید خودش تماشا کند؟ این سؤال‌های بی‌معنی برای چه؟

سربازها که ناراحتی ترونگ را می‌بینند سر پایین می‌اندازند و فقط به کار خود می‌پردازند. دو نفر از آنها شانه‌ها و دو نفر پاهای جسد را می‌گیرند. سر جسد که به حال خود رها شده به طور چندش‌آوری به عقب آویزان می‌شود. دهان، که سردی مرگ منجمدش کرده، باز می‌شود.

ماتی که همچنان در تاریکی بی‌حرکت ایستاده باز می‌پرسد: تیرانداز کی بود؟
اما ترونگ در این لحظه در بند سرگرد نیست. او جز به جسد توجه ندارد و با لحنی خشم‌آلود، چنانکه گفתי جسد خودش باشد، فرمان می‌دهد: زیر سرش را بگیرید.
و چون متوجه می‌شود که ماتی چیزی گفته است وضع ایستادن خود را اصلاح می‌کند و می‌گوید: ببخشید، قربان، من...

سرگرد ماتی کلمات را با فاصله اداکنان تا به او بفهماند که فقط به احترام مرده است که حوصله نشان می‌هد تکرار می‌کند: پرسیدم تیرانداز کی بوده؟

ترونگ آهسته از سربازان می‌پرسد: اسمش چیست؟ می‌دانید کی بوده؟

یکی از سربازان می‌گوید: مارتلی^۱، مارتلی جوانی.

ترونگ به صدای بلند تکرار می‌کند: مارتلی جوانی، قربان.

سرگرد پیش خود تکرار می‌کند: مارتلی! (این اسم برایش ناآشنا نیست. باید یکی از کسانی باشد که در مسابقه تیراندازی جایزه گرفته‌اند. آخر آموزش تیراندازی زیر نظر خود اوست. اسم بهترین شاگردان خود را به خاطر دارد.)

می پرسد: این همان نیست که «سیاه» صدایش می کنند؟

ترونگ همچنان خبردار ایستاده جواب می دهد: چرا سرکار سرگرد، فکر می کنم این اسم را رویش گذاشته اند. می دانید سرگرد، رفیق ها به هم این لقب ها را می دهند دیگر.

این حرف را تقریباً به لحنی می زند که گفתי از طرف سیاه عذرخواهی می کند. انگاری می خواهد به سرگرد بفهماند که گناه از مارتلی نیست که رفقاییش «سیاه» صدایش می کنند. او تقصیری ندارد و هیچ دلیلی برای مجازات او نیست. اما سرگرد ابداً در فکر مجازات سرباز نیست. خیال این کار هم از خاطرش نگذشته است و بی آنکه خشنودی خود را در گفتارش پنهان کند پیش خود می گوید: «آه، آفرین سیاه»

سرگروهان با نگاهی سخت در چهره او زل می زند و می فهمد و در دل می گوید: «هان، بله، پس جایزه بده، ناکس! چون رفیقش را خوب کشته! همین است که می گویند: «درست توی ناف هدف».

«بله، درست توی ناف هدف» یعنی همین. این درست همان فکری است که از ذهن ماتی می گذرد. تازه وقتی این سیاه نشانه می گرفته هوا تاریک هم بوده. این تیراندازهای من همه از عهده و وظیفه خود بر می آیند.

ترونگ در این هنگام از سرگرد منجر است. در دل می گوید: بله. البته! آشکارا بگو که خوشحالی! لاتزاری مرده، به جهنم! برو به آن سیاهت تبریک بگو. بگو در دستور هنگ تشویقش کنند.

و راستی همین طور است. سرگرد در نهایت آرامی به صدای بلند سرباز را تشویق می کند.

- «بله، سیاه تیرش خطا نمی کند.» و لحنش به آن می ماند که بگوید: «این لاتزاری شما خیال می کرد خیلی زرنگ است، خیال می کرد سیاه من نمی تواند نشانه بگیرد؟ خیال می کرد می تواند از تیر او جان به در ببرد؟ خوب، حالا فهمید که نشانه گرفتن یعنی چه؟» ترونگ هم امیدوار بود که تیر «سیاه» خطا برود. (آن وقت کارها همه درست می شد. دست بالا چند روز بازداشت. همین!)

و سرگرد که پاک از یاد برده است که مرده ای روی زمین است دوباره تکرار می کند: بله، این سیاه تیرانداز تیز نشانی است.

اما عاقبت ساکت می شود و سرگروهان می تواند برگردد و ببیند که افرادش جسد را چگونه روی برانکار خوابانیده اند. جسد هم اکنون چنانکه باید روی برانکار دراز شده است و یک پتوی نظامی روی صورتش را پوشانده است. فقط دست هایش لخت است: دو دست درشت دهقانی که از خون گرم، جاندار و سرخ به نظر می رسد. سری تکان می دهد و سربازان برانکار را بلند می کنند.

می پرسد: سرکار سرگرد، اجازه می فرمایید حرکت کنند؟
ماتی با خشونت می گوید: معلوم است. منتظر چه هستید؟
او اکنون کینه ترونگ را حس می کند و صادقانه از آن تعجب می کند و می خواهد چند برابر آن را با چاشنی تحقیری ازشدانه به او بازگرداند.
ترونگ فرمان می دهد: پیش!

البته باید گفته باشد: «قدم رو، پیش!» اما به نظرش آمد که این اصرار بر مقررات بی حرمتی به مرده است. او اکنون به دیوارهای قلعه و به پاسداری که نوک دیوار در رفت و آمد است و به ابهام از نور فانوس ها روشن شده است نگاه می کند. پشت این دیوارها در یکی از آسایشگاه ها بستر لاتزاری قرار داشت و چمدان محقر سربازیش با چیزهایی که از خانه برایش رسیده بود: یک شمایل مقدس، دو خوشه ذرت، یک فندک، چند دستمال رنگین، چهار دکمه نقره ای برای لباس یکشنبه اش، دکمه هایی که مال لباس پدر بزرگش بود و در قلعه هرگز به دردش نمی خورد.

شاید جای سرباز لاتزاری روی بالش هنوز، به همان شکل دو روز پیش، هنگامی که بیدار شده بود، گود مانده بود.

ترونگ، که حتی در افکار تنهایی خود دقیق است در دل می گوید: علاوه بر اینها لابد یک دوات هم داشته. یک دوات و یک چوب قلم. تمام اینها را باید در بسته ای با یک نامه به امضای سرهنگ برای بازماندگانش فرستاد. چیزهای دیگر او، که مال دولت است، البته به سرباز دیگری داده خواهد شد. پیرهن اضافیش هم. اما نه لباس مرخصی و تفنگش. اینها با او دفن خواهند شد. زیرا مقررات کهن قلعه این طور حکم می کند.

فصل چهارده

و چون سپیده دمید پاسداران پاسگاه جدید در دشت شمال نوار سیاه باریکی در نظر آوردند. خطی نازک بود که جابجا می شد و ممکن نبود که تصویری موهوم باشد. اول آندرونیکو^۱، که پاسدار بود آن را دید. بعد پیتری^۲، که او نیز پاسدار بود، بعد گروهبان باتا^۳، که اول خندیده بود و عاقبت ستوان مادرنا^۴، که فرمانده پاسداران پاسگاه بود.

نوار سیاه باریکی، از جانب شمال در بیابان تاتارها نزدیک می شد. و این رویدادی شگفت انگیز و خیالی واهی می نمود، هرچند که احساس آن از همان شب پیش در دل سربازان قلعه بیدار شده و در قلعه پیچیده بود. نزدیک ساعت شش بود که آندرونیکو ضمن پاسداری نخستین فریاد آژیر را کشید. چیزی در افق شمال پدیدار شده بود و نزدیک می شد و این چیزی بود که تا یاد یاری می کرد کسی ندیده بود. باروشن شدن هوا دسته افرادی که پیش می آمدند بر زمینه سفید بیابان به وضوح مشخص می شدند.

چند دقیقه بعد خیاط باشی، پرسدوچیمو، چنانکه از قدیم کار همه روزیش بود به بام قلعه رفت تا نگاهی به بیابان بیندازد. (این نگاه ابتدا فقط نشان امیدی بود، بعد وظیفه ای شده بود و حالا عادتش بیش نبود.) رسم شده بود که نگهبان ها جلوش را بگیرند. روی جان پناه پاسراه خم می شد، چند کلمه ای با گروهبان کشیک حرف می زد و بعد دوباره به دخمه خود باز می گشت.

آن روز صبح نگاهی به مثلث بیابان که از آنجا دیده می شد انداخت و احساس کرد که روح از بدنش جدا شده است. خیال نمی کرد که آنچه می بیند خوابی باشد. در خواب همیشه عاملی بی معنی و مبهم وجود دارد انسان هرگز از این احساس مبهم، که اینها تمام ممکن است مجازی باشد و به جای خوبش که رسید باید بیدار شد. خلاص نمی شود. در خواب هرگز چیزها مثل این دشت خالی و غم انگیز که ارتشی ناشناس در آن نزدیک می شود واضح و ملموس نیستند.

اما آنچه می دید به قدری عجیب بود و به قدری به برخی رؤیاهای دوران جوانیش

1 - Andronico

2 - Pietri

3 - Batta

4 - Maderna

شبهت داشت که او خیال هم نکرد که ممکن است واقعیت باشد و گمان کرد که مرده است.

پنداشت که مرده است و خدا گناهانش را آمرزیده است. خود را در فراسوی هستی در جهانی به ظاهر شبیه به این جهان انگاشت. فقط با این تفاوت که در آن جهان چیزهای خوشایند و موافق امیال شایسته ما صورت می گیرند و همین که آرزوهای ما برآورده شد روحمان صفا می یابد، نه مثل این جهان که همیشه چیزی پیدا می شود که حتی زیباترین روزهامان را زهر آگین سازد.

پنداشت مرده است و دیگر تکان نخورد، به این خیال که چون مرده است دیگر نیازی به جنیدن ندارد، تارویدادی اسرارآمیز بیدارش کند. اما به جای این واقعه شگفت انگیز سرگروهانی با احترام به نرمی دست بر شانه اش گذاشت و گفت: سرکار گروهان چه شده است؟ کسالتی دارید؟

و تازه آن وقت بود که پرسودوچیمو فهمید.

تقریباً مثل رؤیاهای، اما بهتر از آنها، موجوداتی اسرارآمیز از اقلیم شمال به این سو می آمدند. زمان به سرعت می گذشت. هنگامی که به این منظره شگفت انگیز و نامأنوس نگاه می کردند حتی پلک به هم نمی زدند. خورشید دیگر به کرانه سرخ رنگ افق رسیده بود. بیگانگان اندک اندک پیش می آمدند، گرچه به کندی بسیار. بعضی می گفتند که هم پیاده اند و هم سواره و به ستون یک پیش می آیند و حتی پرچم هم دارند. برخی چنین می گفتند و باقی هم گمان می کردند که همین چیزها را می بینند و همه به خود می قولانند که پیاده ها و سواره ها و چین های پرچم و نزدیک شدن افراد را به ستون یک تشخیص می دهند. اما به راستی هیچ جز نواری سیاه که به کندی بسیار حرکت می کرد، نمی دیدند.

پاسدار آندرونیکو که مثل مرده رنگ به چهره نداشت جرأتی به خود داد و گفتی از سر جسارت گفت: تاتارهایند.

نیم ساعت بعد ستوان مادرنا در پاسگاه جدید دستور داد که تیر توپی بی گلوله شلیک کنند. تیری برای هشدار، چنانکه در آیین نامه پیش بینی شده بود در صورت نزدیک شدن ستون های مسلح.

سال ها بود که در قلعه کسی صدای شلیک توپ نشنیده بود. لرزش خفیفی باروها را سیر کرد. صدای توپ در صحرا منتشر شد و به غرشی آهسته مبدل گشت. صدایی غم گستر همچون آوای فروریختن کوه میان خرسنگ ها، غرید و غلتید. نگاه ستوان مادرنا به سمت بنای پت و پهن قلعه گردید زیرا منتظر بود که نشان جنب و جوش و آشوب در آن مشاهده کند. اما شلیک توپ هیچ حیرتی پدید نیاورد. زیرا بیگانگان در میدان دید

دورترین راهرو که باروهای سمت چپ به صخره‌های کوه پشت داده بودند رسیده بود و حتی سرباز بی‌نشانی که بی‌سلاح به نگهبانی انبار زیرزمینی فانوس‌ها و مصالح بنایی گمارده شده بود و پیوسته در آن دخمه تاریک محبوس بود و هرگز صحنه دشت را نمی‌دید از بی‌صبری لرزان دقیقه‌شماری می‌کرد که نگهبانیش به سر رسد و بتواند خود را به پاسراه برساند و نگاهی به دشت بیندازد.

همه کارها به روال پیش ادامه داشت. نگهبان‌ها سر پست‌های خود و در مسیری که برایشان معین شده بود به رفت و آمد مقرر خود مشغول بودند. منشی‌ها از گزارش‌ها رونوشت برمی‌داشتند و به شیوه همیشگی قلم در دوات می‌زدند و صدای جیرجیر قلم‌ها به آهنگ همیشگی بلند بود. اما ناشناسانی از جانب شمال نزدیک می‌شدند و جایز بود که دشمن شمرده شوند. در اصطبل‌ها افراد به قشو کردن اسب‌ها مشغول بودند. دودکش آشپزخانه بی‌اعتنا به جنب و جوش آدم‌ها به آرامی دود می‌کرد و سه سرباز حیاط را می‌روفتند. اما بر دل اینها همه احساسی تند و شکوهمند سنگینی می‌کرد.

انتظاری عظیم جانها را در تنش می‌داشت، گفתי ساعت آزمون بزرگ فرارسیده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن را باز دارد.

همه، از افسر تا سرباز هوای تازه صبح را به ژرفای سینه می‌کشیدند تا شور جوانی را در دل خود احساس کنند. توپچی‌ها شوخی‌کنان و به هم متلک‌گویان به آماده کردن توپ‌ها پرداختند. دور و بر توپ‌ها می‌پلکیدند، چنانکه گفתי می‌خواستند توسنی آنها را آرام کنند و بانوعی نگرانی به آنها می‌نگریستند، مبدا پس از گذشت این همه وقت، دیگر به کار تیراندازی نیایند. چه بسا در گذشته با دقت کافی پاک نشده باشند و لازم باشد تدبیری بیندیشند. زیرا به زودی حساب همه چیز روشن می‌شد. هرگز امری‌ها پله‌ها را به این سرعت نپیموده بودند، هرگز اونیفورم‌ها به این اندازه پاکیزه نبوده و مرتب به تن نشده بود و هرگز سرنیزه‌ها این طور برق نزده بودند و نعره شیپورها تا بدین پایه شور جنگ برنینگیخته بود. پس این انتظار دراز عبث نبوده است. سال‌های انتظار به هدر نرفته بود و قلعه کهن عاقبت به کاری می‌آمد.

حالا همه منتظر شیپور مخصوصی بودند. شیپور آشوب. شیپوری که سربازان سببی برای شنیدنش نداشته‌اند و شیپورچی‌ها نواختن آن را بعد از ظهرهای آرام تابستان، بیرون قلعه در دره کوچک دورافتاده‌ای تمرین کرده بودند تا صدای آن به قلعه نرسد و سوء تفاهمی پدید نیآورد. تازه این کار را فقط به قصد نشان دادن غیرت در خدمت کرده بودند، زیرا هیچ کس گمان نمی‌کرد که دانستن این آهنگ روزی به کار آید. آنها حالا افسوس می‌خوردند که به قدر کفایت در تمرین آن ممارست نکرده بودند. شیپور آشوب آژیری طویل بود که تا نت‌های بسیار زیر می‌رسید و احتمال ادای نادرست پاره‌ای نت‌ها

در میان بود.

فقط فرمانده قلعه حق داشت فرمان نواختن این شیپور را صادر کند و همه به او فکر می کردند. سربازها از همان وقت منتظر بودند که فرمانده به بازرسی سراسر باروها و استحکامات بیاید و از همان وقت او را در نظر مجسم می کردند که لبخندی پرغرور بر لب، پیش خواهد آمد و در چشمان یک یک آنها نگاه خواهد کرد. امروز باید برای او روز شکوهمندی باشد. مگر نه تمام عمر در انتظار چنین روزی نشسته بود.

اما سرهنگ فیلی موره^۱ به جای این کار، در دفتر خود مانده بود و از پنجره به سمت شمال، به مثلث کوچکی به دشت خالی، که تخته سنگ ها جلوی آن را نگرفته بودند، نگاه می کرد و خطی مرکب از نقاط کوچک سیاه می دید که مورچه وار درست در جهت قلعه، به جانب خود او حرکت می کردند و به راستی به سرباز می مانستند.

گهگاه افسری وارد می شد. مثلاً سرهنگ دوم نیکولوزی، یا افسر ارشد نگهبان هفته، یا یکی از افسران جزء نگهبان روز، که به بهانه های گوناگون وارد می شدند و خبرهای بی مقداری می آوردند: یک محموله تازه آذوقه از شهر رسیده بود، یا کار مرمت کوره همان روز شروع می شد، یا تا تاریخ رفتن گروهی سرباز به مرخصی چیزی نمانده بود، یا روی ایوان بنای مرکزی قلعه دوربینی نصب شده بود تا اگر جناب سرهنگ مایل باشند از آن استفاده کنند. این خبرها را می آوردند و بابی صبری در انتظار فرمان های او می ماندند. این خبرها را می آوردند و پاشنه بر هم می کوفتند و ادای احترام می کردند و حیران بودند که چرا سرهنگ ساکت ایستاده است و فرمانی را که همه با اعتقادی استوار در انتظار آن بودند نمی دهد. هنوز بر تعداد پاسداران نیفزوده بود. نه ذخیره فشنگ افراد را دو برابر کرده و نه در مورد نواختن شیپور آشوب تصمیمی گرفته بود.

مثل این بود که دچار بی حالی مرموزی شده است و با خونسردی نزدیک شدن بیگانگان را تماشا می کند. نه غمگین بود نه شادمان. مثل اینکه اینها تمام اصلاً کاری به او نداشت.

از این گذشته روز پاییزی بی نظیری بود. آسمان صاف و آفتابی و هوا سبک و فرح بخش بود و برای جنگ بهتر از آن ممکن نبود. باد، پرچم افراشته بر بام قلعه را مواج می ساخت. خاک زردرنگ حیاط برق می زد و سربازان ضمن عبور سایه هایی دقیق بر آن می انداختند. جناب سرهنگ، صبح باشکوهی است.

اما فرمانده قلعه آشکارا می فهماند که ترجیح می دهد تنها بماند و هنگامی که در اتاقش تنها می شد از سر میزش به پشت پنجره می رفت و از پنجره به کنار میز باز

می‌گشت و از گرفتن تصمیم عاجز بود. بی‌سببی سبیل‌های سفیدش را صاف می‌کرد و آه‌های عمیق می‌کشید، آه‌هایی نه از سر اندوه، بلکه جسمانی، چنانکه ویژه سالمندان است.

حالا دیگر خط سیاه بیگانگان در مثلث کوچک دشت از پنجره دیده نمی‌شد. این نشان آن بود که بیگانگان نزدیک شده بودند و پیوسته به مرز نزدیک‌تر می‌شدند. شاید ظرف سه تا چهار ساعت دیگر به پای کوه می‌رسیدند.

اما سرهنگ با دستمال شیشه‌های عینکش را که کثیف هم نبودند پاک می‌کرد یا پرونده‌هایی را که روی میزی توده شده بودند ورق می‌زد: دستور روز بود که بایست امضا کند یا یک تقاضای مرخصی یا گزارش روزانه پزشک ارشد یا گواهی انجام کار سراج خانه.

سرهنگ، چرا غافلی؟ منتظر چه هستی؟ آفتاب پهن شده. سرگرد ماتی هم که لحظه‌ای پیش به اتاق او وارد شده بود دیگر نگرانی خود را پنهان نمی‌کرد. بله، حتی او که هیچ وقت هیچ چیز را باور نداشت. سرهنگ، به خود آ، دست کم خودت را به نگهبان‌ها نشان بده. گشت کوتاهی روی باروها بزن. سروان فورتره^۱ که برای بازرسی به پاسگاه جدید رفته بود، می‌گوید: بیگانگان اکنون دیگر به وضوح دیده می‌شوند. تفنگ‌ها را دوش فنگ کرده پیش می‌آیند. دیگر فرصتی نمانده است که تلف کنی.

اما فی‌لیموره به جای اقدام ترجیح می‌دهد منتظر بماند. این بیگانگان به احتمال زیاد سربازند. او این را انکار نمی‌کند. اما چند نفرند؟ یکی گفته است دویست نفر، دیگری آنها را دویست و پنجاه نفر دانسته. از این گذشته به او خاطر نشان کرده‌اند که اگر اینها طلایه‌داران قوای دشمن باشند، قسمت اصلی آن کمتر از دو هزار نفر نخواهد بود. اما هنوز از باقی قوا اثری دیده نشده است. دور نیست که چنین قوایی اصلاً وجود نداشته باشد.

سرهنگ، اگر قسمت اصلی قوای دشمن هنوز دیده نمی‌شود فقط به علت مه شمال است. پرده مه امروز صبح خیلی جلو آمده است. باد شمال آن را به جانب جنوب رانده است، به طوری که قسمت وسیعی از دشت پشت آن پیدا نیست. اگر ارتش نیرومندی در راه نمی‌بود آمدن این دویست نفر چه معنی می‌داشت؟ باقی قوانیز تا پیش از ظهر ظاهر خواهد شد. حتی یکی از نگهبانان ادعا می‌کند که در کرانه مه جنبشی دیده است.

اما فرمانده قلعه میان میز تحریر و پنجره اتاقش راه می‌رود، با حواسی پرت پرونده‌ها را ورق می‌زند. در دل می‌گوید بیگانگان به قلعه چه کار دارند؟ چرا بخواهند حمله کنند؟

این شاید یکی از مانورهای عادیشان باشد تا با درشتی‌های بیابان آشنا شوند. عصر تاتارها سپری شده است. داستان تاتارها افسانه‌ای کهن بیش نیست و غیر از آنها چه کسی اهل تجاوز به مرزهای ما باشد؟ در این ماجرا چیزی هست که قابل قبول نیست. سرهنگ، درست می‌گویی، اینها ممکن است تاتار نباشند. اما تردیدی نیست که نظامی هستند. دیگر بر کسی پوشیده نیست که سال‌هاست که اختلافات و کینه‌های عمیقی علیه اقلیم شمال در میان است و چندین بار صحبت از جنگ شده است. در همه حال تردیدی نیست که اینها سربازند. هم سواره دارند هم پیاده و توپخانه‌شان هم لابد به زودی خواهد رسید. بی بدبینی تا پیش از غروب فرصت حمله خواهند داشت. استحکامات قلعه کهنه‌اند. تفنگ‌ها و توپ‌ها قدیمی‌اند، و دیگر در هیچ ارتشی از آنها استفاده نمی‌شود. همه چیز جز جسارت سربازان، فرسوده و بی‌جلاست. سرهنگ مواظب باش، احتیاط کن.

احتیاط! وای که چقدر دوست داشت بتواند بی‌احتیاط باشد. عمر خود را به همین امید داده بود. از عمرش دیگر چیزی نمانده بود. اگر این بار هم مایوس می‌شد به احتمال زیاد همه چیز به آخر می‌رسید. اقدام نکردنش از ترس نبود. او به مرگ فکر نمی‌کرد. خیال مرگ هم از ذهنش نمی‌گذشت.

حقیقت این بود که فی‌لیموره در پایان عمر ناگهان فرشته بخت را می‌دید که بازهری سیمین و شمشیری خونین نزدیک می‌شود. او، که دیگر این فرشته را از یاد برده بود او را می‌دید که شگفتا، با لبخندی دوستانه به سوی او می‌آید. حقیقت آن بود که فی‌لیموره جرأت نداشت به پیشباز او برود و لبخندش را با لبخندی پاسخ گوید. زیرا خیلی وقت‌ها گول خورده بود و اکنون دیگر خسته شده بود.

دیگران، افسران قلعه بی‌درنگ به سوی او شتابیده و قدومش را جشن گرفته بودند. آنها برخلاف او بادل‌هایی سرشار از اعتماد به جانیش دویده و پیش از بوی تند و گس جنگ لذت می‌بردند. گفتی بار اولشان نیست و در گذشته فرصت چشیدن آن نصیبشان شده است. اما سرهنگ صبر می‌کرد و تازمانی که این فرشته خجسته دستش را نمی‌گرفت از جا نمی‌جنبید. شاید خرافات بود، اما چه بسا که یک چیز بی‌مقدار، تکان دستی برای درودی یا بیان آرزویی کافی باشد که این تصویر در تاریکی عدم نابود شود. به این دلیل بود که به جنباندن سر اکتفا می‌کرد و به اشاره می‌گفت: نه! بخت به یقین اشتباه کرده است و با ناباوری به اطراف، به پشت سر خود، به هر جا که ممکن بود اشخاص دیگری باشند که درحقیقت سعادت به سراغ آنها آمده باشد نگاه می‌کرد، اما هیچ کس را نمی‌دید. پس اشتباهی از بابت شخص در میان نبود. ناچار می‌بایست قبول کند که این نیکبختی به راستی فقط سراغ او آمده بود.

فصل چهارده / ۱۰۱

هنگامی که در نخستین روشنی سپیده دم خط سیاه مرموز روی زمینه سفید بیابان به چشمش رسیده بود، قلبش لحظه ای از شادی به تپش افتاده بود. بعد فرشته بازره سیمین به تن و شمشیر خونین به دست رفته رفته محو شده بود و گرچه هنوز به سمت او می آمد دیگر نمی توانست در حقیقت به او نزدیک شود و به راستی از فاصله اش با او که بسیار اندک و در عین حال بی نهایت زیاد بود، بکاهد.

دلیل این حال آن بود که فی لیموره بیش از حد انتظار کشیده بود و چون سنی از انسان گذشت تحمل انتظار بیش از اندازه دشوار می شود. انسان دیگر ایمان بیست سالگی را باز نمی یابد. زیاده از حد انتظار کشیده است. چشم هایش بیش از اندازه احکام گوناگون و دستورهای هنگ را مرور کرده و بیش از حد صبح ها این دشت لعنتی را همیشه خالی یافته اند. اکنون که بیگانگان پیدا شده اند، به وضوح احساس می کند که باید اشتباهی در کار باشد. و گر نه بیش از حد تصور زیبا می بود. بله، یقین اشتباه فاحشی در کار است.

در این هنگام ساعت آونگ داری که در مقابل میز تحریر بود همچنان در کار خرد کردن زمان و آسیاب کردن زندگی بود و انگشتان سرهنگ که با گذشت سال ها لاغر و استخوانی شده بود با سماجت شیشه های عینکش را پاک می کرد. گرچه نیازی به این کار احساس نمی شد.

عقربه های ساعت به نه و نیم نزدیک می شدند که سرگرد ماتی به دفتر او آمد. می خواست یادآوری کند که ساعت گزارش افسران فرارسیده است. فی لیموره این نکته را فراموش کرده بود و به تلخی تعجب کرد. طی این تشریفات مجبور بود که از بیگانگانی که در دشت ظاهر شده بودند حرف بزند و دیگر نمی توانست گرفتن تصمیم را به عقب بیندازد. مجبور بود که بیگانگان را رسماً دشمن بشمارد، یا کار را به شوخی برگزار کند، یا راه حلی میانه برگزیند و دستور دهد که اقدامات امنیتی صورت گیرد و در عین حال خود را دیرباور نشان دهد، چنانکه گویی اتفاقی نیفتاده است و دلیلی برای نگرانی در میان نیست. در همه حال لازم بود که تصمیمی گرفته شود و او از این کار بیزار بود. ترجیح می داد که انتظار را طولانی کند و بی حرکت بماند. گفتی می خواست سرنوشت را برانگیزاند. تا مگر سرنوشت بخروشد و زنجیر بدرد.

سرگرد ماتی با یکی از آن لبخندهای دوپهلویش گفت: این بار مثل اینکه کار رو به راه شده است.

سرهنگ فیلی موره جوابی نداد.

سرگرد ادامه داد: حالا دسته های دیگری هم پیدا شده اند. در سه صف حرکت می کنند. حتی از اینجا دیده می شوند.

سرهنگ راست در چشمان ماتی نگاه کرد و طی لحظه ای احساس کرد که او را دوست

دارد.

- گفتید دسته‌های دیگری می‌رسند؟

- جناب سرهنگ، حتی از اینجا می‌شود آنها را دید. دیگر زیاد شده‌اند.

به کنار پنجره رفتند و در مثلث قابل رؤیت جلگه شمال خطوط کوچک سیاه تازه‌ای را تشخیص دادند که حرکت می‌کردند. این بار دیگر مثل سحر به ستون یک حرکت نمی‌کردند، بلکه سه ستون بودند که در کنار هم پیش می‌آمدند و پیاپی نشان هم معلوم نبود. سرهنگ در دل گفت: «جنگ! جنگ!» و بیهوده کوشید که این خیال را از سر خود بیرون براند. گفتی هوسی گناه‌آلود بود. حرف‌های ماتی دوباره امید در دل او بیدار کرده بود و اکنون اضطراب دلش را فرا می‌گرفت.

سرهنگ با این افکار پریشان دست به گریبان، ناگهان به خود آمد و دید که در تالار سخنرانی در برابر تمام افسرانی که به خط شده بودند (البته بجز آنهایی که کشیک داشتند) ایستاده است. چهره‌های رنگ‌پریده و از حالت عادی خارج شده افسران روی لکه‌های کبود اونیفورمشان درخشش مهتاب داشت و او به زحمت آنها را به جا می‌آورد. این چهره‌ها از جوان و شاداب تا پیر و وارفته همه یک چیز به او می‌گفتند. این چشم‌ها همه از تاب هیجان درخشان بی‌صبرانه می‌خواستند که فرمانده‌شان خبر نزدیک شدن دشمن را رسماً تأیید کند. افسران همه مجسمه‌وار خبردار ایستاده به او زل زده بودند و از او می‌خواستند که ناامیدشان نکند.

در سکوت عمیق تالار تنها صدای تنفس عمیق افسران شنیده می‌شد و سرهنگ فهمید که باید حرف بزند. در این لحظات فی‌لیموره دریافت که احساسی جدید و شوری جنون‌آمیز سراپایش را فرا می‌گیرد. ناگهان یقین دانست که بیگانگان به راستی دشمنند و کمر به تجاوز به مرز بسته‌اند. هیچ نمی‌فهمید که این یقین از کجا به دلش راه یافته است. او که تا اندکی پیش توانسته بود بر وسوسه یقین پیروز شود احساس می‌کرد که شور عمومی همچون سیلی او را از جا می‌کند و با خود می‌برد. می‌دانست که دیگر به نعل و به میخ نخواهد زد و به صراحت سخن خواهد گفت. خواهد گفت: «آقایان عاقبت ساعتی که سال‌های دراز انتظارش را داشتید رسیده است.» بله، همین را خواهد گفت، یا چیزی نظیر آن. و سخنانش، که وعده‌های جایز افتخاری نزدیک بودند بر دل افسران خواهد نشست. حالا می‌خواست در این راستا حرف بزند، اما هنوز آوایی مخالف از ژرفای جانش به گوشش می‌رسید: «سرهنگ، چنین چیزی ممکن نیست. تا فرصت باقی است مواظب باش. اینها همه مجاز است. ممکن نیست که حقیقت به این زیبایی باشد. اشتباه است، مواظب باش. اشتباه وحشت‌آوری در کار است.»

این آوای خصمانه گهگاه در میان هیجانی که دلش را فرا می‌گرفت به گوشش

فصل چهارده / ۱۰۳

می رسید. اما دیر شده بود. این دست به دست کردن داشت ناراحت کننده می شد. سرهنگ قدمی پیش نهاد. همان طور که هنگام شروع سخنرانی عادتش بود سر بلند کرد و افسران دیدند که صورتش ناگهان سرخ شد. بله، روی سرهنگ همچون صورت کودکی سرخ شده بود، زیرا می خواست رازی را بگشاید که عمری بخیلانه حفظ کرده بود.

روی فیلی موره به لطافت، همچون چهره کودکی سرخ شده بود و نخستین کلمه داشت از دهانش خارج می شد که باز آوای خصمانه در اعماق جانش بلند شد و سرپایش را از اضطراب لرزاند. آن وقت خیال کرد که صدای پایی می شنود که شتابان از پله ها بالا می آمد و به اتفاقی که آنها در آن جمع بودند، نزدیک می شد. هیچ یک از افسران که به لب های فرمانده شان چشم دوخته بودند این صدا را نشنیدند. اما گوش های فیلی موره بعد از این همه سال ورزیده شده بود و می توانست خفیف ترین صداهای قلعه را تشخیص دهد.

بله، جای تردید نبود. قدم ها نزدیک می شدند و شتابشان غیرعادی بود. آهنگ این قدم ها نا آشنا و اسباب نگرانی بود، زنگ آنها بازرسی های اداری را به یاد می آورد. گفتمی مستقیماً از جهان جلگه می آمدند. صدای آنها اکنون با همان وضوح به گوش افسران دیگر نیز می رسید و معلوم نبود چرا بر دل آنها نفوذ کرد و نفوذش دردناک بود. عاقبت در باز شد و افسر سوار ناشناسی سراپا خاک آلوده نفس زنان وارد شد.

پاشنه بر هم کوفت و خبردار ایستاد و خود را معرفی کرد: ستوان فرناندز^۱ از هنگ هفتم دراگون. از شهر می آیم و از جانب جناب رئیس ستاد پیامی آورده ام. کلاه بلندش با ساعد بر سینه گرفته شده بود. به سرهنگ نزدیک شد و پاکتی مهر شده به او داد.

فیلی موره دست او را فشرد و گفت: متشکرم ستوان. پیداست که هیچ ملاحظه خودتان را نکرده اید. همقطاران ستوان سانتی^۲ شما را همراهی می کند تا خودتان را صفا دهید.

سرهنگ بی آنکه کوچک ترین سایه ای از تشویش در سیمای خود ظاهر سازد به ستوان سانتی، که درست روبه روی او بود اشاره ای کرد و از او خواست که از افسر تازه وارد پذیرایی کند. آن دو خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد.

فیلی موره با لبخند خفیفی به پاکت اشاره کرد که یعنی ترجیح می دهد که فوراً پیام ستاد را بخواند و گفت: البته اجازه می دهید، این طور نیست؟

لاک‌های پشت پاکت را به ملایمت با انگشت ترکاند و گوشه‌ای از پاکت را پاره کرد و یک برگ کاغذ تا شده را که از سر تا پا از نوشته سیاه بود از آن بیرون کشید.

افسران ضمن اینکه او نامه را می‌خواند چشم از او برنمی‌داشتند و در صدد بودند که از سیمای او چیزی حدس بزنند. اما سعیشان بی‌فایده بود. گفتی در یک شب رخوت‌آور زمستانی بعد از شام کنار بخاری نشسته روزنامه‌ای را مرور می‌کند. فقط سرخی از چهره خشکیده‌اش ناپدید شده بود.

وقتی سرهنگ خواندن نامه را به پایان رساند آن را تا کرد و در پاکت و پاکت را در جیب نهاد و سر بلند کرد و اشاره‌ای کرد که می‌خواهد حرف بزند. در فضا حالتی پدید آمده بود که نشان می‌داد که حادثه‌ای روی داده و افسون اندکی پیش از میان رفته است.

سرهنگ با صدایی که گفتی از ته چاهی بیرون می‌آید گفت: آقایان، اگر اشتباه نکنم امروز صبح میان افراد و حتی میان شما جنب و جوشی دیده می‌شود. زیرا قوایی در دشت معروف به تاتارها دیده شده‌اند.

کلمات او در سکوت عمیق تالار به زحمت راهی باز می‌کرد تا به گوش افسران برسد. مگسی در هوا چرخ می‌زد. سرهنگ ادامه داد: اینها گروه‌هایی هستند که از طرف دولت شمالی مأمور مشخص کردن خط مرزی هستند. این همان کاری است که ما هم چند سال پیش کرده‌ایم. نتیجه اینکه این گروه‌ها کاری به قلعه ندارند، بلکه احتمالاً به گروهک‌هایی تقسیم و در کوهستان پراکنده خواهند شد. این مطلبی است که حضرت اشرف رئیس ستاد ارتش به طور رسمی در این نامه به من اطلاع داده‌اند.

فیلی موره ضمن این سخنان آههایی طویل می‌کشید، اما نه از بی‌شکبی یا با دردمندی، بلکه آههایی کاملاً جسمانی. آهی که نشان پیری است و صدایش که ناگهان زنگی نرم و نمودر، چنانکه از دخمه‌ای برآمده باشد، گرفته بود، به صدای پیرمردی می‌مانست و نگاهش نیز مثل نگاه پیرمردی فرتوت زرد و شیشه‌گون شده بود.

سرهنگ فیلی موره این حال را از همان آغاز کار احساس کرده بود. او خوب می‌دانست که اینها ممکن نبود دشمن باشند. او برای افتخار زاده نشده بود. او که این همه وقت دل به او هام خوش کرده بود، چرا این بار گول خورده بود؟ مگر نه از اول حس کرده بود که کار به اینجا خواهد کشید؟

با لحنی تلخ و سخت اندوه‌بار ادامه داد: «چنانکه می‌دانید نشانه‌های سنگی مرز و علائم دیگر سرحدی را مدتها پیش از این ما معین کرده‌ایم. با این همه به طوری که حضرت اشرف تذکر می‌دهند، هنوز قسمتی باقی مانده است که مرز مشخص نشده است. برای تکمیل این کار، گروهی از افراد را به فرماندهی یک سروان و یک افسر جزء مأمور این کار خواهم کرد. این منطقه کوهستانی است و شامل دو یاسه رشته کوه موازی.

بدیهی است که باید بکوشیم و تا جایی که ممکن است پیش برویم تا بلندترین قله شمالی را تصرف کنیم. توجه داشته باشید، نه برای آنکه این قله از نظر استراتژیکی اهمیتی دارد، نه در این ارتفاعات هرگز جنگی در نخواهد گرفت و امکانات مانوری خوبی هم ندارد. لحظه‌ای مکث کرد. گیج شده بود، رشته افکارش گسیخته بود.

- بله، امکانات مانوری... داشتم چه می‌گفتم؟

سرگرد ماتی با وقاری اندوهبار، که صداقتی در آن نبود به او رسانید که: می‌فرمودید که باید هرچه ممکن است جلوتر رفت.

- آها، بله می‌گفتم، باید هرچه ممکن است جلوتر رفت. افسوس، این کار چندان آسان نیست. همین الان هم ما از شمالیان عقب افتاده‌ایم. اما به هر صورت... خوب، بعد در این خصوص حرف خواهیم زد.

این را گفت و به سمت سرهنگ دوم نیکولوزی برگشت.

ساکت ماند. خسته به نظر می‌رسید. ضمن صحبت دیده بود که چگونه غبار سرخوردگی بر چهره افسران نشست. دیده بود که چگونه از رزم جویانی بابی صبری در انتظار میدان، به افسران تبیل پادگان مبدل شده بودند. اما در دل می‌گفت: اینها جوآنند، هنوز فرصت دارند.

سرهنگ ادامه داد: «خوب، متأسفانه باید تذکری بدهم که به بعضی از شما مربوط می‌شود. بارها دیده‌ام که بعضی از گروه‌ها وقت تعویض پاسداری بی‌حضور افسرشان به حیاط می‌آیند. معلوم است که این افسران خود را مجاز می‌شمارند که دیرتر از افراد خود در محوطه حاضر شوند...»

مگس همچنان در فضای تالار چرخ می‌زد. پرچم روی بام قلعه شل و بی‌حرکت فرو افتاده بود. سرهنگ از انضباط و آیین‌نامه حرف می‌زد. در دشت شمال هنگ‌ها سربازان مسلح جلو می‌آمدند. اما دیگر دشمنانی ستیزه‌جو نبودند، بلکه مانند آنها سربازانی بی‌آزار بودند. سر خونریزی و کشتار نداشتند، بلکه نظامیانی ساده بودند با تفنگ‌هایی خالی و خنجرهایی کند و کاری جز ممیزی و افراز اراضی نداشتند. آنجا، در دشت شمال، این لشکر بی‌آزار شبح‌آسا گسترده می‌شود و در قلعه همه چیز به رکود همیشگی و ضرب عادی شب و روز باز می‌گردد.

فصل پانزده

گروه اعزامی به منظور مشخص کردن خط مرزی در منطقه‌ای که این خط هنوز رسماً معین نشده بود، سحرگاه روز بعد حرکت کرد. فرمانده این گروه افسری غول‌پیکر بود به نام سروان مونتی^۱ و معاون او ستوان آنگوستینا بود و سرگروه‌بانی نیز برای کمک به آنها همراهشان شده بود. اسم عبور آن روز و چهار روز بعد به هر یک از این سه نفر داده شده بود. احتمال هلاکت هر سه بسیار کم بود. ولی در همه حال ارشد سربازان باقی‌مانده حق می‌داشت که فرنچ ارشدان هلاک یا بیهوش شده خود را باز کند و پاکت مهر و موم شده حاوی اسم عبور را از جیب کوچک داخل آن بردارد و به یاری آن، گروه را به قلعه بازگرداند.

چهل نفری افراد مسلح با برآمدن آفتاب از دروازه قلعه گذشتند و راستای شمال را پیش گرفتند. سروان مونتی پوتین‌های زمخت و میخ‌داری مثل مال سربازان به پا داشت. فقط آنگوستینا بود که چکمه‌های ظریف و تخت نازکی به پا کرده بود. سروان مونتی قبل از حرکت این پای‌افزار ظریف را با حیرت بسیار برانداز کرده، اما هیچ نگفته بود. صد متری از میان سنگلاخ پایین رفتند. بعد از جانب راست منحرف شدند و به موازات خط افق به سمت مدخل دره‌ای تنگ و سراسر خرسنگ، که در شکم کوه وارد می‌شد پیش رفتند.

نیم ساعتی راه پیموده بودند که سروان به چکمه‌های آنگوستینا اشاره کرد و گفت: شما با این کفش‌های عروسکوارتان نخواهید توانست راه بیایید.

آنگوستینا جوابی نداد. مونتی پس از لحظه‌ای دوباره گفت: من هیچ میل ندارم که مجبور باشم وسط راه بمانم. اینها اسباب زحمتتان خواهند شد، خواهید دید.

آنگوستینا جواب داد: جناب سروان. حالا دیگر دیر شده است. اگر این طور فکر می‌کنید بایست زودتر به من تذکر داده باشید.

مونتی جواب داد: اگر پیش از این هم گفته بودم تفاوتی نمی‌کرد. من شما را

می شناسم، آنگوستینا. اگر هشدارتان هم می دادم شما کار خودتان را می کردید. مونتی چشم دیدن او را نداشت. در دل می گفت: «حالا خودت را برای من بگیر. عنقریب نشانت می دهم.» و چون می دانست که آنگوستینا بنیه خوبی ندارد حتی در تندترین فرازها تا می توانست قدم تند می کرد.

در این هنگام به پای دیواره های سنگی نزدیک شده بودند. سنگ های راه نوک تیزتر شده بود و پاها میان آنها فرو می رفت و سخت درد می گرفت. سروان گفت: توی این گردنه اغلب باد چنان تند است که آدم را از جامی کند. اما امروز بد نیست.

ستوان آنگوستینا ساکت ماند. مونتی باز گفت: از این گذشته شانس آورده ایم که از آفتاب خبری نیست. امروز راه پیمایی واقعاً لذتی دارد. آنگوستینا پرسید: پس شما پیش از این هم اینجا آمده اید؟ - بله، یک بار که می خواستم یک سرباز فراری را...

حرفش را تمام نکرد، زیرا صدای ریزش سنگ از نوک دیواره بسیار بلندی که بالای سرشان بود به گوش رسید. غرش خشک سنگ هایی که ضمن ریختن بر سینه صخره ها می خورد و خرد می شد و با شدت زیاد پرت می شد و ابری از غبار به هوا بلند می کرد شنیده می شد و صدای سقوط آن، که چندین بار از دیواره ای به دیواره دیگر باز می تابید به غرش تندر می مانست. این ریزش مرموز در دل پرتگاه ها چند دقیقه ای ادامه یافت، اما پیش از رسیدن به ته دره در داخل دالان های سر راه بند آمد و فقط دو سه سنگریزه آن تا کوره راهی که سربازان روی آن بالا می رفتند، رسید.

همه ساکت شده بودند. در این غرش ریزش سنگ حضور خصمانه ای احساس کرده بودند. مونتی با حالتی که تا حدی رنگ ستیزه جویی داشت به آنگوستینا نگرست. امیدوار بود که ستوان ترسیده باشد. اما در چهره او اثری از ترس نیافت. فقط به نظر می رسید که پس از طی مسافتی به این کوتاهی بیش از اندازه در تاب افتاده باشد. لباس خوش دوخت نظامیش از عرق خیس شده و از شکل افتاده بود.

مونتی در دل می گفت: «جوجه فکلی از خود راضی، طولی نمی کشد که زه می زنی. حالا خودت را از تنگ و تانینداز.» و بی درنگ باز به راه افتاد و بر سرعت پیشروی واحد افزود و گهگاه نگاهکی به عقب می انداخت تا ببیند که آنگوستینا در چه حال است و چنانکه امیدوار بود و پیش بینی کرده بود چکمه های ظریفش کم کم آزارش می دهند یا نه؟ این حال آشکار بود، اما نه از آنکه آنگوستینا عقب افتاده یا از درد چهره در هم کشیده باشد. بلکه از تندی قدم ها و نگرانی چهره اش پیدا بود.

مونتی گفت: «امروز خوب سرحالم. می توانستم حتی شش ساعت بی استراحت

پشت سر هم راه بروم. حیف که این سربازها مانع کارند.» و با شیطنتی ساده‌لوحانه تأکید کرد: «بله امروز واقعاً خوب پیش می‌رویم. شما چطورید ستوان؟»
- ببخشید جناب سروان، متوجه نشدم چه فرمودید؟

سروان موزیانه لبخندی زد و گفت: «هیچ پرسیدم چطورید؟»
آنگوستینا از پرحرفی گریزان جواب داد: «هان، بله، بد نیستم.» و پس از مکثی کوتاه به منظور اینکه نفس نفس زدن خود را پنهان کند افزود: حیف که...

سروان به امید اینکه طرف به خستگی خود اعتراف کند پرسید: حیف که چه؟
- «حیف که نمی‌شود بیشتر به این طرف‌ها آمد. جای قشنگی است.» و بی‌اعتنا لبخندی زد.

مونتی باز بر سرعت قدم‌های خود افزود. اما آنگوستینا از او عقب نمی‌ماند. حالا دیگر از شدت تلاش رنگ به چهره نداشت. عرق از کنار کلاهخود سنگینش سرازیر بود و تخته پشت لباسش کاملاً خیس شده بود. اما لب به شکایت نمی‌گشود و هر طور بود همپای سروان پیش می‌رفت.

اکنون دیگر به میان صخره‌ها رسیده بودند. دیوارهای هول‌انگیز و خاکستری رنگ قائم در اطراف آنها سر به آسمان کشیده بود. گفتی دره می‌خواست به بلندی‌هایی بیرون از حد تصور بالا رود.

صحنه‌های عادی زندگی جای خود را به سکون با آبادی بیگانه کوهستان می‌داد. آنگوستینا، مبهوت از این عظمت، گهگاه به تارک کوهها که در نوسان می‌نمودند نگاه می‌کرد.

مونتی که نگاه از او بر نمی‌گرفت، گفت: کمی بالاتر توقف می‌کنیم. جایش از اینجا هنوز پیدا نیست. اما راستش را بگوئید، خسته نشده‌اید؟ بعضی وقت‌ها آدم آمادگی ندارد. بهتر است بگوئید. حتی اگر شده قدری دیر برسیم، اهمیتی ندارد.

اما آنگوستینا فقط گفت: «برویم، وقت را تلف نکنیم.» چنانکه گفتی فرمانده اوست. مونتی گفت: می‌دانید، منظورم این بود که این حال ممکن است برای همه کس پیش آید. آدم که همیشه آمادگی ندارد. قصدم فقط همین بود...

آنگوستینا رنگ به چهره نداشت. شُرهِ‌های عرق از لبه کلاهخودش فرو می‌ریخت. لباسش را دیگر می‌بایست چلانید. اما دندان بر هم می‌سود و تسلیم نمی‌شد. ترجیح می‌داد بمیرد و لب به ناله نگشاید. پنهان از سروان نگاههایی به سوی تارک دره می‌انداخت تا شاید پایان این محنت را در نظر آورد.

در این هنگام آفتاب بلند شده بود و قله‌ها را روشن می‌کرد، اما رخسندگی فرح‌بخش بامدادان پاییزی را نداشت. پرده‌ای از مه بکنواخت و گول‌زننده به آهستگی در آسمان

گسترده می‌شد.

اکنون دیگر آزار کفش‌ها بر پای آنگوستینا به راستی تحمل‌ناپذیر شده بود. چرم آنها قوزک پایش را می‌گزید و از عذابی که می‌کشید پیدا بود که پوست پایش باید مجروح شده باشد.

بناگاه سنگلاخ پایان یافت و دره به نجد کوچکی که از همه سو به دیواره‌های سنگی محدود و از علفی تُنک و تکه‌تکه پوشیده بود، گشوده شد. این دیوارها در همه طرف به شکل ستون‌های درهم بسیار و شکاف‌های تو در توی فراوان به آسمان رفته بودند و تخمین ارتفاع آنها بسیار دشوار بود.

سروان مونتی، گرچه با بی‌میلی، فرمان توقف و راحت‌باش داد تا سربازان فرصتی برای غذا خوردن داشته باشند. آنگوستینا به ظاهر آسوده روی تخته سنگی نشست اما سراپا می‌لرزید، زیرا به شدت عرق می‌ریخت و باد سخت سرد بود. به اتفاق سروان با قطعه‌ای نان و یک ورقه گوشت و مقداری پنیر و یک بطری شراب ناشتایی شکستند.

آنگوستینا از سرما می‌لرزید و به سروان و سربازان نگاه می‌کرد تا ببیند که اگر کسی شنش را باز کرده و به خود پیچیده از او تقلید کند، اما مثل این بود که سرما و خستگی بر سربازان کارگر نبود. آنها با هم شوخی می‌کردند و سروان با اشتها و لذت بسیار غذا می‌خورد و پس از هر لقمه کوه بلندی را که بالای سرشان سر به آسمان کشیده بود، تماشا می‌کرد.

گفت: حالا فهمیدم که از چه راهی باید بالا رفت.

و دیواره بلندی را که بالای سرشان سینه پیش داده بود و به قلعه موضوع دعوا منتهی می‌شد نشان داد و گفت: باید راست از همین دیواره بالا رفت. عیناً یک دیوار است، نیست؟ عقیده شما چیست، ستوان؟

آنگوستینا دیواره سنگی را نگاه کرد. برای رسیدن به قلعه مرزی بایست از همان دیواره بالا رفت، مگر آنکه بخواهند از طریق گردنه‌ای آن را دور بزنند و برای این کار وقت بیشتری لازم بود، حال آنکه آنها می‌بایست عجله کنند. شمالی‌ها از آنها جلوتر بودند، زیرا زودتر حرکت کرده بودند و راه در سمت آنها بسیار هموارتر و پیمودن آن آسان‌تر بود. چاره‌ای نبود، جز آنکه راست از دیواره سنگی بالا روند.

آنگوستینا درحالی که شیب‌های تند سینه کوه را تماشا می‌کرد، متوجه شد که صد متری آن طرف‌تر در جانب چپ آنها راه بسیار آسان‌تری بود و پرسید: از اینجا بالا برویم؟

سروان تکرار کرد: بله، راست، از همین جا. عقیده شما چیست؟

آنگوستینا گفت: مهم فقط آن است که قبل از آنها برسیم.

سروان با انزجاری آشکار او را نگاه کرد و گفت:

- خوب، حالا بیا یک دست بازی کنیم، دیر نمی‌شود.
یک دست ورق از جیبش بیرون آورد و پالتویش را بر سنگ چهارگوشه بزرگی پهن کرد و از آنگوستینا خواست که ورق بدهد و گفت: بدجوری به این ابرها نگاه می‌کنید. نترسید، باران ندارد. اینها...

و معلوم نبود چرا به شدت خندید. انگاری شوخی بسیار ظریفی کرده است.
شروع کردند به بازی. آنگوستینا احساس می‌کرد که باد سرد منجمدش می‌کند. سروان میان دو سنگ بزرگ نشسته و در پناه باد بود، حال آنکه او درست سر راه باد قرار داشت. آنگوستینا در دل می‌گفت: نه، این بار دیگر کارم ساخته است.

سروان بی مقدمه و بی هیچ ملاحظه‌ای سر ستوان داد زد که:
- این دفعه دیگر شورش را درآورده‌اید. یعنی چه، به این سادگی یک آستان را به هدر می‌دهید. حواستان کجاست، آقای ستوان. چقدر سر به هوا هستید! اصلاً به ورق‌هایتان توجه ندارید!

آنگوستینا جواب داد: «نه، نه، توجه دارم. اشتباه کردم.» و کوشید بخندد، اما موفق نشد.

مونتی با لبخندی پیروزمندانه گفت: خوب، اعتراف کنید، اعتراف کنید که اینها اذیتان می‌کنند. من از همان اول می‌دانستم.
- منظورتان از «اینها» چیست؟

- همین چکمه‌های ظریف و قشنگتان را می‌گویم. اینها برای این جور راه‌پیمایی‌ها درست نشده‌اند، سرکار ستوان. اعتراف کنید که پاتان را درد می‌آورد.
آنگوستینا با بی‌اعتنایی گفت: «بله، راحت نیستند. در واقع پایم را کمی اذیت می‌کنند.» و با این لحن می‌خواست نشان دهد که موضوع کوچک‌تر از آن است که قابل بحث باشد و میلی به حرف زدن درباره آن ندارد.

سروان با خنده‌ای حاکی از رضایت گفت: هان، بله، من خوب می‌دانستم. برای راه‌پیمایی در این سنگلاخ‌ها بهتر است از این جور چکمه‌ها صرف نظر کرد.
آنگوستینا با لحن بسیار سردی به او هشدار داد:

- مواظب باشید، من یک شاه باتون کشیدم. نمی‌توانید درست بُر بزنید؟
مونتی همچنان خندان جواب داد: بله، بله، اشتباه کردم. هان! ولی از آن چکمه‌ها بگویید!

چکمه‌های ستوان آنگوستینا به راستی برای بالا رفتن از آن دیواره‌های سنگی مناسب نبود. تختشان میخ نداشت و مدام سر می‌خورد. حال آنکه پوتین‌های زمخت و میخ‌دار سروان مونتی و سربازان محکم به ناصافی‌های سنگ گیر می‌کردند. با این همه ستوان

آنگوستینا عقب نمی ماند. هرچند سخت خسته شده بود و نیم تنه خیس از عرقش یخ کرده بود و بیش از اندازه آزارش می داد، موفق می شد که پشت سر سروان مونتی از دیواره های قائم بالا رود.

اما بلندی های کوهستان کمتر از آنچه از پای کوه به نظر رسیده بود سربالا و سخت از کار درآمد. سینه صخره پر از شکاف ها و شیارها و بریدگی ها و برآمدگی های سنگی بود و هر صخره ناصافی های بسیاری داشت که به آسانی می شد پا را بر آنها گیر داد. سروان که طبیعتاً چندان چالاک نبود بازحمت زیاد و باجهش های پی در پی بالا می رفت و گهگاه به زیر پای خود می نگریست، به این امید که آنگوستینا مأیوس شده و در جا مانده باشد. اما آنگوستینا به خوبی پایداری می کرد و با سرعتی عجیب پهن ترین و اطمینان بخش ترین تکیه گاه ها را می جست و خود حیرت کرده بود از اینکه می دید که گرچه رمقی در زانوهایش نمانده است با این چابکی بالا می رود.

هر قدر که پرتگاه زیر پای آنها عمیق تر می شد، به نظر می رسید که قله واپسین نیز پشت دیواره زردرنگ قائمی که جلوش بود دورتر می شود و هرچند چادر ابری ضخیم نمی گذاشت که جای خورشید در آسمان ولو به تقریب تشخیص داده شود، پیدا بود که شب شتابان نزدیک می شود. از این گذشته سرما پیوسته گزنده تر می شد. بادی نابکار از ژرفای دره بالا می زد و لای شکاف های کوه زوزه می کشید.

یک وقت گروهبانی که پشت سر گروه بود از پایین فریاد زد: جناب سروان! مونتی ایستاد و بعد آنگوستینا و سپس سربازها همگی ایستادند. سروان بالحنی که گفتی در دسرهای دیگر فراوان دارد، تشر زد: دیگر چه خبر است؟ گروهبان فریاد زد: شمالی ها به خط الرأس رسیده اند.

مونتی جواب داد: دیوانه! از کجا می دانی؟
- نگاه کنید، آنجا. سمت چپ، روی آن خرسنگی که به سکو می ماند، درست سمت چپ آن پیش آمدگی.

راست می گفت. دیگر به راستی آنجا بودند. سه سیاهی کوچک بر زمینه خاکستری رنگ آسمان مشخص بودند و به وضوح حرکت می کردند. مسلم بود که شمالی ها قسمت تحتانی قله را اشغال کرده اند و به احتمال قوی پیش از آنها به قله می رسیدند.

سروان نگاه غضب آلودی به پایین انداخت و گفت: «خدایا، با این ناکس ها!» گفتی گناه این تأخیر به گردن سربازها بود. سپس رو به آنگوستینا گفت:

- ما به هر قیمت شده باید قبل از آنها خود را به قله برسانیم. هیچ چاره ای نیست. وگرنه با سرهنگ بگومگو خواهیم داشت.

آنگوستینا گفت: باید هر طور شده کاری کرد که آنها کمی معطل شوند. از آن سکو تا قله یک ساعت بیشتر راه نیست. اگر کمی توقف نکنند ما حتماً دیرتر از آنها خواهیم رسید.

سروان گفت: شاید بهتر باشد که من با چهار نفر جلو بروم. اگر تعداد افراد کم باشد پیشروی سریع‌تر خواهد بود. بعد شما آهسته‌آهسته دنبال ما خواهید آمد. یا اگر خسته هستید همین جا منتظر بمانید.

آنگوستینا در دل می‌گفت: این ناکس منظوری جز این ندارد. می‌خواهد که من اینجا بمانم و افتخار این مأموریت فقط نصیب خودش بشود.

جواب داد: هر طور امر می‌فرمایید. جناب سروان. ولی من ترجیح می‌دادم همراه شما بیایم. اگر آدم اینجا بی حرکت بماند یخ می‌زند.

سروان چهار سرباز از میان چالاک‌ترین افراد انتخاب کرد و با آنها پیش افتاد. آنگوستینا فرماندهی افراد باقی‌مانده را به عهده گرفت و امیدوار بود که از سروان عقب نیفتد. اما امیدش بیهوده بود. تعداد افرادش زیاد بود. اگر آنها را مجبور می‌کرد که تند بروند طول ستون بیش از اندازه زیاد می‌شد به طوری که آنها که عقب‌تر از همه بودند به کلی از نظرش دور می‌ماندند.

به این ترتیب بود که آنگوستینا گروه کوچک سروان را دید که جلو افتادند و پشت پیش‌آمدگی‌های سنگی از نظر ناپدید شدند. تا مدتی صدای ریزش خفیف سنگ‌ها را که زیر پاهایشان در شکاف‌های کوه سرازیر می‌شد، می‌شنید. اما بعد این صدا را هم نشنید. و حتی صدای حرف زدن آنها نیز رفته‌رفته در فاصله‌ای دور محو شد.

هوا کم‌تاریک می‌شد. صخره‌های دوروبر، دیواره‌های سینه‌مقابل گردنه، و اعماق پرتگاه رنگ سرب می‌گرفتند. کلاغ‌هایی خردجثه از میان تیغه‌های بلند می‌گذشتند و چه ریز به نظر می‌رسیدند. مثل این بود که با غارغارشان می‌خواستند یک دیگر را هشدار دهند که خطر نزدیک است.

سربازی که پشت سر آنگوستینا حرکت می‌کرد، گفت: جناب سروان، دارد باران می‌گیرد.

آنگوستینا ایستاد و لحظه‌ای او را نگاه کرد، اما جوابی نداد. چکمه‌هایش دیگر آزارش نمی‌دادند، اما خستگی عمیقی سراپایش را فرا گرفته بود و سست و سنگینش می‌کرد. برای هر یک متر صعود تلاشی دوچندان لازم بود. از قضا صخره‌ها اینجا شیب کمتری داشتند و بریدگی‌هایشان بیش از پیش بود. در دل می‌گفت: یعنی سروان حالا تا کجا پیش رفته؟ چه بسا که هم‌اکنون به قله رسیده باشد. چه بسا که بیرق کوچک را در زمین فرو کرده و تابلوی مرز را نصب کرده و حالا در راه بازگشت باشد.

سر بلند کرد و دید که قلۀ کوه دیگر چندان دور نیست. فقط راه رسیدن به آن پیدا نبود، زیرا دیواره‌ها قائم و صاف و لرزان بودند.

عاقبت چون به سکوگونه‌ای وسیع و سنگی رسید خود را در چند متری سروان مونتی یافت. مونتی بر شانه‌ی سربازی بالا رفته بود و می‌کوشید که خود را از دیوارۀ قائم کوتاهی که گرچه ده دوازده متر بیشتر نبود اما سدی ناگذشتنی به نظر می‌رسید، بالا بکشد. پیدا بود که تلاش‌های مونتی از چند دقیقه پیش بیهوده مانده است و او موفق نمی‌شود راهی برای رسیدن به قلۀ بیابد.

سه چهار بار در جست و جوی دست‌اندازی بر سنگ دست کشید و گمان کرد که دستش به جایی بند شده است، اما صدای ناسزایش به گوش رسید و او را دیدند که باز بر شانه‌ی سرباز که سرپایش از فرط تلاش می‌لرزد، فرو افتاد. عاقبت مأیوس شد و با یک جست روی سنگ‌های سکو جست و از خستگی نفس‌نفس‌زنان با نگاهی خصمانه آنگوستینا را برانداز کرد و گفت:

- شما ستوان می‌توانستید همان پایین منتظر بمانید. مسلم است که همه نخواهند توانست به قلۀ برسند. اگر خود من با یکی دو سرباز بتوانیم بالا رویم هنر کرده‌ایم. بهتر بود پایین منتظر می‌ماندید. حالا شب نزدیک است و پایین رفتن کار شوخی نیست. آنگوستینا با لحنی خشک که اثری از نرمی و همدردی در آن نبود، گفت: جناب سروان خودتان به من گفتید که هر طور که مایلیم بکنم. یا منتظر بمانم یا دنبالتان بیایم. - خوب، حالا وقت جروب‌بحث نیست. باید راهی پیدا کرد، تا قلۀ فقط همین چند متر باقی مانده است.

ستوان بالحن طعنه‌ای وصف‌ناپذیر که مونتی حتی متوجه آن هم نشد، گفت:

- چطور؟ یعنی قلۀ پشت همین تخته‌سنگ است؟

سروان فریاد زد که دوازده متر هم نیست. حالا می‌بینید که من می‌توانم به آن برسم یا نه. حتی اگر لازم باشد...

حرفش با فریاد پرنخوتی که از بالای سرشان می‌آمد قطع شد. دو چهرۀ خندان از لبۀ دیواره ظاهر شد که فرو می‌نگریستند. یکی از آنها که لابد افسری بود، گفت:

- شب بخیر آقایان. ممکن نیست بتوانید از اینجا بالا بیایید. برای رسیدن به اینجا باید از خط‌الرأس آمد.

چهره‌ها ناپدید شدند و دیگر جز صدای مبهم و درهم اشخاصی که با هم حرف می‌زدند به گوش نرسید.

مونتی از فرط خشم کبود شده بود. پس دیگر هیچ کاری ممکن نبود. شمالی‌ها قلۀ را هم تصرف کرده بودند. بی‌آنکه به سربازانی که همچنان می‌رسیدند توجهی بکند روی

یکی از سنگهای آن سکوگونه نشست.

درست در همین لحظه برف گرفت. برفی تند و سنگین، مثل برف های دل زمستان. سنگ های روی سکو سفید شدند و روشنایی ناگهان از میان رفت. شب شده بود و تا آن لحظه هیچ کس جدی به آن فکر نکرده بود.

سروان فریاد زد که: دارید چه می کنید؟ زود شنل هایتان را دوباره لوله کنید. زود. مگر می خواهید شب اینجا بمانید؟ باید برگشت پایین!

آنگوستینا گفت: جناب سروان، اگر اجازه بفرمایید تا وقتی که آنها روی قله هستند...

سروان با خشم فریاد زد: چچی؟ شما دیگر چه می گوید؟

- من فکر می کنم که تا وقتی شمالی ها روی قله اند ما شایسته نیست برگردیم. درست است که آنها اول به قله رسیده اند و ما دیگر اینجا کاری نداریم. اما برگشتن ما هم در حضور آنها صورت خوشی ندارد.

سروان جوابی نداد. چند لحظه ای روی سکوی وسیع کوه به هر طرف قدم زد. بعد گفت: حالا دیگر آنها هم می روند پی کارشان. توی این سرمای سگ کش آن بالا از اینجا هم بدتر است.

در این هنگام صدایی از بالا آمد و همزمان با آن چهار پنج کله از روی لبه دیواره سنگی سرک کشیدند. صدا گفت:

- آقایان، رودریاستی و ملاحظه را کنار بگذارید. این طناب ها را بگیرید و بالا بیایید.

در این تاریکی نخواهد توانست پایین بروید.

و در عین حال دو طناب پایین فرستادند تا افراد قلعه بتوانند به توسط آنها از آن دیواره بالا بروند.

سروان مونتی بالحنی تمسخرآمیز جواب داد: متشکرم. از پیشنهاد کمکتان متشکرم.

ولی ما عادت داریم خودمان جُلیمان را از آب بکشیم.

باز از بالا جواب آمد: میل شماست. به هر حال آنها را می گذاریم تا اگر میل داشتید از آنها استفاده کنید.

به دنبال این حرف سکوتی طولانی برقرار شد. جز صدای خفیف بارش برف و سرفه های پی در پی سربازی صدایی شنیده نمی شد. دید تقریباً به کلی کور شده بود. با تلاش زیاد و چشم دراندن بسیار می شد لبه دیواره بالای سر را که پرتو سرخ رنگ فانوسی ناپیدا به زحمت روشنش می کرد تشخیص داد.

چند تایی از سربازان قلعه نیز که شنل های خود را پوشیده بودند مشعل هایی روشن کرده بودند. یکی از آنها را برای سروان آوردند. تا شاید به آن احتیاجی داشته باشد.

آنگوستینا با صدایی که آثار خستگی در آن پیدا بود، گفت: جناب سروان!

- دیگر چه می‌خواهید؟

- میل دارید یک دست بازی کنیم؟

و مونتی که به خوبی می‌فهمید که آن شب پایین رفتن دیگر ممکن نیست جواب داد: اه، مرده شو هرچه ورق است ببر.

آنگوستینا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد دسته ورق را از کوله او که سروان به سر بازی سپرده بود، بیرون آورد. یک دامن پالتویش را روی سنگی پهن کرد. فانوس را پیش کشید و شروع به بُرزدن کرد.

دوباره گفت: این کاری را که می‌گویم بکنید، ولو اینکه میلی به آن نداشته باشید. آن وقت مونتی منظور ستوان را فهمید. پیش شمالی‌ها که لابد داشتند آنها را مسخره می‌کردند جز این چاره‌ای نبود. آنگوستینا و سروان ضمن اینکه سربازان پای دیواره سنگی از هر کنجی استفاده کرده و چمباتمه زده بودند یا خندان و شوخی‌کنان به خوردن مشغول بودند، زیر برف شروع به بازی کردند. بالای سرشان صخره‌های تیز و زیر پاشان تاریکی عمیق پر تگاه بود.

از بالای سرشان صدای تمسخرآمیزی به گوش رسید که داد می‌زد: سه پلشک! مونتی و آنگوستینا، هیچ یک سر بلند نکردند و به بازی خود ادامه دادند. اما سروان با بی‌میلی بازی می‌کرد و ورق‌ها را با خشم روی پالتو فرو می‌کوفت. آنگوستینا بیهوده می‌کوشید شوخی کند: جانمی شانس! دو تا آس پشت سرهم... اما این یکی مال خودم است. اقرار کنید که این سه لوی پیک را فراموش کرده بودید...

و حتی گهگاه می‌خندید. خنده‌ای که به نظر می‌رسید ساختگی نیست. از بالای سرشان دوباره صدای حرف و بعد صدای راه رفتن روی قلوه سنگ‌ها به گوش رسید. لابد بالایی‌ها داشتند می‌رفتند.

صدای لحظه‌ای پیش خطاب به آنها شنیده شد که گفت:

- موفق باشید... خوش باشید... طناب‌ها را فراموش نکنید.

سروان و آنگوستینا اعتنایی نکردند و به بازی خود ادامه دادند و حتی سری برای جواب نجنباندند و وانمود کردند که سخت سرگرم بازیند.

باز تاب نور فانوس روی برف از تارک دیواره ناپدید شد. پیدا بود که شمالی‌ها دارند می‌روند. ورق‌های بر جای ماندگان زیر برف تند خیس شده بود و بر زدن آنها دشوار بود. سروان ورق‌هایش را روی پالتو ریخت و گفت: خوب، دیگر بس است. این مسخره بازی به اندازه کافی طول کشیده است. زیر صخره‌ها پناه جست و خود را به دقت در پالتو

پیچید و صدا زد: تونی^۱ آن کوله مرا بیاور و کمی هم آب خوردن برایم دست و پا کن. آنگوستینا گفت: آنها هنوز سا را می بینند. از روی خط الرأس ما را می بینند.

اما وقتی دانست که مونتی از این بازی خسته شده است کار خود را به تنهایی ادامه داد و چنین وانمود می کرد که باری همچنان ادامه دارد. ستوان اصطلاحات معمول در بازی سکوپا^۲ را به صدای بلند اداکنان ورق ها را در دست چپ گرفته با دست راست آنها را یک یک روی دامن پالتو می انداخت و وانمود می کرد که ورق های دیگری را از زمین برمی دارد. بیگانگان از روی خط الرأس از ورای این برف تند، البته نمی توانستند دریابند که او تنها بازی می کند.

در این هنگام احساس سرمای هولناکی تمام پیکر و حتی درون او را فرا گرفته بود. احساس می کرد که خشکیده است و احتمالاً دیگر هرگز نخواهد توانست تکان بخورد، یا حتی دراز بکشد. به خاطر نداشت که هرگز حالش تا به این اندازه وخیم بوده باشد. فروغ نوسان کننده فانوس شمالی ها که دور می شد هنوز از روی خط الرأس پیدا بود. آنها هنوز می توانستند او را ببینند. (سایه ای ظریف پشت شیشه پنجره قصر شگفت انگیز پیدا بود. او بود. آنگوستینا خردسال بود و رنگش عجیب پریده بود. لباس بسیار زیبایی مخملینی با یقه ای از دانتل سفید به تن داشت. با حرکتی حاکی از خستگی پنجره را باز کرد و به سوی اشباح مزاحی که به ایوان بند شده اند خم شد. گویی میان او و آنها مناسبات خودمانی عمیقی برقرار است و می خواهد به آنها چیزی بگوید.)

می گوشتید که بار دیگر با صدایی بلند، چنان بلند که به گوش بیگانگان برسد فریاد بزند: «سه پلشک» اما جز صدایی دورگه و بی رمق از گلوش بیرون نیامد: «وای، جناب سروان، این بار دوم است که شما نمی توانید ورقی بردارید.» مونتی که خود را در پالتویش پیچیده بود و به آهستگی چیزی می جوید با دقت به او چشم دوخته بود و خشمش پیوسته فرو می نشست.

- خوب، ستوان، حالا دیگر بس است. بیاید این زیر، شمالی ها دیگر رفته اند.

اما آنگوستینا با صدایی که پیوسته ضعیف تر می شد در ادامه بازی سماجت می ورزید: جناب سروان، شما در بازی خیلی قوی تر از من هستید، اما امشب مرتب بدشانسی می آورید. چرا همه اش بالا را نگاه می کنید؟ روی قله چیست که چشم شما مدام به آن است؟ مثل اینکه اعصابتان ناراحت است.

آن وقت در میان برف تندی که چرخان فرومی آمد آخرین ورق های خیس از دست آنگوستینا فرو لغزید و دستش هم بی جان فرو افتاد و در پرتو لرزان فانوس بر دامن

پالتویش بی حرکت ماند.

پشت سرش صخره‌ای بود. خود را رها کرد و به آهستگی واپس افتاد زیرا رخوت خواب‌آلود عجیبی او را فرا می‌گرفت. (و موکبی طویل و باریک از اشباح دیگر در فراخنای آسمان به سوی قصر پیش می‌آمد و تخت روان ظریفی را در مهتاب می‌کشید.) سروان می‌گفت: «ستوان، می‌گویم بیایید اینجا یک لقمه غذا بخورید. در این سرما باید غذا خورد. اگر هم اشتها ندارید به زور بخورید.» می‌گفت و صدایش از نگرانی مبهمی می‌لرزید. می‌گفت: «بیایید این زیر، برف به زودی بند می‌آید».

از قضا حرفش درست در آمد. از شدت بارش برف ناگهان کاسته شد و دانه‌های برف ریز تر شد. هوا روشن‌تر شده بود و صخره‌هایی که چند ده متری دورتر بودند در پرتو فانوس‌ها به ابهام دیده می‌شدند.

و به ناگاه پرده‌آشوب توفان درید و از میان شکاف آن در فاصله‌ای دور روشنایی‌های قلعه نمایان شد که بی‌شمار به نظر می‌آمد، همچون روشنایی‌های قصری سحرآمیز که در شادی خورد و نوشی شبیه به روزگاران کهن غرقه بود. آنگوستینا آنها را دید و لبخندی خفیف لب‌های از سرما بی‌حسش را به نرمی گشود.

سروان که رفته‌رفته داشت به حقیقت امر پی می‌برد بار دیگر صدا زد: ستوان، این ورق‌ها را ول کنید، بیایید اینجا. اینجا باد به آدم کاری ندارد.

اما آنگوستینا به روشنایی‌ها چشم دوخته بود که در حقیقت به درستی نمی‌دانست از کجایند. نمی‌دانست که چراغ‌های قلعه‌اند یا چراغ‌های شهری دور یا از قصر خودش می‌آیند که دیگر هیچ کس در انتظار بازگشتش نیست. چه بسا که درست در همین لحظه، پاسداری که روی باروهای قلعه نگهبان بود، به تصادف روی به جانب کوه‌ها گردانده و روشنایی‌ها را بر قلعه آن در نظر می‌آورد. از چنین فاصله‌ای دیواره قائم کوچکی که خصمانه سد راهشان شده بود چه ناچیز بود، انگاری وجود نداشت. و چه بسا که از قضا دروگو فرماندهی پاسگاه را به عهده داشت. بله، دروگو که شاید اگر خواسته بود می‌توانست سروان مونتی و آنگوستینا را همراهی کند. اما این مأموریت به نظرش بی‌معنی آمده بود. به نظر او همین که خطر تهدید تاتارها برطرف شده بود این مأموریت بی‌گاری بی‌ارزشی بیش نبود، که هیچ فایده‌ای از آن حاصل نمی‌شد. با این همه در آن لحظه دروگو نیز سوسو زدن فانوس‌ها را روی قله می‌دید و کم‌کم از اینکه در مأموریت شرکت نکرده بود افسوس می‌خورد. می‌دید که تنها در نبرد نبود که می‌شد چیزی درخور شأن خود پیدا کند. اکنون آرزو می‌کرد که او هم آن بالا در دل تاریکی و توفان باشد. اما دیر شده بود و فرصت از دست رفته بود. بخت از کنارش گذشته و او را بی‌بهره گذاشته بود. جووانی دروگو، بی‌غم از محنت برف و در عین آسایش خود را در پالتو گرمش

پیچیده، چه بسا که با حسرت به فروغ فانوس‌های دور چشم دوخته بود. حال آنکه آنگوستینا سراپا زیر پتوی برف با واپسین توان سبیل خیس خود را صاف می‌کرد و پالتو را روی خود می‌آراست و این نه به قصد آنکه گرم‌تر باشد، بلکه به علتی که تنها خودش می‌دانست. سروان مونتی از پناهگاه خود حیرت‌زده او را تماشا می‌کرد. نمی‌دانست که آنگوستینا می‌خواهد چه کند. گمان می‌کرد که صحنه‌ای شبیه به آن را جایی دیده است. اما نمی‌توانست به یاد آورد کجا.

در یکی از تالارهای قلعه تابلوی قدیمی آویخته بود که صحنه مرگ پرنس سباستین^۱ بر آن نقش شده بود. پرنس زخمی مهلک خورده بود و در دل جنگل بر زمین افتاده به تنه درختی تکیه داده بود و سرش اندکی به یک سو خم شده بود و پالتویش با چین‌هایی زیبا بر او آراسته بود. در این تصویر هیچ چیزی نبود که از خشونت جسمانی و ناخوشایند مرگ حکایت کند. وقتی به این پرده می‌نگریستی هیچ تعجب نمی‌کردی که صورتگر کمال نجابت پرنس را در نهایت شکوهمندی حفظ کرده باشد.

و آنگوستینا اکنون البته نه از سر تقلید، به پرنس سباستین، که مجروح میان جنگل افتاده بود شبیه می‌شد. آنگوستینا برخلاف پرنس برگستوانی یراق بر تن نداشت. نه کلاهخودی خونین در کنارش بود و نه شمشیری شکسته پیش پایش. نه به تنه درختی، که به سنگ سختی پشت داده بود و نه واپسین پر تو آفتاب، که کورسوی فانوسی بی‌مقدار چهره‌اش را روشن می‌کرد. با این همه شباهت حیرت‌آوری به پرنس سباستین داشت. وضع قرار گرفتن اندام‌ها و خوش افتادگی چین‌های پالتویش و نهایت خستگی نمایان بر چهره‌اش همه به او می‌مانست.

در آن حال سروان و گروه‌بان و باقی سربازان که بسیار نیرومندتر و چالاک‌تر از آنگوستینا بودند در کنار او نتراشیده و غیور به نظر می‌آمدند و شگفتا که حیرت پرحسرتی جان مونتی را فرا گرفت.

برف بند آمده بود. باد میان خرسنگ‌ها زوزه‌های شوم می‌کشید و از سینه برف غبار سرد چرخانی به هوا برمی‌انگیخت و شعله کوچک را پشت شیشه فانوس‌ها می‌لرزاند. اما مثل این بود که آنگوستینا این باد را حس نمی‌کرد و همان‌طور پشت به تخته سنگ داده بی‌حرکت مانده، به روشنای دوردست قلعه چشم دوخته بود.

سروان مونتی بار دیگر کوششی کرد و گفت: ستوان، ستوان، همتی کنید، برخیزید و بیایید. چرا نمی‌آیید؟ اگر آنجا بمانید تاب سرما را نمی‌آورید. یخ می‌زنید. زود بیایید اینجا. تونی اینجا پناهگاه خوبی درست کرده.

آنگوستینا با زحمت زیاد چند کلمه‌ای بر زبان آورد: «متشکرم، جناب سروان.» و چون حرف زدن نیروی زیادی می‌خواست، دستش را اندکی بلند کرد. مثل این بود که می‌خواهد بگوید که مهم نیست. اینها همه یاوه و کارهای بی‌معنی است. (سرانجام سرکرده پریزادگان با حرکتی آمرانه به او اشاره‌ای کرد و آنگوستینا، با همان بی‌حیص‌دگی همیشگی‌اش از چهارچوب پنجره قدم بیرون نهاد و به زیبایی و نرمی در تخت روان نشسته و تخت روان سحرآمیز به نرمی جنبید و آهسته دور شد.)

چند دقیقه‌ای جز زوزه گوشخراش باد صدایی شنیده نمی‌شد. حتی سربازان دسته‌دسته زیر خرسنگها در هم پییده بودند تا مگر اندکی گرم شوند و دیگر حال شوخی و مزاح نداشتند و در سکوت با سرما می‌جنگیدند.

همین‌که باد اندکی باز ایستاد، آنگوستینا سرش را کمی بلند کرد و لب‌هایش به آهستگی جنبیدند. می‌خواست حرف بزند، اما جز این دو کلمه چیزی نتوانست بر زبان آورد: «فردا، باید...» و بعد دیگر هیچ، فقط دو کلمه و آن هم چنان آهسته که حتی سروان مونتی متوجه نشد که آنگوستینا حرفی زده است.

دو کلمه بر زبانش آمد و سرش، که به حال خود رها شده بود به جلو افتاد، دستی سفید و خشکیده میان چین‌های پالتو آسوده است و دهان فرصت بسته شدن یافته است و لبخندی خفیف باز بر لب‌ها نشسته است. (و چون تخت روان کوچک به راه افتاد نگاهش را از دوستش برگرفت و سرش را با کنج‌کاوای شادمانه‌ای که از اندکی رنگ بدگمانی نیز پاک نبود به جانب جلو در جهت حرکت موکب پریزادگان گرداند و به این شکل با نجاتی فرشته‌وار در شب تاریک دور شد. موکب افسونی پریزادگان به نرمی با حرکتی مارپیچی در آسمان بالاتر رفت. به صورت خطی باریک و به زحمت دیدنی درآمد. اندکی بر آسمان ابرکی بود و بعد هیچ نبود.)

آنگوستینا، منظورت چه بود؟ فردا چه باید کرد؟

سروان مونتی عاقبت پناهگاه خود را می‌گذارد و شانه‌های ستوان را به سختی می‌جنباند تا او را دوباره به هوش آورد. اما جز به هم زدن چین‌های شکوهمند کفن کارزار کاری نمی‌کند و چه حیف! هیچ یک از سربازان هنوز از آنچه گذشته است، خبر ندارند.

تنها صدای باد است که از اعماق پرتگاه تاریک به لعنت‌های مونتی جواب می‌گوید. آنگوستینا منظورت چه بود؟ جملات را تمام نکرده رفتی. لابد اهمیتی نداشته و به زحمت بیان کردنش نمی‌ارزیده. شاید بیش از امیدی پوچ نبود. شاید اصلاً هیچ نبود!

فصل شانزده

همین که جسد ستوان آنگوستینا به خاک سپرده شد جریان زمان در قلعه روال گذشته خود را باز یافت. یک روز سرگرد اورتیتس از دروگو پرسید:

- حالا چند وقت می شود؟

دروگو در جواب گفت: چهار سال می شود که اینجا هستیم.

زمستان، فصل طویل، ناگهان سر رسیده بود، به زودی برف هم می آمد. اول چهار سانتی متر، بعد پس از مدتی آرامی، قشری ضخیم تر و سپس برف هایی دیگر. پیش بینی شمار برفها به نظر ناممکن بود. زمانی دراز در انتظار باز آمدن بهار می گذشت. (و با این همه روزی، بسیار پیش از آنچه انتظار رود، آری، بسیار پیش از آن، آبشارهای کوچک فراوان از لبه ایوان ها ترانه خوان خواهند شد و چنان، که آدم نفهمد چطور، زمستان به پایان می رسد.)

تابوت پرچم پیچ ستوان آنگوستینا در حصار کوچکی نزدیک قلعه زیر خاک بود. بالای گور صلیبی از سنگ سفید بود که اسم او روی آن نوشته شده بود و دور ترک صلیب کوچک تری، این یکی چوبین، برای سرباز لاتزاری.

اورتیتس گفت: من گاهی با خود می گویم ما همه در آرزوی جنگیم. در انتظار فرصت مناسبیم. همه از شور بختی خود می نالیم زیرا از جنگ خبری نیست. ولی خوب دیدید؟ آنگوستینا...

جوانی دروگو گفت: منظور تان این است که آنگوستینا احتیاجی به یاری بخت نداشت؟ و توانست بی بختیاری هم کامیاب شد؟

سرگرد اورتیتس گفت: او جوان کم بنیه ای بود. خیال می کنم بیمار هم بود. در واقع وضع سلامتی اش از همه ما سست تر بود. او هم مثل ما به مقابله دشمن نرفت. برای او هم جنگی پیش نیامد. با وجود این مثل آن است که در جنگ کشته شده باشد. شما از چگونگی مرگش اطلاع دارید؟

- بله وقتی سروان موئتی ما جارا نقل می کرد من هم بودم.

زمستان فرا رسیده بود و بیگانگان رفته بودند. درفش های شکوهمند امید که فروغ

خونینشان نوید نبرد می داد آهسته فرو آمده بود و شور جان های شعله ور آرام شده بود. اما آسمان خالی مانده بود و چشم ها به عبث در کران افق چیزی می جست.

سرگرد اورتیتس گفت: به راستی وقت خوبی را برای مردن انتخاب کرد. مثل این است که تیر خورده باشد. مرگی در خور قهرمانان! راستی کلمه دیگری برای بیان حال او نمی یابم. حال آنکه هیچ تیری خالی نشده بود. احتمال مرگ برای همه افرادی که آن روز با او بودند یکسان بود. او هیچ مزیتی بر دیگران نداشت. فقط شاید بتوان گفت که مزیت ضعف مزاج و توانایی زودتر مردن. ولی در واقع مگر دیگران چه کرده اند؟ برای آنها این هم روزی بود که باروزهای دیگر فرق چندانی نداشت.

- بله، فقط کمی سردتر بود.

- بله، کمی سردتر. البته شما هم می توانستید با آنها بروید. کافی بود تقاضا کنید. روی بلندترین ایوان پاسگاه چهارم بر نیمکتی نشسته بودند. دروگو آنجا افسر کشیک بود و اورتیتس به دیدنش آمده بود. دوستی استواری به مرور میان آنها برقرار شده بود و روز به روز استوارتر می شد.

روی نیمکت نشسته و خود را در پالتوشان پیچیده بودند و نگاهشان را رو به جانب شمال، که ابرهای بزرگ و بی شکل و پربار برفی بر هم انباشته می شد به گردشی آزاد وا گذاشته بودند. گهگاه باد سرد شمال می وزید و لباس های آنها در برابر وزش سرما شدید یخ می بست. در سمت راست و چپ گردنه قله های سنگی بلند سیاه شده بودند.

دروگو گفت: گمان می کنم فردا اینجا هم برف بیاید.

- سرگرد بی اعتنا جواب داد: «بعید نیست.» و ساکت شد.

دروگو باز گفت: بله، برف خواهد آمد. کلاغ ها مدام می گذرند.

اورتیتس که با پیگیری در بند افکار خود بود گفت: تقصیر از خود ما هم هست. از هر چه بگذریم نصیب هر کس به قدر لیاقت اوست. مثلاً آنگوستینا حاضر بود برای رسیدن به مقصود هر قیمتی که لازم باشد بپردازد... ما به عکس حاضر به این کار نیستیم. شاید راز معما همین باشد. شاید ما انتظار زیاد داریم. به هر حال حقیقت همان است که گفتیم. نصیب هر کس به قدر لیاقت اوست.

دروگو پرسید: خوب، حالا تکلیف ما چیست؟

اورتیتس با لبخندی جواب داد: من که تکلیفی ندارم. زیاد از حد انتظار کشیده ام. ولی شما...

- ولی من چه؟

- تا دیر نشده از اینجا بروید. برگردید به شهر. به زندگی پادگان بسازید. به نظر نمی رسد که شما کسی باشید که لذت های زندگی را خوار بشمارید. شکی نیست که خیلی

سریع‌تر از اینجا ارتقای درجه خواهید یافت. از این گذشته همه برای قهرمان شدن آفریده نشده‌اند.

دروگو ساکت ماند.

اورتیتس گفت: تا حالا چهار سال عمرتان را اینجا تلف کرده‌اید. البته به شما حق می‌دهم. خدمت در قلعه در رتبه شما مؤثر خواهد بود. ولی فکرش را نکنید که اگر در شهر مانده بودید چقدر برایتان مفیدتر می‌بود. اما اینجا ماندید، رابطه‌تان با دنیای خارج قطع شد. دیگر کسی به یاد شما نیست. تا زیاد دیر نشده برگردید.

جوانی سر به زیر انداخته، گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت.

سرگرد ادامه داد: من جوانانی نظیر شما بسیار دیده‌ام. همه کم کم به قلعه عادت می‌کردند و اسیر آن می‌ماندند و دیگر نمی‌توانستند از آن دل بکنند. در سی سالگی پیر شده بودند.

دروگو گفت: حرف شما را باور می‌کنم، جناب سرگرد. اما در سن من...

اورتیتس باز گفت: درست است. جوانید. حالا حالا هم جوان خواهید ماند. اما اگر جای شما بودم موضوع را این قدر ساده نمی‌گرفتم. بگذارید دو سال دیگر بگذرد، فقط دو سال کافی است. آن وقت خواهید دید که دل کندن از قلعه به این آسانی‌ها نیست.

دروگو، که سفارش‌های اورتیتس بر دلش چندان اثری نگذاشته بود، گفت: خیلی متشکرم. اما آخر اینجا در قلعه، آدم می‌تواند به چیز بهتری امیدوار باشد. شاید این حرف بی‌معنی باشد، اما خود شما هم اگر بخواهید صادق باشید تصدیق خواهید کرد که...

سرگرد گفت: افسوس شاید همین طور باشد. ما همه کم و بیش با سماجت می‌خواهیم امیدوار باشیم. اما این کار بی‌معنی است. کافی است کمی فکر کنیم. (و بادست به سمت شمال اشاره کرد) از این جانب دیگر هرگز ممکن نیست جنگی روی دهد. خاصه حالا، بعد از این تجربه اخیر چطور انتظار دارید که کسی به طور جدی امیدی به آن داشته باشد؟

همچنان صحبت کنان برخاسته، به سمت شمال چشم دوخته بود، مانند آن صبح بسیار دور، همان روزی که دروگو او را بر لبه نجد ایستاده، شیفته‌وار محو تماشای باروهای مرموز قلعه دیده بود. چهار سال از آن روز گذشته بود. چهار سال جزء قابل ملاحظه‌ای از عمر او بود و هیچ اتفاقی، مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود که جایز بودن این همه امید را توجیه کند. روزها یکی از پس دیگری گریزان، به سرعت گذشته بودند. یک روز صبح سربازانی که می‌شد دشمنشان شمرد در کرانه دشت بیگانه ظاهر شده بودند و بی‌آزار، پس از عملیات خالی از خطر بازگشته بودند. صلح بر جهان حاکم بود. پاسداران هشدار نمی‌دادند و هیچ چیز نشانی از آن نداشت که شرایط موجود تغییری بکند.

زمستان مثل سال‌های گذشته با همان شیوه و همراه با همان تشریفات می‌گذشت و باد شمال بر لب سرنیزه‌ها به نرمی سوت می‌کشید و سرگرد اورتیتس را می‌بینیم که هنوز بر ایوان پاسگاه چهارم ایستاده است و سخنان حکیمانه‌ای می‌گوید که خود آنها را باور ندارد. یک بار دیگر بیابان شمال را چنان می‌نگرد که گویی تنها اوست که به راستی حق چنین نگاهی را دارد. گویی تنها کسی است که به هر منظوری که باشد، ولو به امیدی واهی حق ماندن در آنجا را دارد. مثل این که دروگو جوان سر به راهی است که گمراه شده است و در حساب‌های خود خطا کرده و بهتر است به همانجا که از آن آمده است بازگردد.

فصل هفدهم

عاقبت زمانی رسید که برف روی ایوان‌های قلعه ذوب می‌شد و پادر آن، چنانکه در گل شل فرو می‌رفت. آن وقت ناگهان زمزمه شیرین آب‌ها که از کوه‌های نزدیک سرازیر بود بلند شد و شره‌های سفید قائم بر سینه تیغه‌های بلند پدیدار گشت، که در آفتاب می‌درخشید و سربازان گاهگاه بی‌اختیار می‌دیدند که دارند زمزمه می‌کنند و این کاری بود که ماهها بود نکرده بودند.

خورشید دیگر با شتاب گذشته نمی‌گریخت و تعجیلی به غروب کردن نداشت، بلکه در میان آسمان سیر خود را اندکی سست می‌کرد و برف‌های انباشته را می‌بلعید و ابرهای تیزرو از یخچال‌های شمال بیهوده هنوز به مصاف آن می‌شتابیدند. این ابرها دیگر برف نمی‌آوردند و جز باران در شکم نداشتند و بر سرعت ذوب شدن برف‌های باقی‌مانده می‌افزودند. بهار باز آمده بود.

صبح‌ها نغمه‌های پرندگان، که همه گمان می‌کردند آنها را از یاد برده‌اند در فضا می‌پیچید. به عکس کلاغ‌ها دیگر در انتظار زباله‌های آشپزخانه در جلوخان دژ فراهم نمی‌آمدند، بلکه در پی طعمه تازه و شکار زنده در دره‌ها پراکنده می‌شدند.

شب در آسایشگاه‌ها دولا بچه‌های سربازان و نرده‌های جای تفنگ و درها و حتی مبل‌های زیبای اتاق سرهنگ که از چوب گردوی ضخیم بود خلاصه چوبینه هرچه بود، حتی پوشش کهن سال دیوارها در تاریکی تراک تراک صدا می‌کردند. گاهی صدای کوتاهی که به خالی شدن تپانچه می‌مانست و مثل آن بود که به راستی چیزی شکسته باشد در فضا می‌پیچید. بیدار می‌شدند و گوش تیز می‌کردند اما جز تراک تراک‌های دیگری نمی‌شنیدند. گفتی پیچ‌پیچ محرمانه‌ای است در دل شب.

این همان زمانی است که دریغ پیگیر گذشته در دل تخته‌های کهنه بیدار می‌شود. مدتی بس دراز پیش از آن در سال‌های شیرین شباب، هر سال در این هنگام جریان تند گرما و نیروی جان در رگ‌های آنها زنده می‌شد و جوانه‌ها را دسته‌دسته از شاخه‌ها بیرون می‌جوشاند تا درخت بریده شد و اکنون همه سال با آمدن بهار لرزش به غایت لطیف زندگی در یک یک اجزای چوبین بیدار می‌شود. آن روزها این لرزه شعله برگ و شکوفه

می‌فشانند ولی اکنون خاطره‌ای مبهم از آن بیش نمانده است که ناله‌ای از دل چوب بیرون می‌کشد و بعد رفت تا سال بعد.

این زمانی است که اندیشه‌هایی عجیب که هیچ رنگ جنگ ندارند در سر مردان قلعه بیدار می‌شود. دیوارهای قلعه دیگر پناهی ایمن نیستند، بلکه احساس تنگی زندان را برمی‌انگیزند. عریانی دیوارها و داغ چرکین شُرّه‌های آب، برجستگی‌های مورب باروها، زردی غم‌انگیز آنها دیگر به هیچ روی با حال و هوای دل سازگار نیست.

در این بامداد بهاری افسری، که پشت به ما دارد و نمی‌توان تشخیص داد کیست، اما ممکن است که جووانی دروگو باشد، از سر ملال در روشویی‌های وسیع پادگان که در این ساعت کسی در آنها نیست قدم می‌زند. نه به بازرسی آمده است، نه برکاری نظارت می‌کند. همین طور گشت می‌زند تا مگر حرکتی کرده باشد. تازه همه چیز مرتب است. لگن‌های دستشویی پاکیزه و کاشی‌ها رفته‌اند. درست است که شیری چکه می‌کند، اما گناه آن از سر بازان نیست.

افسر می‌ایستد و نگاه خود را به جانب یکی از پنجره‌ها، که بالای دیوارند بالا می‌برد. شیشه‌ها بسته‌اند و به احتمال بسیار سال‌هاست که شسته نشده‌اند و تار عنکبوت از گوشه و کنار آنها آویخته است. هیچ چیزی نیست که به طریقی اسباب آسایش جان باشد. با این همه در ورای این شیشه‌ها می‌توان چیزی به نظر آورد که به آسمان می‌ماند و شاید افسر در دل می‌گوید در این آسمان خورشیدی هست که بر این روشویی‌های بی‌رنگ و جلا و به سبزه‌زارهای دوردست دشت یکسان و همزمان می‌تابد.

مراعات سبز شده‌اند و لابد به تازگی گل‌های سفید کوچکی میان آنها خندان شده است. درخت‌ها نیز مثل هر سال از نو لباس تازه‌ای از برگ به تن کرده‌اند. چه خوش است اسب تاختن در دامن صحرا و چه شیرین برخورد با دختر خوشرویی که در راه باریکی از کنار ت بگذرد و بالبخندی به تو درود گوید. اما چه خیال مضحکی! آیا می‌توان قبول کرد که خیال‌هایی چنین واهی از ذهن یک افسر قلعه باستانی گذشته باشد؟

از پشت پنجره غبارپوش حتی می‌توان ابر سفیدی را به شکل زیبایی در نظر آورد و این بسیار عجیب می‌نماید. ابرهایی عیناً شبیه به همین ابر در این لحظه در آسمان شهر دوردست مؤاجند. کسانی که با خیال آسوده در شهر قدم می‌زنند گهگاه به آنها نگاه می‌کنند و از اینکه زمستان پایان یافته است خوشحالند. تقریباً همه‌شان لباس‌های نو یا نوشده به تن دارند. زن‌های جوان کلاه‌های به گل آراسته بر سر و پیراهن‌هایی به رنگ‌های فرح‌بخش به تن دارند. مردم همه خشنود می‌نمایند، گویی همه چشم‌به‌راه رویدادی شادی بخش هستند که هر لحظه ممکن است فرا برسد. دست کم در گذشته چنین بوده است. شاید حالا وضع عوض شده باشد. تصورش را بکنید که دختر زیبایی

روی بالکنی ایستاده باشد و هنگامی که شما از زیر آن می‌گذرید دوستانه بالبخندی چون گل به شما درود گوید. اینها همه درحقیقت افکاری مضحک است که به سبکسری‌های نوجوانان می‌ماند.

پشت شیشه‌های خاک‌آلود قسمتی از دیوار اوریب نیز دیده می‌شود. این دیوار هم سینه به آفتاب داده است، اما تابش آفتاب از اندوهناکی آن نمی‌کاهد. دیوار سربازخانه است و هوا، آفتابی است یا ابری و شب مهتاب باشد یا ظلمانی برایش کاملاً یکسان است. برای دیوار، مهم آن است که انضباط و جریان روان خدمت مختل نشود. یک دیوار سربازخانه است نه بیشتر. با این همه در یکی از روزهای ماه سپتامبر در گذشته‌ای بسیار دور همین افسر همچون افسون‌شدگان ایستاده و شیفته‌وار محو تماشای آن شده بود.

آن روز این دیوارها پنداشتی سرنوشتی سخت اما درخشان و خواستنی در دل خود برای او ذخیره داشتند و گرچه نمی‌توانست هیچ گونه زیبایی در آنها پیدا کند چند دقیقه‌ای گفتی در پیشگاه معجزه‌ای بی‌حرکت در برابر آنها ایستاده بود.

افسری پرسه‌زن از میان روشویی‌های خلوت می‌گذرد. افسران دیگری در پاسگاه‌های مختلف کشیک می‌دهند و بعضی دیگر در دشت سنگلاخ سواری می‌کنند و برخی در دفتر خود نشسته‌اند. هر یک بی‌آنکه بدانند چرا، احساس می‌کنند که از شکل همقطارشان بیزارند. همه نه از روی اندیشه بلکه از سر غریزه در دل می‌گویند، همیشه همین قیافه‌ها، همان حرف‌ها، همان خدمت و همان کاغذپاره‌ها. و در عین حال همه امیال مهرآمیزی در دل‌ها می‌پروراندند. به سختی می‌توان فهمید که چه چیز دل را به خود می‌کشد. مسلم آن است که آن چیز نه این دیوارهاست نه این سربازها و نه آواز ناساز شیپورها.

پس ای اسبک بینوا، در این بیابان تیز بتاز. تا هنوز فرصتکی باقی است بشتاب و گرچه خسته‌ای تا به سبزه‌زارهای خرم و درختان آشنا و خانه‌های انسان‌ها و کلیساهای و برج‌های ناقوس آنها نرسیده‌ای از تکیدن غافل نباش.

پس بدرود ای دژ باستانی. درنگ بیش از این خطرناک خواهد بود. معامیت که گشودن آن آسان بود، آشکار شده است و دشت شمال همچنان خالی خواهد ماند. دشمنی هرگز نخواهد آمد. هرگز کسی به استحکامات نامستحکم و باروهای بی‌رنگ و روی تو حمله نخواهد کرد. بدرود ای سرگرد اورتیتس، ای افسر افسرده‌ای که از دل کندن از این ویرانه غمبار عاجزی و بدرود ای کسانی که به او می‌مانید و مثل او بیش از اندازه در امید بستن سماجت کرده‌اید. زمان از شما تیزپرواز تر بود و شما نمی‌توانید کار را از سر آغاز کنید.

اما جوانی دروگو مثل شما نیست. او می‌تواند. دیگر هیچ چیز او را اسیر قلعه

نمی‌کند. او اکنون به دشت باز می‌گردد. دوباره به جامعه انسان‌ها وارد می‌شود. به آسانی جایی، سمتی، حتی شاید مأموریتی به خارج، در شمار ملازمان امیری برای خود دست و پا می‌کند. او یقین دارد که طی سال‌هایی که در قلعه تلف کرده فرصت‌های بسیاری را از دست داده است. اما هنوز جوان است و فرصت کافی برای جبران گذشته دارد.

پس خدا حافظ دژ باستانی، با آن پاسگاه‌های مضحکت، با آن سربازهای شکیبایت و آن سرهنگت که هر بامداد پهنای بیابان شمال را به زیر دوربین می‌کشد. اما امیدش بیجاست، زیرا هرگز چیزی نخواهد دید. و درودی بر گور آنگوستینا. شاید او از همه بختیارتر بود، زیرا دست کم به مرگی سزاوار سربازی راستین مرد. هرچه بود از مرگی که شاید بر بستر بیمارستانی در انتظارش می‌بود خواستنی‌تر بود و بدرود بر این اتاقی که، خوب یا بد، دروگو شب‌های بسیار را با شکیبایی در آن به صبح رسانید و درود بر این حیاط که امشب باز پاسداران جدید همچنان با تشریفات معمول در آن به خط خواهند شد و واپسین درود به دشت شمال که پرده اسرارش دیگر دریده است و آبستن اوهامی نیست.

جووانی دروگو، دیگر در فکرش مباح. اکنون که به کناره نجد رسیده‌ای و راحت به درون دره سرازیر می‌شود واپس منگر. این ضعف احمقانه است. می‌شود گفت که تو قلعه باستانی را و جب به و جب می‌شناسی و با یک یک سنگ‌های آن آشنایی. آسوده باش. آن را از یاد نخواهی برد. اسبت شادمانه می‌رقصد و روز خوشی است و هوا معتدل و جان‌بخش است. زندگی درازی در پیش داری. می‌توان گفت که تازه در آغاز راهی و یک گل از صد گلت نشکفته است. چه حاجت که آخرین نگاه را به باروها و روزن‌های آن و به پاسدارانی که در طول پاسراه پاسگاه‌ها قدم می‌زنند بیندازی؟ به این طریق است که ورقی به آهستگی بر می‌گردد و در طرف دیگر فرو می‌افتد و به اوراق طی شده افزوده می‌شود. ضخامت اینها هنوز چیزی نیست و اوراق ناخوانده در پیش آنها توده‌ای تمام ناشدنی است. با این همه سرکار ستوان، این نیز برای خود صفحه‌ای بود که تمام شد، فصلی از زندگی.

به راستی نیز دروگو وقتی به کنار نجد سنگلاخ قلعه می‌رسد روی بر نمی‌گرداند و به عقب نگاهی نمی‌اندازد. حتی سایه‌ای از تردید در دل نمی‌یابد. مهمیز می‌زند و بر نشیب راه سرازیر می‌شود. حتی تکانی هم به سرش نمی‌دهد که آغاز چرخیدن و واپس نگریدن باشد. در عین بی‌دردی سوت می‌زند، گرچه از حق نباید گذشت، این کار نیز به اندکی صرف نیرو نیاز دارد.

فصل هجدهم

در خانه باز شد و دروگو در یک لحظه بوی مأنوس قدیمی را مثل زمان کودکی، هنگام بازگشت از تعطیلات تابستانی احساس کرد. بوی آشنای دلچسبی بود، اما پس از گذشت این همه وقت معلوم نبود چه چیز حقیری با آن درآمیخته بود. آری، این بو خاطره سال‌های گذشته و شیرینی بعضی یکشنبه‌ها و شام‌های دلپذیر و دورانی از یاد رفته را در دل جووانی بیدار می‌کرد. اما از سوی دیگر یاد پنجره‌های بسته و تکالیف مدرسه و شست و شوی صبح و بیماری‌ها و بگومگوها و موش‌ها را نیز در ذهنش زنده می‌کرد. جووانا که زن مهربان و خوشرویی بود در راه روی او باز کرد و فریاد زد: وای، آقای جووانی!

و بلافاصله مادرش سر رسید که خدا را شکر هیچ عوض نشده بود. همان طور که در سالن نشسته بود می‌کوشید به تمام پرسش‌هایی که از او می‌شد جواب دهد، احساس می‌کرد که شادیش به اندوهی از شیرینی او هام پاک مبدل می‌شود. خانه نسبت به گذشته به نظرش خالی می‌آمد. یکی از برادرانش در خارج از کشور به سر می‌برد، دومی به سفر رفته بود و معلوم نبود کجاست و سومی در بیلاق بود. فقط مادرش بود، اما او هم ماندنی نبود زیرا می‌بایست در مراسمی در یک کلیسا شرکت کند و دوستش آنجا منتظرش بود.

اتاقش دست نخورده باقی مانده بود، درست مثل روزی که آن را ترک کرده بود. حتی یک کتاب جابجا نشده بود، با این همه اتاق در نظرش بیگانه می‌نمود، گفتی اتاق شخص دیگری است. در صندلی دسته‌دار نشست و به صدای اتومبیل‌ها در خیابان و به زمزمه‌ای که گهگاه از آشپزخانه می‌آمد گوش داد. در اتاقش تنها بود. مادرش در کلیسا دعا می‌خواند، برادرانش در سفر بودند، پس کسی به او نیازی نداشت. کارها همه بی او هم در جریان خود بودند. پنجره‌ای را گشود. خانه‌های خاکستری را دید و بام‌ها و بام‌ها و آسمان پر دوده شهر را که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. در کشویی کتابچه‌های کهنه دوران

مدرسه‌اش و دفتری را که سال‌ها یادداشت‌های روزانه خود را در آن می‌نوشت و همین طور چند نامه را یافت. از اینکه چنین چیزهایی نوشته بود حیرت کرد. آنها را هیچ به یاد نمی‌آورد. اینها همه به وقایعی عجیب و از یاد رفته مربوط بود. پشت پیانو نشست. آکوردهی بر آن آزمود. اما در پیانو را بست و با خود گفت: خوب، حالا چه؟

همچون بیگانگان در جست و جوی دوستان قدیم خود در شهر سرگردان شد. دانست که همه سخت گرفتار تجارت یا درگیر کارهای خطیر یا سرگرم مسائل سیاسی بودند. همه درباره مسائل جدی و مهم مثل کارخانه‌ها و راه‌آهن و بیمارستان‌ها با او حرف می‌زدند. یکی به شام او را دعوت کرد، دیگری ازدواج کرده بود. هر یک راه‌های متفاوتی پیش گرفته و طی چهار سال هر یک مسافت زیادی پیش رفته بودند. جوانی می‌کوشید، اما با همه تلاشی که می‌کرد موفق نمی‌شد آتش گفت‌وگوهای گذشته را شعله‌ور کند و شوخی‌های قدیمی و لطیفه‌ها و اصطلاحات جاری در جوار دوستان را دوباره زنده کند (اما شاید خود او نیز دیگر با این زبان و بیان آشنا نبود، آن را از یاد برده بود). تمام شهر را در جست‌وجوی دوستان قدیمی زیر پا گذاشت. جوانی زمانی دوستان زیادی داشت. اما عاقبت خسته و ناکام کنار خیابان تنها ماند و تاشب خیلی مانده بود.

شب‌ها به قصد تفریح تا نیمه شب و دیرتر بیرون می‌ماند. هر بار بادل‌ی پر از امیدهای مبهم به خوشبختی چنانکه عادت جوان‌هاست، از خانه بیرون می‌رفت و هر بار سرخورده و ناکام باز می‌گشت. دید که نسبت به کوچه‌های خلوت و همیشه یکسانی که شاهد تلخکامی و تنهایی شبانه اویند کینه می‌ورزد.

او را به ضیافت رقص بزرگی دعوت کرده بودند. هنگامی که دروگو به اتفاق تنها دوست قدیمش و سکوی، به مجلس وارد شد، احساس سرخوشی و آمادگی بسیار کرد. هرچند دیگر بهار شده بود، اما حس می‌کرد که شب دراز خواهد بود و فرصتی نامحدود خواهد داشت. تا سحر چه بسیار اتفاق‌ها ممکن بود بیفتد. اتفاق‌هایی که دروگو از توصیف دقایقشان عاجز بود، اما اطمینان داشت که چند ساعتی لذت ناب و بی‌غش در انتظارش خواهد بود. جوانی با دختر جوانی که پیرهن بنفش رنگی به تن داشت خوش و بش می‌کرد و هنوز نصف شب نشده بود. چه بسا که آتش این عشق تا صبح شعله‌ور شود. اما صاحبخانه او را صدا کرد تا گوشه و کنار خانه خود را به او نشان بدهد. او را با خود به درون دالان‌های فراوان خانه برد و مدتی دراز در کتابخانه بسر بردند و مجموعه اسلحه‌اش را یکی یکی به او داد و درباره استراتژی پرحرفی کرد و از شوخی‌ها و شیطنت‌های دوران سربازیش گفت. از شایعاتی که درباره دربار بر زبان‌ها بود نقل کرد و در این حال ساعت‌ها یک‌یک می‌گذشتند و عقربه‌ها با سرعتی سرسام‌آور به حرکت آمده

بودند و هنگامی که دروگو، که پیوسته در فکر بازگشتن به سالن رقص بود عاقبت توانست خود را خلاص کند. اما دیگر از دختر بنفش پوش اثری نیافت و چه بسا به خانه اش بازگشته بود.

بیهوده به شراب پناه برد، به عبث می کوشید بخندد. همان شراب نیز دیگر اثری بر او نداشت و نغمه و یولن ها پیوسته آرام تر می شد و سرانجام زمانی رسید که بیهوده می نواختند زیرا دیگر کسی نمی رقصید. دروگو خود را با دهانی تلخ و سری گران زیر درختان باغ یافت. باز تاب های نغمه ای که در گوش داشت و افسون جشن به تدریج محو می شد و آسمان کم کم در پیشگاه سپیده رنگ می باخت.

ستاره ها ناپدید می شدند و دروگو در میان سایه های سیاه درختان به تماشای سر زدن خورشید و به دیدن اتومبیل ها، که یک یک از قصر دور می شدند، ایستاد. اکنون نوازندگان نیز خاموش شده بودند و پیشخدمتی از سالن ها می گذشت و چراغ ها را خاموش می کرد. در درختی درست بالای سر دروگو چهچه شیرین و دلنواز مرغی بلند شد. آسمان به تدریج روشن می شد. همه چیز در انتظار پرامید روزی خندان در سکوت آرمیده بود. دروگو با خود می گفت: در این لحظه نخستین اشعه آفتاب استحکامات قلعه را روشن کرده اند و بر چهره از سرما کرخت نگهبانان می تابند و بیهوده گوش تیز کرد تا آوای شیپور را بشنود.

از شهر به خواب رفته و هنوز از رخوت خواب مست گذشت. در ورودی خانه بی ملاحظه و با سرو صدا گشود. روشنایی خفیفی از رخنه های پنجره پوش به داخل خانه راه می یافت.

از راهرو که می گذشت گفت: «شب به خیر مادر جان» و خیال کرد که از درون اتاق، از آن سوی در بسته، همان طور که انتظار داشت، مثل گذشته که شب دیر به خانه باز می گشت صدای خواب آلود و پرمهری به او جواب داد و به شنیدن این صدا آرام شد و به سوی اتاق خود رفت و چون دید که مادرش حرف می زند در سکوتی که سراسر خانه را فرا گرفته بود پرسید: مادر چه می خواهی، چه شده است؟

و فوراً دریافت که صدای حرکت کالسکه ای را که از دور می گذشت به جای صدای مهرآمیز او گرفته است. راستی آن بود که مادرش به او جوابی نداده بود. صدای قدم های شبانه پسرش مثل گذشته بیدارش نکرده بود. این قدم ها دیگر به گوشش بیگانه شده بود. گفתי صدای آنها نیز با گذشت زمان عوض شده بود.

در گذشته صدای قدم های او همچون رمزی میان او و خودش مقرر. در خواب به او می رسید. صداهای دیگر شبانه، حتی اگر بسیار شدیدتر بودند بیدارش نمی کردند. نه گذشتن گاری ها در خیابان او را بیدار می کرد نه صدای گریه طفلی، نه زوزه سگ ها، نه ناله

جغد، نه تلق تلق پنجره پوش، نه باد که در دودکش‌ها می‌پیچید و سوت می‌کشید و نه صدای باران یا تراک تراک چوب مبل‌ها. فقط صدای پای جووانی او را بیدار می‌کرد و این نه به سبب آنکه قدم‌های او زیاد پر صدا بود، نه، جووانی بر نوک پا راه می‌رفت. این حال دلیل خاصی نداشت. گوش او فقط به صدای پای پسرش حساس بود.

اما این هم اکنون قصه‌ای فراموش شده بود. او آن شب مثل گذشته، با همان آهنگ همیشگی به مادرش شب بخیر گفته بود زیرا اطمینان داشت که به صدای پای او بیدار شده است. اما جز صدای دوردست کالسکه هیچ پاسخی نگرفته بود. با خود گفت: «خیلی مضحک است. شاید جز تصادفی بی‌معنی بیش نبوده است.» با این حال هنگامی که خود را برای رفتن به بستر آماده می‌کرد احساس تلخی از آن در دلش باقی بود. مثل این بود که محبت گذشته سست شده بود. مثل این بود که گذشت زمان و دوری مسافت میان او و مادرش پرده جدایی تنیده بود.

فصل نوزدهم

جووانی به دیدار ماریا، خواهر دوستش فرانچسکو و سکوی رفت، خانه و سکوی میان باغی بود و در آن هنگام بهار بود و درختان پیرهن سبزی از برگ به تن داشتند و مرغکان میان شاخه‌ها ترانه می‌خواندند.

ماریا در آستانه در با چهره خندان و درحالی که یک پیراهن آبی رنگ با کمری چسبان به تن داشت به پیشباز جووانی آمد.

دروگو فکر می‌کرد که این دیدار او را سخت به هیجان خواهد آورد و دلش را به تپش خواهد انداخت. اما هنگامی که نزد او رسید و لبخند او را دوباره دید و صدایش را شنید که می‌گفت: «وای جووانی، عاقبت آمدی!» فهمید سخت در اشتباه بوده است و توانست مدت زمانی را که دور از او به سر برده بود به درستی بسنجد.

گمان می‌کرد که خودش با گذشته تفاوتی نکرده است. گرچه شانه‌هایش اندکی پهن تر و رنگ چهره‌اش از آفتاب قلعه اندکی تیره تر شده بود. ماریا هم تغییری نکرده بود، اما چیزی آهسته میان آنها لغزیده و حایل شده بود.

به تالار بزرگ وارد شدند، زیرا بیرون آفتاب سوزان بود. تاریکی تالار ملایم و خوشایند بود. شعاع آفتاب با نقش‌های قالی بازی می‌کرد و صدای ضربان عقربه‌های ساعت دیواری آهسته به گوش می‌رسید.

هر یک بر روی کاناپه‌ای نشستند تا بتوانند روی هم را بهتر ببینند. دروگو در چشمان او چشم دوخته بود، اما نمی‌توانست کلماتی را که شایسته بود پیدا کند. نگاه ماریا ناآرام بود و به تندی به اطراف، به روی او، بر مبل‌ها یا بر دستبند فیروزه‌ای که بر دست داشت و تازه به نظر می‌رسید می‌دوید.

با خوشرویی گفت: فرانچسکو به زودی می‌آید. تا آمدن او تو کمی پهلوی من بمان. باید گفتنی‌های زیادی داشته باشی!

دروگو گفت: نه... نه چندان. چیز فوق‌العاده‌ای ندارم. همه‌اش همان...

ماریا پرسید: چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟ خیلی عوض شده‌ام؟

نه، دروگو در او تفاوت چندانی نمی‌دید. حتی به نظرش عجیب می‌آمد که یک دختر

جوان ظرف چهار سال عوض نشده باشد. هیچ تغییر محسوسی در او دیده نمی‌شد. با این همه احساس سرخوردگی مبهمی داشت. یک جور سردی در دل می‌یافت. دیگر نمی‌توانست لحن گذشته‌اش را با او بازیابد و راحتی آن وقت‌ها را، که مثل برادر و خواهر با هم حرف می‌زدند و می‌توانستند درباره هر چیزی شوخی کنند بی‌آنکه به کسی بر بخورد، یا یک دیگر را برنجانند. چرا ماریا آن قدر با احتیاط و مبادی آداب شده بود، انگاری در حضور غریبه‌ای روی کانایه نشسته بود؟ چرا با راحتی گذشته حرف نمی‌زد؟ شاید لازم بود که بازویش را بگیرد و تکانش بدهد و بگوید: «دختر مگر دیوانه شده‌ای؟ چه شده، که بازی خانم خانم‌ها را در می‌آوری؟» اگر این کار را کرده بود این طلسم سردی میان آنها شکسته شده بود.

اما دروگو توانایی این کار را در خود نمی‌یافت. در برابر خود آدم دیگری می‌دید، که برایش تازگی داشت و با افکارش آشنا نبود. چه بسا که خودش هم دیگر آدم گذشته نبود و شاید خودش بود که گفت و گو را با لحنی خالی از همدلی شروع کرده بود.

جواب داد: عوض؟ نه، ابداً عوض نشده‌ای!

- این حرف را می‌زنی چون به نظرت زشت شده‌ام! راستش را بگو.

آیا به راستی ماریا بود که حرف می‌زد؟ آیا این حرف را از سر شوخی نمی‌زد؟ جوانی با دیرباوری به حرف‌های دختر جوان گوش می‌داد و هر لحظه انتظار داشت که لبخند آراسته و رفتار مؤدبانه و مبادی آدابش را کنار بگذارد. دلش می‌خواست قه قه بخندد و مثل گذشته دست در کمر او بیندازد و بگوید: بله، زشت، خیلی هم زشت شده‌ای!

اگر این کار را می‌کرد ماریا نیز خود را به او می‌فشرد. اما با این وضع چنین کاری چه بی‌معنی می‌بود. یک حرکت زمخت و رکیک.

در عوض جواب داد: نه، ابداً، باور کن. تو همانی که بودی.

ماریا او را با لبخندی که نشان از ناباوری داشت نگاه کرد و موضوع دیگری پیش کشید.

- خوب، حالا بگو ببینم، آمده‌ای که بمانی؟

این سؤالی بود که انتظارش را داشت. فکر کرده بود جواب دهد: «این دیگر با تو است که بمانم یا نه!» یا چیزی شبیه به این. اما انتظار داشت که ماریا این سؤال را زودتر از این، یعنی به محض دیدن او کرده باشد. و اگر ماریا به راستی به این موضوع اهمیت می‌داد طبیعی بود که نخستین سؤالش از او همین باشد. اما تازه به صرافت افتاده بود و بی فکر قبلی پرسیده بود. این پرسش حالا دیگر صورت دیگری داشت. سؤالی بود که از راه نزاکت از او می‌شد و هیچ بار عاطفی نداشت و پیامی پنهانی نبود.

در فضای نیمه تاریک سالن اندکی سکوت برقرار شد. جز صدای ترانه خوانی مرغان از باغ و آکوردهای کند و بی احساس کسی که در اتاقی دور تمرین پیانو می کرد صدایی شنیده نمی شد.

دروگو گفت: نمی دانم. هنوز معلوم نیست. فعلاً فقط به مرخصی آمده ام.

ماریا با تندی گفت: چی؟ فقط به مرخصی آمده ای؟

در صدایش لرزش خفیفی بود، که شاید کار تصادف بود، یا شاید هم واکنش خبری که انتظار آن را نداشت و چه بسا حاصل اندوهی حقیقی بود. اما به راستی چیزی میان آنها حایل شده بود، پرده ای ناپیدا و غیر قابل وصف، که از میان نمی رفت. شاید هم این پرده به تدریج در طول این جدایی طولانی روز به روز ضخیم تر شده و آنها را بی آنکه خود بدانند از هم دور کرده بود.

دروگو توضیح داد: فقط دو ماه. بعد شاید مجبور باشم برگردم. شاید هم به جای دیگری مأمور شوم. یا شاید همین جا در شهر بمانم.

اکنون این گفت و گو برایش دردناک شده بود. یک جور بی قیدی بر روحش سنگینی می کرد.

هر دو ساکت شدند. هوای بعد از ظهر سنگین بود و شهر را خفه می کرد. مرغان دیگر ترانه نمی خواندند، فقط صدای آرپژهای پیانو بود که غم انگیز و بی روح از دور به گوش می رسید و زیر و زیر تر می شد و تمام فضای خانه را پر می کرد و تلاشی و صف ناپذیر در آن محسوس بود، انگار می خواست چیزی بگوید که گفتن آن دشوار است و هرگز موفق به گفتنش نمی شود.

ماریا که دید جوانی به پیانو گوش می دهد، گفت: دختر میکلی^۱ است که در طبقه بالا تمرین می کند.

- مثل اینکه تو هم آن وقت ها این آهنگ را می زدی، نه؟

ماریا سرش را به لطف به آن سو متمایل کرد و گوش داد.

- نه، نه، این آهنگ خیلی سخت است. تو باید آن را جای دیگری شنیده باشی.

دروگو گفت: گمان می کردم...

نوازنده همچنان با ممارست به نواختن ادامه می داد. جوانی به لکه آفتاب روی قالی چشم دوخته بود به قلعه فکر می کرد و در خیال خود برف را می دید که ذوب می شد و صدای قطره های آب را می شنید که از ایوان ها فرو می چکید و بهار بی برگ و نوای کوهستان را به یاد می آورد که جز گل های کم جلایی در سبزه ها و عطر باد آورد علف رنگ

و بویی نداشت.

دختر جوان باز پرسید: ولی حالا دیگر باید برای عوض کردن محل مأموریت کاری بکنی، نه، بعد از این همه وقت خدمت در کوه و کمر حق داری که محل خدمتت را عوض کنی. زندگی آن بالا سر کوه باید خیلی کسالت آور باشد. نیست؟

این کلمات آخر را با اندکی خشم ادا کرد. گفتی از آن قلعه بیزار بود.

- البته شکی نیست که کمی کسل کننده است. من ترجیح می دهم اینجا پهلوی تو بمانم.

این عبارت خالی از نکته سنجی که از ذهن دروگو گذشت گرچه در نظرش راه حل جسورانه و مبتدلی بود و از بی ذوقی گوینده حکایت می کرد، اما شاید کافی بود. اما گفتی ناگهان چشمه مهر در دلش خشکید. حتی با بیزاری احساس کرد که این کلمات تا چه پایه مضحک و بی معنی بود.

آن وقت گفت: بله، ولی روزها خیلی سریع می گذرد.

صدای پیانو همچنان به گوش می رسید. اما این آرپژها چرا پیوسته رو به زیری می رفتند و هیچ به آخر نمی رسیدند؟ با بی رنگی و بی نمکی دبستانی خود خاطرات قدیمی را که در گذشته برایشان بسیار دلپذیر بود، با بی علاقه تکرار می کردند. شبی مه آلود را میان روشنایی های شهر وصف می کردند و از آن دو سخن می گفتند که زیر درخت های عریان در خیابان خلوت قدم می زدند و ناگهان در دل احساس شیرین کامی می کردند و بی آنکه خود بدانند چرا، دست هم را می گرفتند. دروگو به یاد می آورد که آن شب نیز پیانو هایی در خانه ها نواخته می شد و نغمه های آنها از پنجره های روشن بیرون می آمد و گرچه شاید تمرین های ملالت باری بیش نبود، جووانی و ماریا هرگز نغمه هایی دلچسب تر و انسانی تر از آنها نشنیده بودند.

دروگو بالحنی آمیخته با شوخی افزود: خوب، البته سرگرمی آنجا زیاد نیست. اما آدم عاقبت عادت می کند...

گفت و گو در این تالار، با آن عطر گل در فضا کم کم گفتی شیرینی شاعرانه ای پیدا می کرد که برای رازگویی های عاشقانه مناسب بود. دروگو با خود می گفت: کسی چه می داند، این اولین دیدار بعد از آن جدایی طولانی، شاید غیر از این هم نمی توانست باشد. شاید بتوانیم همدلی گذشته را پیدا کنیم. دو ماه وقت دارم. نباید این طور به یک ضرب، با فقط یک دیدار قضاوت کرد. شاید همچنان مرا دوست داشته باشد. شاید توانستم کاری کنم که دیگر به قلعه برنگردم.

اما دختر گفت: چه حیف! من سه روز دیگر با مادرم و جورجینا^۱ به سفر خواهیم

فصل نوزدهم / ۱۳۷

رفت. گمان می‌کنم چند ماهی از اینجا دور باشیم. (با حرف سفر هیجانی آمیخته به شادمانی چهره‌اش را شکوفانید.) می‌رویم هلند.
- هلند؟

اکنون دختر جوان با شور فراوان از سفر و از دوستانش که همسفر او خواهند بود، از اسب‌هایش و از جشن‌هایی که در ایام کارناوال برپا می‌شد و از زندگی خود و دوستانی که جوانی نمی‌شناخت حرف زد. اکنون با آسودگی و گشادگی حرف می‌زد و زیباتر به نظر می‌رسید.

دروگو که احساس تلخکامی در گلویش گره خورده بود، گفت: چه عالی! شنیده‌ام که بهترین فصل هلند همین حالا است. می‌گویند که صحرا تا چشم کار می‌کند لاله‌زار است. و ماریا تصدیق کرد که: آه، بله، باید خیلی عالی باشد.

جوانی که صدایش اندکی می‌لرزید ادامه داد: آنجا به جای گندم گل می‌کارند. میلیون میلیون، تا چشم کار می‌کند گل سرخ. و بالای سر آنها آسیاب‌های بادی که سراپا با رنگ‌های زنده و شادی‌بخش نو رنگ شده‌اند.

ماریا که داشت می‌فهمید که جوانی شوخی می‌کند گفت: نو رنگ شده؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟

جوانی گفت: این طور می‌گویند. در یک کتاب خواندم.

شعاع آفتاب سطح قالی را طی کرده بود و اکنون کم‌کم از خاتم‌کاری‌های میز تحریر بالا می‌رفت. بعد از ظهر به غروب نزدیک می‌شد. صدای پیانو ضعیف شده بود. در باغ مرغی تنها مانده دوباره شروع به خواندن کرده بود. دروگو به هیمة دان چدنی بخاری، که نظیرش را در قلعه دیده بود چشم دوخته بود. این تصادف کمی او را دل‌داری می‌داد. انگاری می‌گفت: که هرچه باشد قلعه و شهر هر دو از یک جهانند و عادت‌های زندگی آدم‌ها در هر دو یکسان است. با این وصف غیر از هیمة دان‌ها نتوانسته بود چیز دیگری که در هر دو مشترک باشد، پیدا کند.

ماریا نگاهی به زیر انداخته گفت: بله، باید قشنگ باشد. اما حالا که روز حرکت نزدیک است دیگر میلی به آن ندارم.

- چه حرف‌ها! این احساسی است که همیشه در لحظات آخر به آدم دست می‌دهد. و طبیعی است، چون بستن چمدان کار کسالت‌آوری است.

دروگو به عمد این حرف را زد. می‌خواست و انمود کند که متوجه کنایه دلجویانه او نشده است.

- ای وای نه، کاری به بستن چمدان ندارد. نه، اصلاً برای این نیست.

این کلمه، یک عبارت ساده کافی بود که به او بفهماند که سفرش برای او دردناک است.

اما دروگو حاضر نبود چیزی بخواهد. به راستی توانایی این کار را نداشت. احساس می‌کرد که اگر چیزی در این مورد بگوید دروغ گفته است. پس لبخند سردی بر لب آورد و خاموش ماند.

سرانجام دختر جوان که دیگر نمی‌دانست چه بگوید پیشنهاد کرد: میل داری کمی به باغ برویم؟ آفتاب باید ملایم شده باشد.

از کاناپه برخاستند. ماریا ساکت بود. انگاری انتظار داشت که دروگو چیزی بگوید و شاید باقی‌مانده عشقی در نگاهش بود. اما افکار جوانی به دیدن باغ به سوی سبزه‌های نزاری که اطراف قلعه سبز می‌شد، پرواز کرد. آن بالا هم بهار نزدیک می‌شد. گیاهان بی‌جلایی با جسارت بسیار از لای سنگها سر بیرون می‌کردند. شاید صدها سال پیش از آن نیز تاتارها در همین فصل سر رسیده بودند.

دروگو گفت: هوای اینجا برای ماه آوریل خوب گرم است. باران دوباره شروع خواهد شد. خواهی دید.

همین! دروگو چیز دیگری برای گفتن نداشت و ماریا با لبخندی پرافسوس به او نگاه کرد و بالحنی خالی از احساس گفت: بله، هوا خیلی گرم است.

و هر دو دانستند که عمر دوستیشان به آخر رسیده است. دوباره از هم دور شده بودند و میانشان خلای پدید آمده بود. بیهوده می‌کوشیدند که دست پیش آرند و دست دوست را لمس کنند، اما فاصله پیوسته زیاد می‌شد.

دروگو می‌دانست که ماریا و نیز دنیای او را همچنان دوست دارد. اما چیزهایی که زندگی گذشته‌اش از آنها مایه می‌گرفت دور شده بود. او اکنون به این دنیا از بیرون، با افسوس می‌نگریست و بازگشت به این دنیا آزارش می‌داد. چهره‌هایی جدید، عاداتی غیر از پیش، شوخی‌های تازه، اصطلاحاتی نو که او نمی‌شناخت به این دنیا وارد شده بود. زندگی او دیگر این نبود. به راه دیگری رفته بود و بازگشتن به عقب بیهوده و بی‌معنی بود. چون از آمدن فرانچسکو خبری نشد دروگو و ماریا با صمیمیتی مبالغه‌آمیز از هم جدا شدند و هر یک افکار خود را در سینه خفه می‌کردند. ماریا در چشمان او نگاه‌کنان دستش را محکم فشرد و این شاید دعوتی بود به اینکه این طور از هم جدا نشوند، به اینکه او را ببخشد، به اینکه باز کوششی بکند و آنچه را که دیگر از دست رفته بود دوباره به دست آورد.

دروگو نیز در چشمان ماریا خیره شد و گفت: خدا حافظ. امیدوارم که قبل از سفر باز هم تو را ببینم.

و بعد، بی‌آنکه روی بگرداند با قدم‌هایی نظامی وار به طرف دروازه خانه به راه افتاد و سکوت حاکم بر فضای آنجا با ناله شن‌های زیر پای دروگو درهم شکست.

فصل بیستم

افسران پس از چهار سال خدمت در قلعه حق داشتند تقاضا کنند که به محل دیگری منتقل شوند، اما دروگو از ترس اینکه مبادا او را به پادگانی دور بفرستند و به امید اینکه در شهر خود بماند تقاضای ملاقاتی خصوصی با ژنرال فرمانده لشکری که هنگ او جزو آن بود، کرد. البته به اصرار مادرش این تقاضا را کرد. مادرش عقیده داشت که آدم باید خودش را نشان بدهد تا فراموش نشود و اگر خود نجنبد و دست و پای نکند البته هیچ کس خود به خود برای او کاری نخواهد کرد و چه بسا که او را به پادگان مرزی دیگری به غمزدگی این یکی بفرستند. و باز مادرش بود که با واسطهٔ دوستانی اقدام‌های لازم را کرد تا ژنرال با روی خوش و نظری مساعد او را به حضور بپذیرد.

ژنرال در اتاق بسیار وسیعی پشت میز مجللی نشسته بود و سیگار برگی دود می‌کرد. روزی بود مثل روزهای دیگر. باران می‌بارید یا فقط هوا گرفته بود. ژنرال پیر بود و از پشت عینک یک چشمی خود با خوشرویی ستوان دروگو را برانداز کرد و به منظور شروع گفت و گو گفت: می‌خواستم شما را ببینم...

انگاری خودش تقاضای این ملاقات را کرده باشد.

- می‌خواستم بدانم که بالا و وضع از چه قرار است. فیلی موره چه می‌کند؟ همچنان سر حال است؟

دروگو جواب داد: وقتی من می‌آمدم حال سرهنگ فیلی موره خیلی خوب بود.

ژنرال اندکی ساکت ماند و پدرا نه سری تکان داد و گفت:

- اما شما قلعه‌ای‌ها خوب اسباب دردسر ما شدیدها! بله، بله، آن قضیه مرز و ماجرای آن ستوان... حالا اسمش یادم نیست. بله، داستان آن ستوان خیلی اسباب اوقات تلخی و الاحضرت شد.

دروگو که نمی‌دانست چه بگوید ساکت ماند و ژنرال بی‌آنکه انتظار جوابی داشته باشد ادامه داد: بله، این ستوان اسمش چه بود؟ آردوینو^۱ آرکوینو؟ بله؟

– آنگوستینا، قربان.

– آه، بله، آنگوستینا، جوان کله شقی بود. چطور خط مرزی را با الجاجت بی معنی خود به خطر انداخت؟ هیچ نمی فهمم چطور کسی می تواند...
و ناگهان به قصد آنکه بزرگواری خود را به رخ او بکشد گفته خود را خلاصه کرد و گفت: خوب بگذریم...

دروگو جسارت به خرج داد و گفت: ولی قربان آنگوستینا افسری بود که مرد.
– آه، بله، ممکن است، هیچ بعید نیست. باید حق با شما باشد. محفوظات من دیگر چندان دقیق نیستند.» گفתי هیچ تفاوتی نمی کرد، و این اشتباه در اسم موضوع بی اهمیتی بود. «هرچه بود خیلی اسباب اوقات تلخی والا حضرت شد. عمیقاً ناراحت شدند.»
ساکت شد و نگاه پرناسش را به روی دروگو بالا برد و بالحنی سیاستمدارانه و پرکنایه گفت: خوب، شما آمده اید اینجا تا مقدمات انتقالتان را به شهر فراهم کنید. این طور نیست؟ شما همه فکر و ذکر تان انتقال به شهر است. نمی خواهید بفهمید که آدم حرفه سربازی را در پادگان های دوردست یاد می گیرد.
دروگو، در حالی که می کوشید لحن و گفتار خود را در اختیار گیرد، گفت: البته صحیح می فرمایید قربان. در حقیقت بنده هم چهار سال...

تیمسار خندان جواب داد: چهار سال. در سن شما چهار سال چیزی نیست. به هر صورت سرزنشتان نمی کنم... فقط گفتم که این تمایل عمومی به ترک قلعه برای حفظ روحیه افسران چندان مفید نیست...

کلام خود را چنانکه رشته افکارش را گم کرده باشد قطع کرد. لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: به هر صورت ستوان عزیز سعی می کنیم که راضی مرخصتان کنیم. حالا می گویم پرونده تان را بیاورند.

و تا پرونده حاضر شود باز شروع به صحبت کرد و گفت:

– قلعه!... قلعه باستانی! ببینم ستوان، هیچ می دانید که نقطه ضعف قلعه باستانی چیست؟

– چه عرض کنم، قربان! شاید این است که قدری دورافتاده است.

ژنرال با لبخند نیکخواهانه ترحم آمیزی گفت: شما جوان ها چه فکرهای عجیب و غریبی دارید؟ چه خیال ها! کمی دورافتاده! باید بگویم که حتی خیال چنین چیزی هم هرگز از ذهن من نگذشته بود. حالا می خواهید بدانید که نقطه ضعف قلعه چیست؟ نقطه ضعف آن این است که عده افراد آن زیاد است. خیلی زیاد!

– عده افرادش زیاد است؟

و ژنرال بی آنکه به اظهار دروگو که به میان حرفش دویده بود توجهی بکند، ادامه داد:

فصل بیستم / ۱۴۱

و درست به همین علت است که تصمیم به اصلاح آیین نامه گرفته اند. راستی در قلعه چه می گویند؟

- در چه خصوص قربان؟ عذر می خواهم.

ژنرال تند شد که: یعنی چه؟ در خصوص همین که صحبتش را می کنیم. در خصوص آیین نامه جدید.

دروگو بهت زده گفت: من از آیین نامه جدید چیزی نشنیده ام. واقعاً قربان، هرگز... ژنرال بالحن ملایم تری گفت: بله، البته رسماً ابلاغ نشده است. ولی من فکر می کنم که با این وصف شما از آن خبر دارید. معمولاً نظامیان در فن بو بردن از خبرهای پشت پرده نظیر ندارند.

دروگو با علاقه مندی پرسید: یک آیین نامه جدید، قربان؟

ژنرال با تندی گفت: بله، کاهش افراد. عده افراد پادگان به نصف کاهش خواهد یافت. قلعه خیلی شلوغ شده است. من همیشه گفته ام. این قلعه را بایست از حیث افراد سبک کرد. در این هنگام آجودان کل با یک دسته بزرگ پرونده وارد شد. آنها را روی میزی پهلوی هم مرتب کرد و بعد پرونده دروگو را از میان آنها برداشت و به ژنرال داد و ژنرال با نگاهی آزموده شروع به مرور آن کرد.

- همه چیز رو به راه است. فقط مثل اینکه یک تقاضای انتقال کم دارد.

- تقاضای انتقال؟ گمان نمی کردم که بعد از چهار سال خدمت در قلعه احتیاجی به تقاضا باشد.

ژنرال که از دادن توضیحات به یک افسر جزء آشکارا ناراحت بود، گفت: «بله، معمولاً هم احتیاجی نیست. اما این بار چون قرار است عده افسران قلعه کاهش کلی پیدا کند همه می خواهند منتقل شوند و باید نوبت را رعایت کرد.

- ولی قربان در قلعه هنوز هیچ کس از این موضوع اطلاع ندارد. هیچ کس تقاضا نکرده است...

ژنرال رو به سوی آجودان کل کرد و پرسید:

- جناب سروان، تا حالا تقاضای انتقالی از قلعه باستانی رسیده است؟

سروان جواب داد: بله قربان، گمان می کنم بیست تایی رسیده است.

دروگو که گفتی ضرب مهلکی خورده است در دل گفت: «چه شوخی در دناکی!»

مسلم بود که رفقاییش موضوع را از او پنهان داشته بودند تا از او جلو باشند. آیا حتی

اورتیتس فرومایگی کرده و او را فریب داده بود؟

دروگو که می دانست جواب ژنرال تا چه اندازه برای آینده او مؤثر خواهد بود، جرأت

کرد و گفت: تیمسار پافشاری مرا عفو بفرمایید، ولی به نظر من چهار سال خدمت مداوم

در قلعه باید بیش از یک مسئله ساده تقدم تقاضا اهمیت داشته باشد.

ژنرال بالحنی سرد و حتی آزرده جواب داد: این چهار سال خدمت شما پیش عمر این همه افسرانی که آن بالا پیر شده‌اند کجا به حساب می‌آید؟ من می‌توانم درخواست شما را با نهایت حسن نیت بررسی کنم. می‌توانم به تقاضای بجای شما ترتیب اثر بدهم. ولی نمی‌توانم برخلاف موازین عدالت اقدامی بکنم. به علاوه باید نمره هاتان را هم ببینم. رنگ جوانی پریده بود و تقریباً با زبانی الکن گفت: پس به این ترتیب قربان، من ممکن است تمام عمر در قلعه ماندنی باشم.

ژنرال بی آنکه به تضرع او توجهی بکند همچنان درحالی که پرونده او را ورق می‌زد فقط تکرار کرد: باید نمره هاتان را ببینم. مثلاً اینجا... ببینید تصادفاً به نظرم رسید، یک اخطار انضباطی دارید. البته اخطار انضباطی چندان مهم نیست. (در این اثنا همچنان به مطالعه پرونده ادامه می‌داد) اما اینجا یک واقعه بسیار اسفناک می‌بینم. یک پاسدار که به علت اشتباه به قتل رسیده...

- ولی قربان در این مورد من تقصیری...

ژنرال حرف او را قطع کرد و گفت: من نمی‌توانم به توضیحات شما گوش بدهم، آقا جان. من فقط به آنچه در پرونده منعکس شده اکتفا می‌کنم. قبول دارم که این قتل یک تصادف نامساعد بیش نبوده است... اما جواب همکارانتان را چه می‌دهید که توانسته‌اند از این تصادف‌های نامساعد اجتناب کنند... ببینید من حاضرم آنچه از دستم برآید برای شما بکنم. خودتان می‌بینید که حاضر شدم شما را بپذیرم. اما با این وضع... اگر درخواست انتقالتان را یک ماه پیش فرستاده بودید... عجیب است که شما خبردار نشده‌اید... ولی خوب، مسلم است که همین بی‌خبری شما مانع بزرگی است.

از خوش‌رویی آغاز کار، دیگر اثری نبود. اکنون در گفتار ژنرال اندکی بوی تنگ‌حوصلگی و نیش‌خند احساس می‌شد و کلمات را شمرده جداجدا و بالحن آمرانه ادا می‌کرد. دروگو فهمید که نقش یک ساده‌لوح فریب‌خورده را ایفا کرده است. متوجه شد که دوستانش به ریشش خندیده‌اند و نیز دانست که ژنرال نسبت به او نظر نامساعدی پیدا کرده است و دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد. ظلمی که بر او رفته بود در سینه، نزدیک قلبش دردی شدید پدید آورده بود. در دل می‌گفت: می‌توانم از خدمت ارتش استعفا بدهم و بروم پی کارم. گرسنه که نمی‌مانم. و تازه هنوز جوانم.

ژنرال به طور خودمانی با دست به او اشاره‌ای کرد: خوب، ستوان، خداحافظ! خودتان را زیاد ناراحت نکنید.

دروگو خبردار ایستاد. پاشنه برهم کوفت و به سمت در عقب رفت و چون به آن رسید باز ادای احترام کرد و خارج شد.

فصل بیست و یکم

گام‌های اسبی فراز دشت خلوت را به آهنگی آهسته می‌پیماید و صدای آن از سکوت گردنه‌ها بازتاب‌های گسترده‌ای پیدا می‌کند. در بلندی‌های کوهسار بوته‌ها حرکتی نمی‌کنند و علف‌های زرد و بی‌مقدار هم نمی‌جنبند و حتی ابرها در آسمان با کندی بسیار جابجا می‌شوند. اسب روی راه سفید به آرامی قدم بر می‌دارد. جووانی دروگوست که به قلعه باستانی باز می‌گردد.

بله، خود اوست. اکنون که نزدیک‌تر شده بهتر دیده می‌شود و آثار هیچ غصه خاصی بر چهره‌اش پیدا نیست. پس سرکشی نکرده و استعفا نداده و ظلمی را که به او شده است با شکیبایی پذیرفته و اکنون به سر خدمتی که به آن خو گرفته است بر می‌گردد. در اعماق دلش حتی رضایتی پنهان است، رضایت از اینکه از تحمل تغییر تند در زندگی معاف مانده است و می‌توند روال مأنوس زندگی خود را چنانکه بود از سر گیرد. دل به این خوش کرده است که در مقابل این ناکامی پاداشی افتخارآمیز در آینده‌ای دور نصیبش خواهد شد. خیال می‌کند که هنوز فرصتی نامحدود در پیش دارد و به این شکل از تلاش حقیر امروز طفره می‌رود. فکر می‌کند که روزی حساب‌ها همه با بلند نظری تسویه خواهد شد. اما امروز هنوز دیگران می‌رسند و با خشونت از هم پیشی می‌جویند، زیرا می‌خواهند پیش از دیگران برسند. شتابان از دروگو می‌گذرند و به او توجهی نمی‌کنند و او را پشت سر خود فراموش می‌کنند. او آنها را می‌بیند که در مسافتی دور ناپدید می‌شوند و حیران می‌ماند و دست‌خوش تردیدهای عجیب می‌شود. اگر به راستی اشتباه کرده باشد؟ اگر آدمی به حقارت دیگران بوده باشد و جز سرنوشتی حقیر سزاوار چیزی نباشد. جووانی دروگو به قلعه تنهایی خود بالا می‌رفت، مثل همان روز سپتامبر در گذشته‌ای دور، با این یگانه تفاوت که این بار دیگر مثل روز نخست افسر دیگری بر دامنه دیگر نبود که مثل او پیش برود و روی پل، که هر جاده به هم می‌رسید سروان اورتیتسی نبود که به سوی او پیش آید.

این بار دروگو تنها می‌رفت و از این تنهایی سود می‌جست تا به زندگی خود فکر کند. به قلعه باز می‌گشت تا خدا می‌داند چه مدت دیگر همچنان آنجا بماند، و این درست

هنگامی بود که بسیاری از دوستانش قلعه را ترک می‌کردند و دیگر به آن باز نمی‌گشتند. دروگو فکر می‌کرد که دوستانش زرنگ‌تر از او بوده‌اند، ولی شاید هم براستی بهتر از او بودند و این می‌توانست دلیل باشد.

هرچه زمان بیشتر می‌گذشت از اهمیت قلعه بیشتر کاسته می‌شد. شاید قلعه در گذشته‌ای بسیار دور پادگان مهمی بوده است، یادست کم این طور شمرده می‌شده است. اکنون که نیروهایش به نیم‌کاهش یافته بود و تنها یک باروی حفاظتی بود. در نقشه‌های جنگی جایی نداشت. آن را نگه می‌داشتند تا این گوشه از مرز خالی نماند. احتمال تهدیدی از جانب دشت شمال را جدی نمی‌گرفتند. دست بالا یک کاروان صحراگرد ممکن بود در این گردنه‌ها پیدا شود. از این به بعد زندگی آن بالا چه صورتی خواهد داشت؟

دروگو در این خیال‌ها بود که بعد از ظهر به کنار آخرین تپه رسید و خود را در برابر قلعه باستانی یافت. قلعه مثل بار اول مخزن رازهای وهم‌انگیز نبود. درحقیقت سربازخانه‌ای بود که در مرز واقع شده بود. بنایی مضحک بود که دیوارهایش یکی دو ساعت بیشتر در برابر توپ‌های امروزی تاب نمی‌آوردند. آن را به حال خود می‌گذاشتند تا با گذشت زمان ویران شود. هم اکنون چند کنگره آن فرو ریخته و قسمتی از استحکامات آن ویران شده بود و کسی به فکر تعمیر آنها نمی‌افتاد.

دروگو غرق در فکر بود، او بر بالای تپه جلوی قلعه ایستاده بود و نگهبانان را مشاهده می‌کرد که مثل گذشته بر لبه دیوارها بالا و پایین می‌رفتند. پرچم روی بام قلعه شل آویخته بود و از هیچ دودکشی دودی بر نمی‌خاست. در جلوخان عریان قلعه هیچ کس دیده نمی‌شد.

حالا چه زندگی ملالت‌باری در انتظار دروگو بود! چه بسا مورل که همیشه خندان بود از اولین کسانی باشد که قلعه را ترک می‌کنند و دروگو دیگر یک دوست هم نخواهد داشت و همان خدمت پرملال نگهبانی بود و همان ورق‌بازی‌های همیشگی و همان گریزهای عادی تا نزدیک‌ترین آبادی برای نوشیدن و وقت‌گذرانی و گاهی عشق ورزیدن. دروگو با خود می‌گفت: چه فلاکتی! با این همه هنوز اندکی از افسون گذشته بر دیوارهای زردرنگ پاسگاه‌ها باقی بود، هنوز آن بالا در کنج و کنار خندق و در سایه سنگرها رازی در برابر فراموشی پایداری می‌کرد و احساس وصف‌ناپذیر انتظار وقایع آینده را در دل برمی‌انگیخت.

در قلعه تغییرات فراوانی مشاهده کرد. افسران بسیاری رفتنی بودند و چیزی به عزیمتشان نمانده بود و همه جا جنب و جوشی غیر عادی دیده می‌شد. هنوز معلوم نبود چه کسانی قرار است بروند و افسران که تقریباً همه تقاضای انتقال کرده بودند در انتظار و

دلواپسی به سر می بردند و نگرانی های عادی گذشته را فراموش کرده بودند. از منبع مطمئنی می دانستند که خود فیلی موره هم قلعه را ترک خواهد کرد و این باعث می شد که نظم خدمت به هم بریزد. دامنه این اختلال به سربازان هم کشیده بود، زیرا قسمت مهمی از هنگ، که هنوز معلوم نشده بود قرار بود به دشت فرود آید. خدمت پاسداری بابی میلی صورت می گرفت. اغلب گروهان ها در ساعت تحویل پاسداری آماده نبودند. این اعتقاد میان افراد شایع شده بود که این همه احتیاط بیهوده و مسخره است.

بدیهی بود که امیدهای گذشته و اوام سلحشوری و انتظار حمله دشمن از جانب شمال جز بهانه ای برای معنی دار کردن زندگی نبوده است. حالا که امکان بازگشت به زندگی میان غیر نظامیان پیدا شده بود این داستان ها به خیال پردازی های کودکان شباهت یافته بود و هیچ کس زیر بار نمی رفت که خود زمانی زمام خیال را به افسون این افسانه ها رها کرده است و همه به آسانی این خیال بازی ها را مسخره می کردند. مهم آن بود که از قلعه بگریزند. همقطاران دروگو هر یک برای پیش افتادن از دیگری دست به دامن دوستان بانفوذ خود شده بودند و همه در اعماق دل به موفقیت خود اطمینان داشتند.

دوستان دروگو که این خبر مهم را از او پنهان داشته بودند تا از او جلو بیفتند و رقیبی را از میدان بیرون کنند با لحنی که نشان از همدردی داشت از او می پرسیدند: تو چه می کنی؟ کارت در چه مرحله است؟

دروگو جواب می داد: من... شاید مجبور باشم که هنوز چند ماهی اینجا بمانم. و آنها فوراً می کوشیدند که او را دلداری دهند و خاطرش را آسوده می کردند که حتماً منتقل خواهد شد و استحقاق او از دیگران بیشتر است و نباید بدبین باشد و از این قبیل حرف ها.

فقط اورتیتس بود که در میان دیگران تغییری نکرده بود. سال ها بود که دیگر علاقه ای به این حرف ها نشان نمی داد. خبر کاهش افراد پادگان آخر از همه به او رسیده بود و به همین سبب نتوانسته بود دروگو را به هنگام خبر کند. او این جوش و جلای جدید افسران را بابی اعتنایی تماشا می کرد و با علاقه همیشگی خود به امور قلعه رسیدگی می کرد.

عاقبت حرکت رفتنی ها به راستی شروع شد. در حیاط قلعه رفت و آمد پیوسته گاری ها بود که لوازم سربازخانه را بار می کردند و گروهان ها یک یک به نوبت به خط می شدند تا مرخص شوند و هر بار سرهنگ از دفتر خود پایین می آمد تا از آنها سان ببیند و با صدایی افسرده و گرفته چند کلمه ای از راه وداع خطاب به سربازان حرف می زد.

افسران بسیاری که سال های دراز در قلعه مانده بودند و صدها و صدها روز برهوت خلوت شمال را مدام زیر نظر گرفته بودند و عادت کرده بودند که در بحث های بی پایان در خصوص کم و زیاد احتمال حمله ناگهانی دشمن شرکت کنند، اکنون با سرخوشی

قلعه را ترک می‌کردند و در روی رفقای ماندنی می‌خندیدند و به وقاحت چشمک می‌زدند و راست بر زین می‌نشستند و بادی به غیغب می‌انداختند و در رأس گروهان خود به سوی دره سرازیر می‌شدند و حتی روی نمی‌گرداندند تا با نگاهی با قلعه وداع کنند. تنها مورل بود که بامدادی آفتابی، هنگامی که پیش از حرکت، افراد دسته خود را برای سان دیدن فرمانده هنگ میان حیاط به خط کرده و شمشیرش را برای ادای احترام پایین آورد اشک در چشم داشت و صدایش ضمن فرمان دادن می‌لرزید. دروگو به دیواری پشت داده بود و این صحنه را تماشا می‌کرد و چون دوستش سوار بر اسب از جلو او می‌گذشت تا از دروازه قلعه خارج شود صمیمانه لبخند زد. شاید آخرین بار بود که یکدیگر را می‌دیدند و جووانی دست راستش را به لبه کلاهش برد و سلام نظامی داد.

بعد به درون دالان‌های قلعه بازگشت، دالان‌هایی که در تابستان خنک بود و خلوت و اکنون روز به روز خلوت‌تر می‌شد. از فکر رفتن مورل زخم ظلمی که به او رفته بود دوباره سر باز کرد که سخت دردناک بود. به سراغ اورتیتس رفت و او را دید که دسته‌ای پرونده زیر بغل داشت و از دفترش بیرون می‌آمد. خود را به او رسانید و در کنارش راه افتاد و گفت: سلام جناب سرگرد.

اورتیتس ایستاد و گفت: سلام دروگو. تازه چه خبر؟ می‌توانم کاری برایتان بکنم؟ دروگو به راستی می‌خواست چیزی از او بپرسد. سؤال کلی بود و هیچ فوریتی هم نداشت. اما چند روزی بود که آزارش می‌داد. گفت:

- ببخشید جناب سرگرد. خاطرتان هست که چهار سال و نیم پیش که من به قلعه آمدم سرگرد ماتی به من گفت که فقط داوطلبان اینجا می‌مانند؟ و اگر کسی نخواهد بماند کاملاً آزاد است؟ خاطرتان هست؟ من تمام این‌ها را برای شما گفتم. به قول ماتی کافی بود که یک معاینه پزشکی بکنم، فقط برای اینکه یک بهانه اداری موجود باشد. می‌گفت تنها عیب کار این است که سرهنگ خوشش نمی‌آید.

اورتیتس با کمی بی‌حوصلگی گفت: بله، یک چیزی یادم هست. خیلی به ابهام. ولی ببخشید، دروگوی عزیز، من حالا باید...

- جناب سرگرد، یک لحظه، فقط یک لحظه... به خاطر دارید که من برای اینکه کاری نکنم که سرهنگ برنجد حاضر شدم چهار ماه اینجا بمانم؟ اما اگر می‌خواستم می‌توانستم بروم؟ این طور نیست؟

- می‌فهمم دروگو، ولی شما تنها کسی نیستید که...

دروگو با پریشانی حرف او را برید و گفت: پس اینها تمام یاوه‌هایی بود تا ذهن مرا مشغول کند و فریبم دهد. حقیقت نداشت که اگر می‌خواستم می‌توانستم بروم. فقط بچه گول زنگ بود تا مرا آرام نگه دارد.

سرگرد گفت: نه، گمان نمی‌کنم... چه خیال‌ها می‌کنید! جووانی گفت: جناب سرگرد، انکار نکنید. می‌خواهید بگویید که حرف‌های ماتی حقیقت داشت؟

اورتیتس با ناراحتی به زمین چشم دوخت و گفت: عین این ماجرا برای من هم پیش آمد. یا تقریباً مثل این بود. من هم آن وقت‌ها خیال خدمت نظام پرافتخاری در سر می‌بختم.

در یکی از دالان‌های بزرگ ایستاده بودند و صداشان میان دیوارهای عریان در آن راهرو خلوت طنین غم‌انگیزی داشت.

- پس صحت ندارد که افسران همه بنا به تقاضای خود به اینجا آمده‌اند. همه مثل من مجبور به ماندن شده‌اند. حقیقت همین است، نه؟

اورتیتس درحالی‌که نوک غلاف شمشیرش را به بازی در شکاف میان سنگفرش کف دالان می‌کرد، همچنان سکوت کرده بود.

دروگو با پافشاری ادامه داد: و آنهایی هم که ادعا می‌کردند که به خواست خود اینجا مانده‌اند؟ اینها هم فریب بود؟ چرا هیچ‌کس جرأت نداشته که حقیقت را بگوید؟ اورتیتس جواب داد: شاید کاملاً هم این طور نبوده باشد که شما می‌گویید. چند نفری هم بوده‌اند که واقعاً از روی میل مانده‌اند. البته عده‌شان زیاد نبوده، ولی چند تایی بوده‌اند...

دروگو با عصبانیت گفت: کی؟ کی از روی میل مانده؟ نشان بدهید. ناگهان ساکت شد و خجلت زده افزود: وای، ببخشید جناب سرگرد. عذر می‌خواهم. البته منظورم شما نبودید. می‌دانید، بعضی وقت‌ها ضمن صحبت اختیار آدم از دستش بیرون می‌رود و متوجه نیست.

اورتیتس لبخند زد و گفت: نه می‌دانید، منظورم خودم نبودم. شاید من هم بنا به تصمیم ستاد اینجا ماندم.

دو نفری کنار هم راه افتادند و از جلو پنجره‌های مستطیلی که با میله‌هایی بسته شده بودند می‌گذشتند. از این پنجره‌ها جلوخان خلوت قلعه و کوهستان جنوب و بخارهای غلیظی که از اعماق دره برمی‌آمد پیدا بود.

دروگو بعد از سکوتی دوباره شروع به صحبت کرد: پس این همه شور و حرارت، این داستان تاتارها؟ هیچ‌کس واقعاً به آنها اعتقادی نداشته؟

اورتیتس گفت: چرا، البته اعتقاد داشتند. باور کنید.

دروگو سرش را تکان داد: من که سر در نمی‌آورم. گیج شده‌ام.

سرگرد گفت: چه بگویم؟ اینها مسائل پیچیده‌ای است... اینجا کمی به یک تبعیدگاه

می ماند. آدم باید سر خود را با چیزی مشغول کند. باید دل خود را با امیدی گرم کند. اول یکی خیال های خود را جدی می گیرد و بعد همه شروع می کنند صحبت از تاتارها کردن. خدا می داند اول چه کسی صحبت آن را سبز کرده است.

دروگو گفت: شاید به علت وضع خاص اینجا بوده است. بس که به این بیابان چشم دوخته اند.

- البته وضع اینجا هم بی تأثیر نبوده... این بیابان، آن مه دوردست، این کوهستان، نمی شود انکار کرد... بله، محل هم برای خودش مؤثر بوده است. همین طور است که می گویند.

اندکی ساکت شد و در فکر فرو رفت. بعد چنانکه گفتی با خود حرف بزند ادامه داد: تاتارها... تاتارها... البته اول به نظر مسخره می آید... بعد عاقبت آن را باور می کنند. دست کم برای خیلی ها این طور بوده است.

- ولی جناب سرگرد، خود شما... عذر می خواهم، ولی خود شما، خودتان... اور تیتس گفت: وضع من فرق می کند. من از نسل شما نیستم. من دیگر شور نامجویی ندارم. یک سمت بی در دسر برایم کافی است. حال آنکه شما، ستوان سال های زیادی را در پیش دارید. یک سال، یک سال و نیم دیگر منتقل می شوید...

دروگو جلوی پنجره کوچکی ایستاد و با هیجان گفت: بفرمایید، این مورل را آن پایین تماشا کنید. چه آدم خوش اقبالی است!

به راستی دسته مورل از آنجا دیده می شد که از جلو خان قلعه می گذشت. سربازها روی زمین عریان و برشته زیر آفتاب به روشنی مشخص بودند. گرچه کوله های سنگین بر پشت داشتند با چابکی و سرخوشی راه می رفتند.

فصل بیست و دوم

آخرین گروهان اعزامی در حیاط به خط شده بود و همه خیال می‌کردند که از روز بعد زندگی جدید پادگان با افراد کمتر شکل قطعی خود را اختیار خواهد کرد و حسادت و خشمی که از مشاهده عزیمت به شهر روندگان در دل برجاماندگان برانگیخته می‌شد با بی‌حوصلگی و ناشکیبایی آمیخته بود. همه می‌خواستند که این مراسم وداع طولانی و کسل‌کننده هرچه زودتر پایان یابد. گروهان به خط شده بود و همه منتظر بودند که سرهنگ دوم نیکولوزی از آن‌سان ببیند. جوانی دروگو که در مراسم حضور داشت دید که ستوان سیمئونی^۱ که در سیمایش آثار پریشانی پیدا بود به حیاط وارد شد.

ستوان سیمئونی سه سال بود که در قلعه خدمت می‌کرد. به نظر می‌رسید که جوان خوبی است. کمی فضل فروش بود و برای بالادستان خوشخدمتی می‌کرد و به بازی‌ها و تمرین‌های خشونت‌آمیز علاقه بسیار داشت. او وارد حیاط شد و با تشویش به اطراف می‌نگریست و پیدا بود دنبال کسی می‌گردد تا چیزی را که در دل دارد به او بگوید. شاید هر کسی را که پیدا می‌کرد برای منظورش مناسب می‌بود، زیرا با هیچ کس روابط دوستانه‌ای نداشت.

چون دروگو را متوجه خود دید به طرف او رفت و آهسته گفت:

- بیا ببین، زود باش، بیا ببین!

- چه چیز را ببینم؟

- من افسر کشیک پاسگاه سوم هستم. یک لحظه آمدم که خبرت کنم. به محض اینکه توانستی بیا. چیزی هست که حاج و واجم کرده.

نفس نفس می‌زد. انگار دویده بود.

دروگو که کنج‌کاو شده بود پرسید: کجا؟ چه دیده‌ای؟

سیمئونی گفت: نه صبر کن، یک خرده صبر کن تا این گروهان حرکت کند.

در آن لحظه صدای شیپور بلند شد و سربازان خبردار ایستادند، زیرا فرمانده پادگان

کاهش یافته رسیده بود.

از آنجا که دروگو، ظاهراً بی دلیل بی صبری می کرد، سیمثونی گفت: صبر کن تا اینها بروند. من می خواهم اول خاطرم از رفتن اینها جمع شود. مطلبی هست که پنج روز است می خواهم به تو بگویم. ولی اول باید رفتنی ها همه بروند.

سرانجام بعد از سخنرانی نیکولوزی و نواختن شیپورها گروهان که برای راه پیمایی درازی مجهز شده بود با قدم های سنگین از قلعه بیرون رفت و به سوی دره سرازیر شد. ماه سپتامبر بود و آسمان ابری و عبوس بود.

آن وقت سیمثونی دروگو را از دالان های دراز و خلوت قلعه تا ورودی پاسگاه سوم همراه خود برد. از پاسدارخانه گذشتند و به روی پاسراه بالا رفتند.

ستوان سیمثونی دوربین خود را از جلدش بیرون آورد از دروگو خواست که در جهت مثلی از دشت که از لای کوه های پیش رو پیدا بود، نگاه کند.

دروگو پرسید: آنجا چیست که نگاه کنم؟

- تو اول نگاه کن. می خواهم ببینم اشتباه نکرده باشم. خوب نگاه کن و بعد بگو چیزی می بینی یا نه.

دروگو آرنج ها را بر لبه جان پناه تکیه داد و بیابان را با دقت از درون دوربین شخصی سیمثونی زیر نظر گرفت. تخته سنگ ها و گودی های صحرا و لکه های بسیار اندک سبزی را با اینکه بسیار دور بودند با وضوح بسیار تشخیص داد. مثلث مرئی بیابان را جزء به جزء بازرسی کرد و می خواست بگوید که چیز خاصی نمی بیند، که به نظرش رسید که درست در کرانه افق، جایی که همه چیز در پرده دائمی مه ناپدید می شد لکه کوچکی سیاهی می بیند که حرکت می کند.

همچنان آرنج ها را بر جان پناه تکیه داده بود و با دوربین نگاه می کرد که قلبش ناگهان سخت به تپش افتاد. با خود گفت: درست مثل دو سال پیش که خیال کردیم دشمن عاقبت سر رسیده است.

پرسید: آن لکه سیاه کوچک را می گویی؟

- پنج روز است که آن را دیده ام. ولی نمی خواستم با کسی از آن صحبت کنم.

دروگو گفت: چرا؟ از چه می ترسیدی؟

- اگر صدایش را در آورده بودم شاید از رفتن منصرف می شدند. آن وقت مورل، که آن همه به ریش همه ما خندیده بود، بله، مورل و دیگران می ماندند تا از فرصت استفاده کنند. بهتر است که عده مان زیاد نباشد.

- چه فرصتی؟ مگر خیال می کنی این لکه چیست؟ این بار هم حتماً یک گروه شناسایی است، یا شاید چند چوپان باشند، یا فقط حیوانی یا از این قبیل.

سیمئونی گفت: پنج روز است مواظب این لکه هستم. اگر چوپان بود حالا دیگر رفته بود. اگر حیوان هم بود همین طور. این یک چیزی است که تکان می خورد اما تقریباً در یک نقطه می ماند.

- خوب، حالا فکر می کنی چه جور «فرصتی» باشد؟

سیمئونی با لبخندی در چهره دروگو خیره شد. انگاری مردد بود که راز خود را بر او فاش کند یا نه؟

گفت: من فکر می کنم که دارند جاده می سازند، یک جاده نظامی. این بار دیگر قطعی است. دو سال پیش آمدند منطقه را شناسایی کردند، این بار بطور جدی خواهند آمد. دروگو از ته دل خندید و گفت:

- حالا چرا خیال می کنی که دارند جاده می سازند؟ هنوز انتظار داری که دشمن بیاید؟ دفعه پیش برای کافی نبود؟ سیمئونی گفت: تو شاید کمی نزدیک بین هستی. شاید چشم هایت ضعیف است. من به وضوح می بینم که چه می کنند. آنها سرگرم پی ریزی جاده هستند. دیروز آفتاب بود و آشکارا می شد تشخیص داد. دروگو که از پافشاری او حیران بود سر تکان داد. از اینکه سیمئونی هنوز از انتظار کشیدن خسته نشده است، تعجب می کرد. می ترسید رازش را فاش کند، انگاری گنجی بود و می ترسید که گنجش را از او بدزدند.

دروگو گفت: اگر پیش از این بود شاید من هم باور می کردم. اما حالا که تو را که می بینم به نظرم می رسد که خیالاتی شده ای و هذیان می گویی. اگر جای تو بودم این حرف ها را با دیگران نمی زدم. عاقبت کار به جایی می رسد که همه مسخره ات کنند. سیمئونی با ترحم نگاهش کرد و گفت: دارند جاده می سازند. البته به این زودی ها تمام نمی شود، اما این بار قطعی است.

دروگو حرف او را نمی پذیرفت، گفت: اگر هم این طور باشد. حتی فرض کنیم حرف تو درست باشد تو خیال می کنی اگر واقعاً جاده می ساختند تا توپخانه شان را به این طرف بیاورند ستاد ارتش این قلعه را همین طوری برای ما می گذاشت؟ فوراً خبردار می شدند. حتی سال ها بود که خبردار شده بودند.

- ستاد هیچ وقت قلعه باستانی را جدی نگرفته است. تا وقتی زیر آتش توپخانه نرفته گوش کسی به این حرف ها بدهکار نیست... خیلی دیر به صرافت می افتند.

- تو هر چه می خواهی بگو. اما اگر واقعاً جاده می ساختند قبل از همه ستاد خبردار می شد. خاطرت جمع باشد.

- هزاران گزارش به ستاد می رسد که صد تا یکی صحت ندارد. این است که ستاد هیچ یک را باور نمی کند. حالا بحث برای چه؟ عاقبت خودت خواهی دید که حدس من

درست است.

آن دو بر روی پاسراه تنها بودند. پاسداران، که فاصله‌شان از هم بسیار بیش از گذشته بود در مسیری که برای هر یک معین شده بود می‌رفتند و می‌آمدند. دروگو بار دیگر به سمت شمال نگاه کرد. بار دیگر تخته‌سنگ‌ها و بیابان و پرده‌مه را دید و همه به نظرش خالی از معنی آمد.

دروگو بعدها با اورتیتس حرف زد و دریافت که این راز بزرگ سیمئونی را تقریباً همه می‌دانند، اما هیچ کس آن را درخور توجه ندانسته است. بعضی حتی تعجب می‌کردند که سیمئونی که جوانی جدی و موقر بود چنین شایعات بی‌پایه‌ای را انتشار می‌دهد.

این روزها همه سرگرم مسائل دیگری بودند. با کاهش نفرات قلعه مجبور بودند نیروهای موجود را در طول استحکامات پراکنده‌تر کنند و آرایش‌های مختلف را می‌آزمودند تا با امکانات محدود خدمت پاسداری را با همان نظم و دقت گذشته تأمین کنند. بعضی پاسگاه‌ها را می‌کردند و بر تجهیزات پاسگاه‌های دیگر می‌افزودند. لازم شده بود که سازمان گروهان‌ها را تغییر دهند و آنها را در آسایشگاه‌های جدید توزیع کنند.

اول بار بود که در بعضی اماکن بسته می‌شد. پروسدوچیمو، رئیس خیاطخانه ناچار سه نفر از دستیارانش را مرخص کرد، زیرا کاری برای آنها نداشت. بعضی اتاق‌ها یا آسایشگاه‌ها خالی مانده بودند و وقتی به آنها وارد می‌شدی روی دیوارها لکه‌های سفید می‌دیدي که جای گنج‌ها یا تابلوهایی بود که ساکنان سابق آنها با خود برده بودند.

نقطه سیاه کوچکی که در کرانه بیابان تکان می‌خورد همچنان شوخی شمرده می‌شد. افسرانی که دوربین سیمئونی را قرض می‌گرفتند تا آن را تماشا کنند بسیار انگشت شمار بودند و آنها هم می‌گفتند که چیزی نمی‌بینند. چون هیچ کس موضوع را جدی نمی‌گرفت خود او هم دیگر در خصوص کشف خود حرفی نمی‌زد و از راه احتیاط خودش هم آن را شوخی می‌گرفت و از تمسخر دیگران نمی‌رنجید.

مدتی گذشت. یک شب سیمئونی برای دیدن دروگو به اتاقش رفت. هوا دیگر تاریک شده و تعویض پاسداران صورت گرفته بود. گروهان کوچک بخش جدید بازگشته بود و قلعه آماده می‌شد تا یک شب دیگر را به بی‌حاصلی بگذراند.

سیمئونی گفت: بیا ببین، بیا، تو که حرف‌های مرا باور نمی‌کنی بیا ببین. یا من سرسام گرفته‌ام و صورت‌های موهوم می‌بینم یا روشنایی دیده می‌شود.

رفتند تا ببینند. در بلندترین نقطه باروها به پاسگاه چهارم بالا رفتند. سیمئونی در تاریکی دوربین را به دوستش داد تا نگاه کند.

دروگو گفت: ولی آخر در این تاریکی چه می شود دید؟

سیمثونی اصرار کرد: به تو می گویم نگاه کن. می خواهم مطمئن شوم که آنچه می بینم خیالات نیست. در همان امتدادی که بار آخر نشانت دادم نگاه کن و بگو چیزی می بینی یا نه؟

دروگو دوربین را به چشم راست خود نهاد و آن را رو به دورترین نقطه شمال میزان کرد و روشنایی کوچکی را در تاریکی دشت دید. یک نقطه کوچک، که در کرانه مه چشمک می زد. با هیجان گفت: روشنایی!... من یک روشنایی می بینم... (و همچنان به تنظیم کردن عدسی های دوربین ادامه داد) نمی شود فهمید که چند تاست یا فقط یکی. بعضی وقت ها مثل این است که دو تاست.

سیمثونی گفت: خوب، دیدی؟ حالا باز هم بگو او هام می بینم.

دروگو که هنوز کاملاً متقاعد نشده بود پرسید: یعنی چه؟ این روشنایی از کجاست و برای چیست؟ ممکن است اردوی کولی ها باشد، یا شاید چند چوپان باشند، که شب میان بیابان اتراق کرده اند.

سیمثونی گفت: فانوس کارگاهشان است. کارگاه راه سازی. حالا یادت باشد، خواهی دید که حدس من درست است.

گرچه عجیب بود، روشنایی بی دوربین دیدنی نبود. حتی پاسدارها چیزی نمی دیدند، گرچه میانشان شکارچیان تیزبین کم نبود.

دروگو دوباره دوربین را به سوی نقطه مرموز تنظیم کرد و روشنایی دور را جست و و چند لحظه ای به آن چشم دوخت. بعد دوربین را از چشم برداشت و از روی کنجکاوی ستارگان را تماشا کرد. ستاره های بی نهایت زیاد بودند و تمام گوشه و کنار آسمان از آنها پر بود. دیدن آنها چه زیبا بود. اما شمارشان در سمت شرق کمتر بود زیرا چیزی به برآمدن ماه نمانده بود و روشنایی پیش از برآمدن ماه افق را روشن می کرد.

دروگو، که رفیقش را دیگر کنار خود نیافت صدایش کرد. اما ستوان دیگر جوابی نداد. لابد از پلکان کوچکی پایین رفته بود تا پاسراه را بازرسی کند.

دروگو به اطراف خود نگاه کرد. جز پاسراه، که کسی بر آن نبود و خط پیرامون استحکامات و سایه سیاه کوهستان چیزی در تاریکی دیده نمی شد. صدای ساعتی بلند شد که چند ضربه ای نواخت. پاسداری که در انتهای راست بود بایست آواز شبانه اش را سر داده باشد و این ندای هشدار پاسدار به پاسدار در طول پاسراه منتقل می شد و بعد همان راه را برمی گشت تا عاقبت پای تخته سنگ های بزرگ خاموش شود. دروگو فکر کرد حالا که عده پاسداران کمتر شده است مدت دور گشتن این صدا به علت تکرار کمتر باید کوه تاه تر شده باشد. بجای آن سکوت ادامه یافت.

آن وقت اندیشه‌هایی از جهانی خواستنی و بعید ذهن دروگو را به خود مشغول داشت. مثلاً تصویر قصری کنار دریا در یک شب ملایم تابستانی، خیال پریچهرگانی که کنارش نشسته بودند و نواهای دل انگیزی می‌شنید. تصور شادی‌هایی که جووانی بی‌پروا در فکر برمی‌انگیخت. در این هنگام افق دریا در سمت شرق مشخص و دقیق می‌شد و سپیده که نزدیک به دمیدن بود آسمان را به تدریج کمرنگ می‌کرد. شب‌ها را همه این طور گذراندن و در خواب پناه نجستن و از دیر رسیدن هراس نداشتن و در بند دمیدن آفتاب نبودن و مهلت خوشبختی را بی‌پایان پنداشتن و بی عذاب ترس مجازات از آن بهره گرفتن! اما جووانی از میان این همه چیزهای شیرین و زیبا و میسر، با سماجت به همان قصر عجیب، که حصولش بعید بود و به نغمه‌های دلپذیر و توانایی اتلاف ساعت‌ها و انتظار سپیده دل بسته بود. هر چند که بی‌معنی به نظر آید همین‌ها بود که آرامش از دست رفته‌اش را به عمیق‌ترین گونه بیان می‌کرد. از چندی پیش تشویشی که از تعبیرش عاجز بود پیوسته آزارش می‌داد: تشویش از اینکه دیر برسد، ترس از اینکه واقعه‌ای سترک روی دهد و او غافل بماند.

ملاقاتش با ژنرال امیدی برای انتقال و آینده‌ای پرافتخار برایش نگذاشته بود. اما می‌دید که نمی‌تواند تمام عمر خود را زندانی این دیوارها بماند. دیر یا زود باید تصمیمی بگیرد. بعد عادت‌ها دوباره او را در جریان یکنواخت خود می‌گرفتند و او دیگر به دیگران، به رفیقانی که به هنگام گریخته بودند یا به دوستان قدیمی که ثروتمند می‌شدند یا شهرت می‌یافتند فکر نمی‌کرد. خود را با اندیشه افسران دیگری که مثل او در همین حرمان تبعید به سر می‌بردند دلداری می‌داد و فکر نمی‌کرد که چه بسا این افسران دیگر ضعیف یا مغلوب بودند و سر مشق خوبی برای او نبودند.

دروگو هر روز گرفتن تصمیم را به عقب می‌انداخت. از این گذشته خود را هنوز جوان می‌یافت. هنوز بیست و پنج سالش تمام نشده بود. با این همه این تشویش ملایم دست از سرش برنمی‌داشت و مدام موی دماغش بود و حالا هم این داستان روشنایی دشت شمال، و این فکر که شاید سیمثونی درست تشخیص داده باشد.

در قلعه، عده کمی از آن صحبت می‌کردند. اغلب آن را موضوعی کم اهمیت می‌شمردند، که درخور توجهشان نبود. ناکامی خیال جنگی که به جنگ نینجامید هنوز از یادشان نرفته بود، گرچه هیچ کس جرأت آن را نداشت که به این حقیقت اعتراف کند. احساس خواریشان از اینکه شاهد عزیمت همقطاران بودند و خود، معدودی ماندگان و از یادرفتنگان، که از این دیوارهای بی‌حاصل نگهبانی می‌کردند هنوز تازه بود و فراموش نشده بود. کاهش عده افراد پادگان نشان می‌داد که ستاد به قلعه باستانی ارجی نمی‌نهد. خیال‌های خوشی را که در گذشته به شیرینی می‌پرداختند اکنون با خشم از ذهن خود

می‌راندند. سیمئونی سکوت را بر نیشخند حریفان ترجیح می‌داد.

از این گذشته شب‌های بعد روشنایی مرموز پنهان ماند و روزها هم دیگر کوچک‌ترین جنبشی در کرانه دشت دیده نمی‌شد. سرگرد ماتی که از سرکنجک‌کاو به بازرسی استحکامات آمده بود دوربین سیمئونی را گرفت و بیابان‌ها را از نظر گذراند و چیزی ندید و با بی‌اعتنایی گفت: بیاید دوربینتان را بگیرید، ستوان، بهتر است به جای اینکه چشم‌هاتان را خسته کنید بیشتر مراقب وضع سربازانتان باشید. دیدم یکی از پاسدارانتان کمرحایل ندارد. بروید رسیدگی کنید. گمان می‌کنم آن یکی بود، آن طرف. ستوان مادرنا همراه ماتی بود و شب سر میز ماجرا را برای افسران تعریف کرد و همه خندیدند. اکنون همه در فکر آن بودند که وقشتان را تا ممکن است به خوشی بگذرانند و داستان روشنایی دشت شمال فراموش شود.

سیمئونی فقط با دروگو به گفت و گو بر سر این راز ادامه می‌داد. در واقع چهار روز بود که دیگر نه نقطه روشنی در جلگه دیده می‌شد نه لکه جنبنده‌ای. اما روز پنجم دوباره ظاهر شدند. به گمان سیمئونی این حال به آن سبب بود که پرده مه با فصول مختلف و کم و زیاد شدن شدت باد و بالا و پایین رفتن درجه حرارت جلو و عقب می‌رود و در این چهار روز به سمت جنوب آمده و کارگاه فرضی را پوشانده بوده است.

نه تنها روشنایی دوباره ظاهر شده بود، بلکه بعد از یک هفته سیمئونی ادعا می‌کرد که محل آن هم تغییر کرده و به سمت قلعه جلو آمده است. این بار دروگو اعتراض کرد. چطور ممکن بود که شب، بی کوچک‌ترین نقطه مرجعی برای سنجش مسافت این تغییر محل را، اگر هم به راستی روی داده باشد تشخیص داد؟

سیمئونی با سرسختی دلیل می‌آورد که: تو معتقدی که اگر روشنایی حرکت کرده باشد تشخیص حرکتش با اطمینان ممکن نیست. پس دلایل من در اثبات حرکت با دلایل تو در انکار آن به یک درجه معتبرند. من قصد دارم که هر روز این نقطه‌های کوچک متحرک را زیر نظر بگیرم. خواهی دید که کم به کم به ما نزدیک می‌شوند.

روز بعد با هم تماشا کردند و دوربین را به نوبت به هم می‌دادند. به راستی جز سه یا چهار لکه کوچک که به کندی بسیار حرکت می‌کردند چیزی دیده نمی‌شد. همان تشخیص حرکتشان خود بسیار دشوار بود. می‌بایست دو یا سه نقطه مرجع، مثلاً سایه تخته سنگی یا نوک برآمدگی کوچکی را در نظر گیرند و بعد فاصله نسبی را تعیین کنند. بعد از چند دقیقه مشاهده می‌کردند که این فاصله‌ها مثل سابق نیست و نتیجه می‌گرفتند که نقطه کوچک تغییر محل داده است.

عجیب بود که سیمئونی توانسته باشد اول بار به این حرکت‌های کند پی برده باشد. حتی دور نبود که این پدیده از سال‌ها، بلکه قرن‌ها تکرار می‌شده است. احتمال داشت که

آن نقطه دهکده‌ای یا چاهی باشد که کاروان‌ها به دور آن جمع شوند و تا آن زمان هیچ کس در قلعه دوربینی به نیرومندی مال سیمثونی به کار نبرده بوده است. جابه جاشدن لکه‌ها تقریباً همیشه روی یک خط صورت می‌گرفت، می‌رفت و می‌آمد. سیمثونی معتقد بود که اینها ارابه‌هایی هستند که سنگ و ریل حمل می‌کنند. می‌گفت که آدمها کوچک‌تر از آنند که از این فاصله دیده شوند.

معمولاً جز سه یا چهار نقطه که همزمان حرکت می‌کردند چیزی دیده نمی‌شد. سیمثونی می‌گفت که اگر قبول کنیم که اینها ارابه‌هایی باشند و سه یا چهار تاشان با هم حرکت کنند، باید قبول کنیم که دست کم شش عدد دیگر در حال توقفند و مشغول بار کردن یا خالی کردن سنگند و آنها را نمی‌توان تشخیص داد زیرا در میان هزاران لکه دیگر بی‌حرکت بیابان گم می‌شوند. پس روی همین تکه راه نزدیک به ده ارابه کار می‌کند که هر یک از آنها را، چنانکه برای حمل و نقل بارهای سنگین معمول است، به چهار اسب بسته‌اند و به این حساب باید صدها نفر در این کارگاه مشغول کار باشند.

این گفت و گوها که اول به صورت بازی و شرط‌بندی صورت می‌گرفت تنها عنصر جالب توجه زندگی دروگو شد. با اینکه سیمثونی را به سبب ترش‌رویی و فضل‌فروشیش چندان دوست نداشت، تقریباً تمام ساعات آزادش را با او می‌گذرانید و حتی شب‌ها در اتاق غذاخوری دو نفری تنها می‌ماندند و تا پاسی از شب رفته به بحث و جدل می‌پرداختند.

سیمثونی برای خود فرضیه‌هایی پرداخته بود. می‌گفت: اگر فرض کنیم که عملیات راهسازی به کندی پیش رود و فاصله بیش از آن باشد که معمولاً فرض می‌شود، شش ماهی طول می‌کشد که کارگاه به تیررس توپ‌های قلعه برسد. فکر می‌کرد که دشمن به احتمال زیاد در پناه یک فرورفتگی زمین که بیابان را قطع می‌کند متوقف خواهد شد.

این فرورفتگی معمولاً به سبب هم‌رنگی با زمین اطراف تشخیص داده نمی‌شد، اما گاهی سایه‌های غروب یا مه بر وجود آن دلالت می‌کرد. این فرورفتگی به سوی شمال سرازیر می‌شد اما نمی‌شد از شیب یا عمق آن چیزی دانست. در نتیجه قسمتی از بیابان که به سبب این فرورفتگی از چشم دیده‌بانان پاسگاه جدید پنهان می‌ماند ناشناخته بود. (این گودی از باروهای قلعه نیز به علت کوههایی که سد راه دید می‌شدند قابل مشاهده نبود.) از لبه فوقانی این فرورفتگی تا پای کوهها، یعنی تا مخروط سنگی پاسگاه جدید بیابان یکنواخت و هموار بود و جز شکاف‌هایی معدود و ویرانه‌هایی و نیز نزارهایی اندک چیزی یکنواختی آن را به هم نمی‌زد.

سیمثونی پیش‌بینی می‌کرد که همین که جاده به زیر فرورفتگی رسید دشمن هیچ مشکلی نخواهد داشت که باقی راه را با یک جهش و با استفاده از یک شب تاریک بپیماید

زیرا زمین به اندازه کافی هموار و سخت بود که توپخانه بتواند به آسانی در آن پیشروی کند. ستوان اضافه می کرد که با همه این احوال شش ماهی که او حداکثر مهلت لازم برای رسیدن دشمن به قلعه تخمین زده بود ممکن بود به علت شرایط پیش بینی نشده هفت یا هشت ماه یا بیشتر بشود. سیمئونی به اینجا که می رسید علل محتمل تأخیر را برمی شمرد: اشتباه ممکن در تخمین طول جاده ای که باید ساخته شود، وجود فرورفتگی های دیگری که ممکن است در بین راه باشد و از پاسگاه جدید دیده نمی شوند و کار در آنها ممکن است طولانی تر و دشوارتر باشد، کند شدن تدریجی کار به نسبت دور شدن کارگاه از قرارگاه کارگران، مشکلات سیاسی که ممکن است مدتی موجب توقف عملیات گردد، باریدن برف که ممکن است عملیات را گاه تا دو ماه یا بیشتر کاملاً تعطیل کند، بارندگی که جلگه را به باطلای مبدل خواهد کرد. اینها اشکالات اساسی بود و سیمئونی اصرار داشت که آنها را به دقت بسیار برشمارد تا کسی احمق یا دیوانه اش نخواند.

دروگو آیه یأس می خواند که: حالا اگر این راه برای منظورهای جنگی نباشد؟ مثلاً اگر آن را برای کارهای کشاورزی، برای آباد کردن این بیابان بی پایان و بی حاصل و نامسکون مانده بسازند و اگر عملیات بعد از یکی دو کیلومتر یک باره متوقف شود؟

سیمئونی به شنیدن این حرف ها سر می جنباند و جواب می داد: این بیابان پر از سنگلاخ است و قابل کشاورزی نیست. از این گذشته کشور شمالی سبزه زارهای عظیمی دارد که بلااستفاده مانده و فقط به مصرف چراگاه دام ها می رسد و خاکش برای کشاورزی مناسب تر است...

حالا از کجا معلوم که بیگانگان مشغول ساختن جاده اند؟ سیمئونی مدعی بود که بعضی روزها که هوا بسیار پاک و شفاف است نزدیک غروب، که سایه ها بسیار دراز می شوند نوار مستقیم جاده را تشخیص می دهد. اما دروگو هرچه تلاش کرده بود نتوانسته بود آن را ببیند. چه کسی می توانست اطمینان داشته باشد که این خط راست یک فرورفتگی ساده زمین نباشد؟ حرکت نقطه های مرموز سیاه در روز و نقاط روشنی که شب دیده می شد به هیچ روی دلیل چیزی نمی شد. چه بسا همیشه آنجا بوده اند ولی تا آن روز کسی آنها را ندیده بود، زیرا پشت پرده مه پنهان بوده اند یا قدرت دید دوربین های کهنه و قدیمی که تا آن وقت در قلعه باستانی مورد استفاده بوده برای تشخیص آنها کافی نبوده است.

یک روز که دروگو و سیمئونی سرگرم همین بحث بودند، برف گرفت. اولین فکر جوانی این بود که: «تابستان هنوز تمام نشده زمستان رسید.» به نظرش می رسید که تازه از شهر برگشته است و حتی هنوز فرصت نداشته است که جا خوش کند. گرچه به تقویم که نگاه کرد دید که بیست و پنجم نوامبر بود و از بازگشت او ماهها گذشته بود.

برف بسیار تند و سنگین بود و ایوان‌ها را سفید کرد. دروگو به دیدن برف اضطراب همیشگی خود را با حدت بیشتری احساس کرد. کوشید که با به یاد آوردن جوانی خود و سال‌های بسیاری که از عمرش مانده است این اضطراب را از خود دور کند، اما نتوانست. فرار زمان چنان شتابان شده بود و روزها را چنان به تندی پشت سر هم می‌بلعید که او هیچ سر در نمی‌آورد. صبح به چشم بر هم زدنی شب می‌شد. خورشید در افق فرو می‌رفت و بلافاصله از مشرق بر می‌آمد و دنیای پوشیده از برف را روشن می‌کرد.

دیگران، دوستانش مثل این بود که این فرار زمان را حس نمی‌کردند. خدمت خود را به روال عادی انجام می‌دادند و چون فرا رسیدن ماه جدیدی را در دستور پادگان می‌شنیدند حتی خوشحالی می‌کردند، گفתי باگذشت یک ماه غنیمتی به دست آورده‌اند. زیرا یک ماه از مدت خدمتشان در قلعهٔ باستیانی کم شده بود. آنها برای خود هدفی داشتند، که حقیر یا پرافتخار، می‌توانستند خود را با آن راضی کنند.

حتی سرگرد اورتیتس که سنش به پنجاه سال نزدیک می‌شد گریز هفته‌ها و ماه‌ها را با بی‌دردی تماشا می‌کرد. او دیگر از امیدهای گذشته‌اش چشم پوشیده بود. می‌گفت: «ده سال دیگر به آخر خدمتم مانده است. آن وقت بازنشسته می‌شوم.» می‌گفت که وقتی بازنشسته شود به زادگاه خود که شهر کوچک دورافتاده‌ای بود و بعضی از خویشانش هنوز آنجا بودند، باز می‌گردد. دروگو با علاقه به حرف‌های او گوش می‌داد، اما از احساس او سر در نمی‌آورد. نمی‌فهمید که اورتیتس آنجا، تنها و بی‌هدف میان غیرنظامیان چه خواهد کرد.

سرگرد که فکر دروگو را به حدس در می‌یافت، گفت: من یاد گرفته‌ام که به کم راضی باشم. باگذشت هر سال آموخته‌ام که توقعم را کمتر کنم. اگر همه چیز به طور عادی پیش رود با درجهٔ سربازی به زادگاه خودم باز خواهم گشت.

دروگو پرسید: و بعد؟

و اورتیتس با لبخندی حاکی از تسلیم و رضایت گفت: «بعد، همین.» و با لحنی به شوخی آمیخته‌ای می‌گفت: بعد منتظر خواهم ماند... منتظر پاداش انجام وظیفه.

- ولی اینجا، در قلعه، فکر نمی‌کنید که در این ده سال...

- جنگ؟ شما هنوز در انتظار جنگید؟ تا حالا از این اعلام خطرهای تو خالی کم

دیده‌ایم؟

در دشت شمال، در مرز مه‌دائمی دیگر چیزی که موجب بدگمانی باشد دیده نمی‌شد. دیگر از روشنایی‌های شبانه هم اثری نبود و سیمثونی از این حال بسیار خوشحال بود. این خاموشی ثابت می‌کرد که حق با او بوده است و روشنایی‌ها نه از دهکده‌ای بوده و نه از چادر کولی‌ها. مربوط به عملیات راه‌سازی بوده است که با آمدن برف متوقف شده است.

فصل بیست و سوم

چند روزی از فرارسیدن زمستان گذشته بود، که در دستور روز پادگان، در تابلو مخصوص اعلان‌ها، اطلاعیه عجیب زیر جلب توجه کرد:

شایعات نادرست و اخلاک‌گری‌های اسفبار

بنا به امریه صریح فرماندهی عالی به کلیه درجه‌داران و افراد اخطار می‌شود که به شایعات بی‌پایه در خصوص تهدید موهوم تجاوز به سرحدات ما کوچک‌ترین توجهی نکنند، از این گذشته به آنها هشدار داده می‌شود که از تکرار و انتشار شایعات مزبور به هر صورت که باشد خودداری کنند. این شایعات گذشته از اینکه از نظر انضباطی نظامی بسیار نابجاست موجب تیره شدن روابط دوستانه ما با دولت همجوار می‌شود و میان افراد اسباب اضطراب بی‌حاصل می‌گردد که برای جریان صحیح خدمت زیان‌آور است. لازم است که دیده‌بانی پاسداران با وسایل عادی صورت گیرد و به‌خصوص از استعمال وسایل بصری غیررسمی خودداری شود. استفاده از این وسایل، که اغلب بی‌اطلاع کافی به کار برده می‌شوند به آسانی موجب بروز اشتباه و تعبیرهای غلط می‌گردد. هرکس از این گونه وسایل در اختیار دارد باید به فرمانده گروهان خود اطلاع دهد و فرمانده گروهان وظیفه دارد که وسیله مزبور را توقیف و ضبط کند.

در آخر اعلان قرارهای عادی در خصوص نوبت نگهبانی روزانه و در پای آن امضای فرمانده قلعه، سرهنگ دوم نیکولوزی درج شده بود.

بدیهی بود که دستور روز، که برای حفظ ظاهر به درجه‌داران و افراد خطاب شده بود درحقیقت به افسران مربوط می‌شد. به این ترتیب نیکولوزی به یک تیر دو نشان زده بود. هم کسی را نرنجانده بود و هم همه را در جریان قرار داده بود. بدیهی است که دیگر هیچ افسری جرأت نمی‌کرد که پیش چشم پاسداران با دوربینی غیررسمی دیده‌بانی کند. دوربین‌های موجود در پاسگاه‌های مختلف قدیمی بود و عملاً به کاری نمی‌آمد و حتی

در بعضی پاسگاه‌ها گم شده بود.

چه کسی جاسوسی کرده و به فرماندهی عالی در شهر خبر رسانده بود؟ همه خودبخود کار را زیر سر ماتی می‌دانستند. تنها او ممکن بود چنین کاری کرده باشد. او بود که هر جامی شد چیز خوشایندی را از میان ببرد و هر اقدامی را برای اندکی نفس کشیدن عقیم کند، فوراً آیین‌نامه را پیش می‌کشید.

بیشتر افسران در این خصوص به شوخی و مسخره پرداختند. می‌گفتند: حواس فرماندهی عالی خیلی جمع است. منتها کمی دیر جنبیده است. فقط دو سال. نه، حقیقتاً چه کسی ممکن است به تجاوزی از جانب شمال فکر کند؟ آه، بله، دروگو و سیمئونی. (دیگر کسی به این دو نفر فکر هم نمی‌کرد.) ولی چطور می‌شد باور کرد که این دستور فقط به منظور آن دو تدوین شده باشد؟ جوان موقر و سربراهی مثل دروگو اگر تمام روزش را هم دوربین به دست به تماشای دشت شمال بگذراند مسلماً خطری برای کسی ندارد و موجب نگرانی نخواهد بود. سیمئونی را هم همه افسر بی‌آزاری می‌شمردند.

اما جوانی به غریزه می‌دانست که منظور سرهنگ دوم نیکولوزی خود او بوده است. یک بار دیگر حوادث زندگی درست بر ضد او راستا گرفته بود. اگر او ساعات آزادی خود را با دوربین به تماشای دشت می‌گذراند چه عیبی داشت؟ و چه کاری خراب می‌شد؟ چرا این چشمهٔ تسلا را بر او می‌بستند؟ به این موضوع که فکر می‌کرد خشمی شدید در دلش بیدار می‌شد. تازه در دل به خود نوید بهار را داده بود و داشت رسیدن آن را انتظار می‌کشید. امیدوار بود که همین که برف‌ها آب شود روشنایی مرموز دوباره ظاهر گردد و نقطه‌های کوچک سیاه رفت و آمد خود را دوباره از سرگیرند و امید دوباره جان گیرد.

درحقیقت تمام زندگی عاطفی او در این امید خلاصه شده بود و این بار کسی جز سیمئونی با او نبود. دیگران هیچ به فکرش نبودند: نه اورتیتس و نه حتی خیاط‌باشی پرسود و چیمو. اکنون چه خوش بود که تنها او و دوستش این راز را در دل می‌پروردند و بخیلانه حفظش می‌کردند، نه مثل آن روزهای دور، پیش از مرگ آنگوستینا، که همه از سر همراهی نگاه‌هایی معنی‌دار با هم مبادله می‌کردند و در این کار به نوعی رقابت می‌ورزیدند.

اما اکنون به کار بردن دوربین ممنوع شده بود. سیمئونی که بسیار پایبند مقررات بود حتماً دیگر جرأت نمی‌کرد از دوربینش استفاده کند. حالا اگر هم روشنایی‌ها در کرانه‌های مه دوباره ظاهر شوند، اگر هم لکه‌های ریز دوباره در حرکت آیند آنها خبردار نخواهند شد. هیچ کس نمی‌توانست آنها را بی‌دوربین ببیند، هیچ کس، حتی پاسداران نمونه، حتی شکارچیان تیزبینی که کلاغی را از مسافتی بیش از یک کیلومتر تشخیص می‌دادند.

آن روز دروگو با دلواپسی می‌خواست بفهمد که سیمثونی در این خصوص چه فکر می‌کند و منتظر فرار سیدن شب بود تا توجه کسی را جلب نکند، زیرا خبرچینان گفت و گوی آنها را فوراً گزارش می‌دادند. سیمثونی برای نهار به اتاق غذاخوری نیامده بود و دروگو او را هیچ‌جا ندیده بود.

سیمثونی برای شام آمد اما دیرتر از معمول، و دروگو غذای خود را شروع کرده بود و وقتی آمد، شامش را شتابان خورد و پیش از جووانی از سر میز برخاست و فوراً به میز بازی پناه برد. انگار می‌ترسید که با دروگو تنها بماند.

آن شب هیچ‌یک از آنها کشیک نداشتند. جووانی در یک صندلی دسته‌دار نزدیک در اتاق نشست تا بتواند وقتی رفیقش خارج می‌شود با او حرف بزند و دریافت که سیمثونی ضمن بازی پنهانی مواظب اوست و می‌خواهد خود را از او پنهان کند.

سیمثونی زمان زیادی سر میز بازی باقی ماند، بسیار بیش از آنچه عادتش بود. و چنین چیزی هرگز برایش پیش نیامده بود. مدام نگاه‌هایی به سوی در می‌انداخت و امیدوار بود که دروگو از انتظار خسته شود. عاقبت وقتی همه رفتند او نیز ناچار برخاست و به طرف در رفت. دروگو کنارش به راه افتاد.

سیمثونی بالبخندی که از ناراحتیش حکایت می‌کرد، گفت: سلام، دروگو، کجا بودی، ندیدمت!

به یکی از دالان‌های بی‌قواره‌ای وارد شده بودند که در امتداد طول قلعه، از وسط آن می‌گذشت. دروگو جواب داد:

- نشسته بودم، چیزی می‌خواندم. متوجه نبودم که این قدر دیر شده.

مدتی ساکت در پرتو کمرنگ فانوس‌های معدودی که به قرینه روی دیوارها آویزان بود پیش رفتند. افسران دیگر دسته‌جمعی دور شده بودند. صدای مبهم گفت و گوی آنها، که از تاریکی دور می‌آمد شنیده می‌شد. نیمه‌های شب بود و هوا سرد بود.

دروگو ناگهان پرسید: تو دستور روز را خواندی؟ قرار جدید را دیدی؟ شایعات بی‌اساس! نمی‌فهمم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟ چه کسی رفته خبر داده؟

سیمثونی پای پلکانی که به طبقه بالا می‌رفت ایستاد و تقریباً با خشونت گفت: من از کجا بدانم؟ تو از اینجا بالا می‌آیی؟

دروگو با سماجت ادامه داد: دور بین تو چه می‌شود؟ دیگر نمی‌شود از آن استفاده کرد. مگر اینکه...

سیمثونی با توداری جواب داد: من آن را به فرمانده تحویل دادم. به نظرم صلاح کار همین بود. به خصوص برای اینکه ما را زیر نظر داشتند.

- به نظر من خوب بود کمی صبر می‌کردی. شاید تا سه ماه دیگر، که برف‌ها آب شد

آب‌ها از آسیاب می‌افتاد و دیگر کسی به یاد آن نمی‌بود و ما می‌توانستیم دوباره تماشا کنیم. حالا بی‌دوربین چطور آن راهی را که می‌گفتی تماشا کنیم؟
- آه، راه...!

در صدای سیمثونی آثار همدردی محسوس بود. ادامه داد... ولی من عاقبت دیدم حق با تو است.

- دیدی حق با من است؟ چطور؟

- بله، دیدم تو راست می‌گویی. اصلاً راهی در کار نیست. در واقع باید همان طور که تو می‌گفتی یک دهکده باشد یا سیاه‌چادرهای کولی‌ها.

پس سیمثونی به قدری ترسیده بود که همه چیز را انکار می‌کرد. از ترس مجازات حتی جرأت نداشت با او حرف بزند. جووانی در چشمان او خیره شد. دالان کاملاً خلوت بود. دیگر کوچک‌ترین صدایی شنیده نمی‌شد. سایه‌های دو افسر به دو طرف غول‌آسا بود.

دروگو پرسید: می‌خواهی بگویی دیگر ساختن راه را باور نداری؟ جداً خیال می‌کنی اشتباه می‌کردی؟ آن همه فرض‌ها و حساب‌هایی که می‌کردی...

سیمثونی موضوع را به شوخی برگذار کرد و گفت: این هم یک وسیله بود برای وقت گذراندن. نکند حرف‌های مرا جدی گرفته باشی!

دروگو با صدایی که دیگر زنگ عادی خود را نداشت گفت: حقیقت این است که تو می‌ترسی. اقرار کن که با این دستور امروز تغییر عقیده داده‌ای. حالا دیگر حتی جرأت حرف زدن نداری.

سیمثونی در جواب گفت: نمی‌فهمم امشب چه‌ات شده؟ هیچ نمی‌فهمم منظورت چیست. اصلاً نمی‌شود با تو شوخی کرد. مثل یک بچه همه چیز را جدی می‌گیری، بله، درست مثل یک بچه.

دروگو جوابی نداد و مدتی دراز در چشمان او چشم دوخت. چند لحظه‌ای در آن دالان غم‌انگیز ساکت ماندند ولی سکوت بیش از اندازه عمیق بود.

سیمثونی گفت: خوب، من دیگر می‌روم بخوابم. شب بخیر!

از پلکان که در هر پاگرد آن فانوسی روشن کرده بودند، بالا رفت. سیمثونی به پاگرد اول رسید و در دالان ناپدید شد و جز سایه‌اش بر دیوار چیزی از او پیدا نبود. بعد سایه هم ناپدید شد. دروگو در دل گفت: بدبخت مفلوک!

فصل بیست و چهارم

زمان می‌گذشت و گریزش پیوسته تندتر می‌شد. ضرب منظم و بی‌صدایش عمر را قطعه قطعه می‌کرد. حتی یک لحظه توقف ممکن نبود، حتی برای نگاهی کوتاه به عقب. آدم می‌خواهد فریاد بزند: «بایست... بایست...» اما می‌بیند که فریاد بی‌جاست. همه چیز در گریز است، آدم‌ها، فصل‌ها، ابرها همه شتابانند. به سنگ‌ها بند می‌شوند، بر تارک صخره‌ها چنگ می‌اندازند، اما تلاش بی‌حاصل است. انگشت‌ها بی‌رمق باز می‌شوند، بازوها بی‌حرکت فرومی‌افتند و آدم با این شط‌به‌ظاهر کند حرکت، که هرگز نمی‌ایستد برده می‌شود.

دروگو احساس می‌کرد که این تلاش مرموز روز به روز شدت می‌گیرد و بیهوده می‌کوشید که آن را باز دارد. در زندگی یکنواخت قلعه هیچ نقطه مرجعی نداشت که دریابد کجاست. ساعت‌ها به سرعت بر او می‌گذشتند و او حتی از شمردن آنها باز می‌ماند.

امید پنهان نیز داشت که او بهترین قسمت عمر خود را برای آن در طبق اخلاص می‌گذاشت. ماه‌ها و ماه‌ها را بی‌حساب فدا می‌کرد تا این امید را تغذیه کند و برپا دارد. این قربانی‌ها هرگز کافی نبود. زمستان، زمستان بی‌پایان قلعه یک جور پیش پرداخت بیش نبود. زمستان هم به پایان رسید و دروگو هنوز منتظر بود.

با خود می‌گفت: بهار که بیاید بیگانگان به ساختن راهشان باز خواهند گشت. اما دوربین سیمثونی دیگر نبود و نمی‌شد پیشرفت کارشان را پی گرفت. ولی خوب، بیگانگان به تدریج پیش می‌آمدند و عاقبت روزی به میدان دید دوربین‌های قدیمی، که در بعضی پاسگاه‌ها هنوز وجود داشت می‌رسیدند. ولی خدا می‌داند که چنین روزی کی می‌رسید! در نتیجه دروگو دیگر در انتظار پایان بهار نبود، بلکه، با فرض اینکه به راستی بیگانگانی بودند و راهی می‌ساختند موعد پایان انتظارش را چند ماهی عقب می‌برد. او اکنون مجبور بود که پنهانی خیال‌پردازی کند زیرا سیمثونی که از در دسر می‌ترسید حاضر نبود با او در این خیال‌ها همگامی کند و رفیق‌های دیگرش هم اگر می‌فهمیدند مسخره‌اش می‌کردند و ارشدهایش، اگر به آنها چیزی می‌گفت درخور ملامتش

می‌شمرند.

اوایل ماه مه هر قدر هم که جوانی با بهترین دوربین‌های رسمی قلعه جلگه شمال را جست‌وجو کرد، نتوانست کوچک‌ترین اثری از فعالیت انسانی، و شب کوچک‌ترین کورسوی روشنایی در نظر آورد گرچه آتش در تاریکی شب حتی از فواصل بسیار دور به آسانی تشخیص داده می‌شود.

رفته‌رفته اطمینانش سست می‌شد. وقتی تنهایی و کسی را برای رازگویی نداری چه مشکل می‌توانی یقینت را حفظ کنی! درست در همین وقت بود که دروگو پی برد به اینکه انسان‌ها، با وجود محبتی که ممکن است به هم داشته باشند تا چه پایه از هم دورند. پی برد به اینکه اگر کسی رنج ببرد رنجش مال خودش است. هیچ کس نمی‌تواند که بار آن را ولو بس اندک از دل او بردارد. دریافت که اگر کسی دردمند باشد، حتی عاشق بی‌قرارش نمی‌تواند به سبب درد او درد بکشد و علت تنهایی انسان همین است.

یقینش کم‌کم سست می‌شد و ناشکیایی او افزایش می‌یافت و پیوسته صدای تک‌تک ساعت را در گوش داشت که تندتر می‌شد. گاهی می‌شد که روزها را به شام می‌رساند و نگاهی هم به دشت شمال نمی‌انداخت (گرچه گاهی دوست داشت خود را فریب دهد و دل به آن خوش می‌کرد که فراموش کرده است، حال آنکه حقیقت چیز دیگری بود. این کار را به عمد می‌کرد تا شاید نوبت بعد احتمال دیدن چیزی اندکی بیشتر باشد).

سرانجام شبی کورسویی در آن سوی دوربینش ظاهر شد. (اما وای که انتظارش چه طولانی شده بود!) پرتوی سخت بی‌رمق بود، مثل شعله‌ای که پت‌پت کند و رو به خاموشی باشد. اما منشأ آن، با توجه به آن فاصله بی‌گمان بایست آتش بزرگی بوده باشد. آن شب هفتم ژوئیه بود. دروگو شادی بی‌نظیری که جان‌ش را فراگرفت تا سال‌ها به یاد داشت و نیز میل شدیدی را که در دل یافت که بدود و فریاد بزند و همه را خبر کند و همچنین تلاش خودپسندانه‌ای را که کرد تا لب از لب بر ندارد، زیرا ترسی خرافی هشدارش می‌داد که مبادا روشنایی خاموش شود.

دروگو همه شب بر بلندترین نقطه باروها به انتظار می‌ماند. هر شب روشنایی ضعیف گفتمی اندکی نزدیک‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. این تصور اغلب موهوم بود و حاصل اشتیاقش بود، اما گاهی نیز پیشرفتی واقعی بود تا جایی که سرانجام پاسداری بی‌دوربین آن را دید. بعد، جنبش نقطه‌های سیاه روی زمینه سفید دشت روز هم دیدنی شد به همان وضوح سال پیش، با این تفاوت که حالا دوربین بسیار ضعیف‌تر بود و در نتیجه دشمن بایست پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده باشد.

در ماه سپتامبر حتی کسانی که دیدی عادی داشتند روشنایی اسرارآمیز شبانه دوباره بر زبان نظامیان افتاد. بسیاری می‌گفتند که به راستی جاده‌ای ساخته می‌شود، اما

فصل بیست و چهارم / ۱۶۵

نمی‌توانستند فایده آن را توضیح دهند. فرض هدف نظامی این جاده به نظر بی‌پایه می‌آمد. از این گذشته این عملیات با توجه به مسافت بسیار زیادی که هنوز تا قلعه باقی مانده بود با آهستگی فوق‌العاده‌ای پیش می‌رفت.

با این همه یک شب شنیده شد که کسی به بیانی بسیار مبهم صحبت از جنگ کرد و امیدهایی شگرف دوباره در میان دیوارهای قلعه جوشیدن گرفت.

فصل بیست و پنجم

روی لبه فرو رفتگی طولی که در فاصله کمتر از یک کیلومتر سراسر دشت را طی می‌کند تیرچه‌ای چوبین در زمین فرو کرده‌اند. از آنجا تا پای تپه سنگی مخروطی شکل پاسگاه جدید دشت هموار و خاکش سفت است، گفتی آن را برای پیشروی بی‌مانع توپخانه دشمن کوبیده‌اند. تیرچه روی لبه فرو رفتگی در زمین فرو رفته است و این نشان عجیبی است و کار انسان است و بی‌دوربین از فراز پاسگاه جدید به وضوح تشخیص‌دانی است.

بیگانگان جاده‌شان را تا این نقطه ساخته‌اند. این کار بزرگ عاقبت به انجام رسیده است، اما به چه قیمت و حشتناکی! ستوان سیمثونی حساب کرده بود که جاده شش ماهه ساخته خواهد شد. اما برای تمام شدن جاده نه شش ماه کافی بود نه هشت ماه و نه ده ماه. اکنون جاده ساخته شده است. ستون‌های ارتش دشمن می‌توانند به تاخت از شمال سرازیر شوند و خود را به پای باروهای قلعه برسانند. بعد از آن فقط همین چند صد متر باقی می‌ماند که باید بر زمینی هموار که عبور از آن بسیار آسان است پیموده شود. اما تمام اینها به قیمتی بس گزاف تمام شده است. برای تمام شدن این کار پانزده سال لازم بوده است. پانزده سال دراز، که با همه درازی همچون خوابی گذشته است.

به اطراف که نگاه می‌کنید هیچ چیز به نظر عوض نشده است. کوهها همانند که بودند. روی دیوارهای درّه همان لکه‌های پیشین باقی‌اند. شاید چند لکه تازه به آنها افزوده شده باشد اما نه چندان درشت که به حساب آید. آسمان همان آسمان است و بیابان تاتارها همان. به جز این دستک سیاه‌رنگ چوبین روی لبه این چین زمین و نوار مستقیمی که بر حسب راستای تابش نور پیدا یا ناپیدا است.

پانزده سال گذشته است که برای کوهستان لحظه‌ای بیش نبوده و برای استحکامات قلعه نیز به حساب نیامده است. اما برای انسان‌ها بهره‌ای از عمر بوده، گرچه آنها هیچ نمی‌فهمند که چگونه به این سرعت سپری شده است، چهره‌ها با اندک تغییری همان چهره‌های پیشینند و عادت‌های افسران همان. نه وضع پاسداری عوض شده است و نه گفت و گوهای هر شبی افسران.

با این همه اگر درست نگاه کنی آثار گذشت عمر را بر چهره‌ها می‌خوانی. از عده افراد

پادگان باز هم کاسته شده است. مسافت‌های طولی بی‌نگهبان مانده است و حتی بی‌اسم عبور می‌توان از آنها گذشت. پاسدارها فقط در نقاط حساس گمارده می‌شوند. حتی تصمیم گرفته‌اند که پاسگاه جدید را ببندند و هر ده روز یک بار یک دسته شناسایی به آنجا می‌فرستند. فرماندهی عالی توجهی به قلعه باستانی ندارد.

در حقیقت احداث راه جدید در دشت شمال به نظر ستاد ارتش درخور توجه نیامده است. بعضی می‌گویند که این هم یکی از کارهای بی‌معنی ستاد ارتش است. این گونه سبک‌سری‌ها در ستادهای فرماندهی عادی است. برخی دیگر معتقدند که در پایتخت به حقیقت امور آگاه‌ترند و یقین می‌دانند که کشور شمالی با احداث این جاده هیچ گونه قصد تجاوز ندارد. هرچند که این تعبیر متقاعدکننده نیست، تعبیر دیگری هم نیست.

زندگی در قلعه یکنواخت‌تر از پیش شده است و از افسران قدیمی کمتر کسی باقی است. سرهنگ دوم نیکولوزی و سرگرد مونتی و سرهنگ دوم ماتی بازنشسته شده‌اند. اکنون سرهنگ دوم اورتیتس فرمانده قلعه شده است و همه به‌جز خیاط‌باشی پروسدوچیمو، که هم‌ردیف سرجوخه باقی مانده است درجات بالاتری گرفته‌اند.

یک بار دیگر دروگو، که اکنون سروان شده است، یک روز صبح سپتامبر، در هوایی خوش، مسیر دشت به قلعه را سواره می‌پیماید. یک ماه مرخصی گرفته بود. اما هنوز بیست روز نگذشته به قلعه باز می‌گردد. حالا دیگر با شهر پاک بیگانه شده است. دوستان قدیمش پیشرفت بسیار کرده‌اند و به مقام‌های مهم رسیده‌اند و سرسری سلامی به او می‌کنند و به شتاب دور می‌شوند، انگاری افسر غریبه گمنامی است. حتی خانه‌اش، خانه‌ای که آن را دوست دارد هر بار جانش را از دردی گزنده سرشار می‌کند که او از وصف آن عاجز است. تقریباً هر بار خانه را خالی می‌یابد. اتاق مادرش دیگر همیشه خالی خواهد ماند. برادرانش دیگر هیچ وقت در خانه نیستند. یکی زن گرفته و در شهر دیگری قرار یافته و آن یکی همیشه در سفر است. در اتاق‌های دیگر اثری از زندگی مأنوس دیده نمی‌شود. صدا در آنها طنین زنده‌ای دارد و گشودن پنجره‌ها به روی آفتاب نشاطی به آنها نمی‌بخشد.

جووانی بار دیگر دره را به جانب قلعه باستانی طی می‌کند و به قدر پانزده سال به آخر راه نزدیک‌تر شده است. افسوس که احساس نمی‌کند که تغییر زیادی کرده باشد. زمان چنان به شتاب گذشته که روح او فرصت پیر شدن نیافته است. هر قدر هم که اضطراب سیاه ساعت‌های گذران با گذشت هر روز افزایش یابد دروگو همچنان اسیر این توهم است که رویداد اصلی هنوز آغاز نشده است. جووانی با شکیبایی در انتظار رسیدن ساعت بخت خویش است که هرگز صدا نکرده است. فکر نمی‌کند که آینده‌اش بسیار کوتاه شده است و دیگر مثل گذشته نیست که عمر باقی‌مانده‌اش عظیم به نظر می‌آمد و

ثروتی بیکران که هرچه خرج می کرد تمام نمی شد.

اما یک روز دریافت که مدتی مدید است که دیگر در گردشگاه پشت قلعه به سواری نرفته است، حتی دید که دیگر میلی هم به این کار ندارد و چندی است، (و خدا می داند به درستی چه مدت) که دیگر پله ها را چهار چهار بالا نمی شتابد. با خود گفت که اینها افکاری عبث و احمقانه است. زیرا احساس نمی کند که از حیث جسمانی تغییری کرده باشد. شکی در این نداشت. کافی بود که این کارها را از سر بگیرد. معاینه پزشکی کار عبث و مضحکی خواهد بود.

نه، دروغو از حیث جسمانی کم و کسری نداشت. اگر می خواست می توانست باز اسب بتازد یا به سرعت از پله ها بالا رود. اما مهم این نبود. مهم آن بود که دیگر میلی به این کارها در خود احساس نمی کرد. مهم آن بود که بعد از ناهار بیشتر دوست داشت در آفتاب چرتی بزند تا در بیابان سنگلاخ به گردش برود. و این نشانی بود که گذشت سال ها به جا گذاشته بود.

کاش اولین شبی که پلکان را پله به پله بالا رفت به این فکر کرده بود. حقیقت آن بود که اندکی احساس خستگی می کرد. مثل این بود که سرش را میان گیره گذاشته باشند چنانکه هیچ میلی به بازی ورق که به آن عادت کرده بود، نداشت. (تازه در گذشته هم گاهی پیش آمده بود که به سبب سردردهای زودگذر پله ها را چهار چهار بالا نرفته باشد.) هیچ فکرش را نمی کرد که آن شب برای او شبی غم انگیز است و درست در همان ساعت، روی همان پله ها جوانیش به پایان رسیده بود. گمان نمی کرد که روز بعد نیز، بی علتی خاص، به گردش نرود و روز بعد از آن و بعدها نیز همین طور.

اکنون، که دروغو در افکار خود غوطه ور، فراز گردنه از زیر آفتاب، بر اسبی که دیگر خسته شده و به قدم پیش می رود طی می کند صدایی از آن سوی دره شنید.

— جناب سروان!

روی گرداند و بر جاده دیگر روی دامنۀ مقابل دره افسر جوانی را سوار بر اسب دید. او را نشناخت، اما به نظرش آمد که یراق های ستوانیش را تشخیص می دهد و فکر کرد که لابد یکی از افسران قلعه است و مثل او از مرخصی باز می گردد.

چون به ادای احترام او پاسخ داد، پرسید: چه می خواهید؟

این ستوان چرا این طور بابی احترامی داد می زد و او را صدا می کرد؟

چون ستوان جواب نداد دروغو با صدایی بلندتر و این بار کمی خشمگین تکرار کرد: چه می خواهید؟

افسر ناشناس راست بر زمین نشست و دست هایش را بر دهانش بوق کرد و فریاد زد: هیچ، فقط می خواستم ادای احترام کنم.

این جواب به نظر دروغو توضیحی مسخره و حتی اندکی موهن آمد. می شد آن را حمل بر شوخی کرد. تا پل نیم ساعت دیگر راه بود و آن وقت دو جاده به هم می رسیدند.

پس این پرحرفی‌ها که خاص غیرنظامیان است برای چه؟

دروگو فقط پرسید: شما کی هستید؟

جواب آمد: ستوان مورو^۱، دست کم این لفظی بود که به گوش دروگو رسید.

با خود گفت: «ستوان مورو» در قلعه کسی به این نام نبود. شاید افسر جزء دیگری بود که به قلعه می‌آمد تا خدمت خود را شروع کند.

و تازه آن وقت بود که یاد آن روز دور، که خود اول بار به قلعه می‌رفت در خاطرش زنده شد و در جانش طیننی دردناک داشت. به یاد آورد که درست در همین جای دره سروان اورتیتس را دیده بود و میلی آمیخته بادلواپسی داشت، به اینکه با آدمی که دوست باشد حرف بزند و گفت و گویش از این سوی دره با او ناراحت‌کننده شده بود.

با خود گفت: «امروز هم درست مثل آن روز است، با این تفاوت که نقش‌ها عوض شده است.» این بار سروان پیر خود او بود که برای صدمین بار به قلعه باستانی می‌رفت و ستوان تازه مورو نامی ناشناس است. دروگو دانست که از آن روز تاکنون درست یک نسل گذشته است، دانست که سرایشب عمر برای او آغاز شده است و او به طرف پیرها رفته است، همان طرفی که آن روز اورتیتس را به نظر می‌آورد. جوانی دروگو در چهل سالگی، بی‌اینکه کار نمایانی کرده باشد، بی‌اولاد و به کلی تنها، با وحشت به اطراف خود می‌نگریست و احساس می‌کرد که سرایشب سرنوشت برای او شروع شده است.

تخته‌سنگ‌های بزرگی می‌دید که از بوته پوشیده شده بود. وادی‌های کوچک مرطوب و گرده‌های عریان دوردست را می‌دید که گفتی در آسمان برهم سوار بودند و چهره سخت و بی‌اعتنای کوهستان را و در آن سوی دره این ستوان جوان تازه‌رسیده را، که خجول و غریب بود، و لابد گمان می‌کرد که چند ماهی بیشتر در قلعه نخواهد ماند، و رؤیای آینده‌ای درخشان و افتخارات جنگی و عشق‌های شاعرانه را در سر داشت.

گردن اسبش را، که از سر محبت سر به سوی او گردانده، اما از درک احساس عاجز بود نوازش کرد. دلش گرفته بود. خداحافظ رؤیاهای گذشته، خداحافظ خواستنی‌های زندگی! خورشید به روشنی و مهر بر انسان‌ها می‌تابید، نسیمی فرح‌بخش از دره فرومی‌وزید. سبزه‌ها هوا را معطر می‌ساخت و آواز پرندگان نوای جویبار را همراهی می‌کرد. دروگو با خود گفت: «این هم روزی که برای انسان‌ها نوید سعادت دارد.» و تعجب کرد که هیچ چیزی به ظاهر با بعضی از صبح‌های شیرین جوانیش تفاوتی نداشت. اسب دوباره به راه افتاد. نیم ساعت بعد دروگو پلی را که دو جاده را به هم می‌پیوست، دید. فکر کرد که حالا باید ستوان تازه‌رسیده حرف بزند و این فکر احساس دردناکی در دل او پدید آورد.

فصل بیست و ششم

چرا حالا که ساختن جاده تمام شده بود بیگانگان رفته بودند؟ چرا افراد و اسب‌ها و ارابه‌ها دشت وسیع را باز پیموده و پشت پرده‌ی مه در شمال ناپدید شده بودند؟ آیا این کارها همه عبث بوده بود؟

به راستی همه دیدند که کارگران راه‌سازی دسته‌دسته دور شدند و مثل پانزده سال پیش که فقط با دوربین دیدنی بودند به صورت نقطه‌های سیاه کوچکی درآمدند. اکنون راه بر سربازان گشوده بود. اکنون نوبت ارتش بود که پیش آید و به قلعه حمله کند.

اما از ارتش هم خبری نبود. جز نوار مسقیم جاده، که سراسر بیابان تاتارها را می‌پیمود چیزی نبود، جز همین تنها نشان دست آدمیزاد در حرمان کهنسال بیابان چیزی به چشم نمی‌آمد. ارتش حمله نکرد و همه چیز و انهاده ماند، معلوم نبود تا چند سال دیگر.

به این شکل دشت بی حرکت ماند و مه شمال از جای خود تکان نخورد و در زندگی جاری و مقررات دژ باستانی نیز هیچ چیزی عوض نشد. پاسداران پیوسته همان مسیرهای ثابت خود را از این نقطه به آن نقطه پاسراه طی می‌کردند. آتش گل گیوه سربازان همان بود که بود و روزهای قلعه هیچ تفاوتی با هم نداشتند و مثل سربازانی که درجا بزنند تا ابد تکرار می‌شدند. با این همه زمان می‌شتافت و در بند آدم‌ها نبود. آونگ‌وار در حرکت بود و زیبایی‌ها را می‌پژمرد و هیچ کس را از تیغ خود معاف نمی‌داشت، حتی نوزادانی را که هنوز نامی نداشتند.

جوانی هم از آن برکنار نماند. چهره‌اش پرآرنگ می‌شد و موهایش را غبار پیری سفید می‌کرد و قدم‌هایش نیز دیگر به چالاکی گذشته نبودند. گرچه هنوز پنجاه سال هم نداشت رود خروشان زندگی، او را به کنار انداخته و دستخوش گرداب‌های ساحلی کرده بود. البته دیگر نگهبانی نمی‌کرد بلکه در ستاد، پهلوی اتاق سرهنگ دوم اورتیتس دفتری داشت.

شب که می‌شد فریاد پاسداران که عده‌شان کاهش یافته بود دیگر برای شکستن هیبت

ظلمت و ژرفای سکوت کافی نبود. قسمت‌های وسیعی از باروها بی نگهبان مانده بود و او هام شبانه و اندوه تنهایی از همان جاها به درون دژ راه می‌یافت. حقیقت آن بود که قلعه کهنسال در آن بیابان خالی به جزیره‌ای دور افتاده می‌مانست. سمت راست و چپش کوه بود، در جانب جنوب، دره نامسکون و سمت شمال، بیابان تاتارها. صدهای عجیبی که هرگز کسی نشنیده بود نیمه‌های شب در هزارتوی استحکامات طنین می‌انداخت و دل پاسداران را می‌لرزاند. هنوز آواز «خبردار... خبردار» پاسداران از یک سر به سر دیگر دیوارها می‌رفت، اما حنجره سربازان نیروی بیشتری لازم داشت تا صدای خود را به همپاس خود برسانند، زیرا فاصله میان آنها زیادتر شده بود.

دروگو شاهد نخستین واهمه‌های ستوان مورو بود، زیرا شبیه جوانی خود را درست در او می‌دید. مورو نیز از همان آغاز کار وحشت کرده بود و با عجله نزد سرگرد سیموننی، که اکنون وظایف ماتی را بر عهده داشت، رفته بود. راضی‌اش کرده بود که چهار ماه بماند و او نیز مثل مرغی در دام افتاده بود. مورو هم با اصرار زیاد به تماشای دشت شمال می‌رفت، که از جاده نوساخته و بی‌فایده‌مانده‌ای که بر سینه آن کشیده شده بود امیدهای نبرد و نامجویی جاری بود. دروگو میل داشت با او حرف بزند. به او هشدار بدهد و بگوید که تا دیر نشده از قلعه برود، خاصه به آن سبب که مورو جوانی خوشرو و بسیار وظیفه‌شناس بود. اما هر بار پیش‌آمدی بی‌مقدار مانع گفت و گوی ایشان می‌شد. گرچه اگر هم صورت می‌گرفت شاید بی‌فایده می‌بود.

به تدریج که اوراق خاکستری رنگ روزها و اوراق سیاه شب‌ها بر هم انباشته می‌شد واهمه پیش‌نیامدن فرصت در دل دروگو و اورتیتس (و شاید در دل چند افسر سالخورده دیگر نیز) افزایش می‌یافت. بیگانگان که از گزند گذشت زمان آسوده بودند از جا نمی‌جنبیدند. انگاری عمر جاوید داشتند و هدر دادن فصل‌های دراز از سر تفنن برایشان درخور اعتنا نبود. حال آنکه ساکنان قلعه بیچارگانی فانی و در برابر حملات زمان بی‌دفاع بودند و آخرین مهلتشان نزدیک می‌شد. تاریخ‌هایی که در گذشته بی‌نهایت دور به نظر می‌رسید ناگهان در افق نزدیک ظاهر می‌شدند و سرسیدهای بی‌چون و چرای زندگی را به یاد می‌آوردند. هر بار انسان برای اینکه بتواند به زندگی ادامه دهد مجبور بود که از نو بسج شود. مراجع جدیدی برای مقایسه پیدا کند و دل خود را با نگاه کردن به ناکام‌تران تسلی بخشد.

سرانجام اورتیتس هم باز نشسته شد (و در دشت شمال همچنان کوچک‌ترین نشانی از زندگی پیدا نبود. حتی روشنایی ناچیزی به چشم نمی‌آمد) سرهنگ دوم اورتیتس فرماندهی قلعه را به سیموننی، فرمانده جدید قلعه تحویل داد و افراد را، البته جز گروهان‌های کشیک، در حیاط گرد آورد و باز حمت زیاد چند کلمه‌ای برایشان حرف زد.

فصل بیست و ششم / ۱۷۳

بعد به کمک گماشته‌اش سوار بر اسب شد و از در قلعه بیرون رفت. یک ستوان و دو سرباز همراهیش می‌کردند.

دروگو او را تا آن سوی میدان وسیع جلوخان قلعه بدرقه کرد. آنجا با هم وداع کردند. یک روز دراز تابستانی بود. ابرهایی در آسمان می‌گذشت که سایه‌شان روی خاک لکه‌های عجیب و غریب پدید می‌آورد. سرهنگ دوم اورتیتس از اسب پیاده شد و با دروگو به کناری رفت و هر دو ساکت ماندند. نمی‌دانستند چگونه با هم وداع کنند. عاقبت با ناراحتی حرف‌های مبتذل معمول را بر زبان آوردند که چقدر با آنچه در دل داشتند تفاوت داشت و چقدر تو خالی بود.

دروگو گفت: از این به بعد دیگر زندگی من عوض می‌شود. من هم میل دارم از اینجا بروم. حتی دلم می‌خواهد استعفا بدهم.

اورتیتس گفت: تو هنوز جوانی. این کار از سبکسری است. تو حالا خیلی فرصت داری.

-فرصت برای چه کار؟

برای جنگ! خواهی دید، تا دو سال دیگر...

اورتیتس این را می‌گفت ولی در دل خلاف آن را آرزو می‌کرد. درحقیقت می‌خواست که دروگو هم مانند او ناکام قلعه را ترک کند. کامروایی دروگو با انصاف ناسازگار می‌بود، گرچه دروگو را دوست داشت و برایش آرزوی خوشی می‌کرد. جوانی ساکت ماند.

اورتیتس به امید اینکه دروگو با گفته‌اش مخالفت کند تأکید کرد: خواهی دید، در کمتر از دو سال. اطمینان دارم.

دروگو عاقبت به حرف آمد که: دو سال! قرن‌ها هم که بگذرد آب از آب تکان نخواهد خورد. جاده هم تمام شد و همین طور بی‌فایده افتاده و هیچ حریفی از شمال نمی‌آید. این حرف را زد اما در دل احساس دیگری داشت. احساسی بی‌معنی که گذشت سال‌ها بر آن اثری نداشته بود و از دوران جوانی دست‌نخورده باقی مانده بود و آن احساس چیزهایی بود که با جبر سرنوشت روی می‌دهند. یقینی عمیق داشت به اینکه زندگی هنوز خبرهای خوش خود را برای او نیاورده است.

باز ساکت شدند زیرا می‌دیدند که این گفت و گو آنها را از هم جدا می‌کند، ولی آخر بعد از نزدیک سی سال که در کنار هم میان دیوارهای قلعه به سر برده و با رؤیاهای واحدی زندگی کرده بودند چه حرفی داشتند به هم بزنند؟ اکنون بعد از یک عمر همراهی، راه‌هاشان از هم جدا می‌شد و یکی از این سو و دیگری از آن سوی دیگر به سوی اقلیم‌های ناشناخته می‌رفت.

اورتیتس گفت: «چه آفتابی!» و با چشمانی که از گذشت سال‌ها تار شده بود، دیوارهای قلعه را که داشت برای همیشه ترک می‌گفت نگاه کرد. این دیوارها همان شکل گذشته خود را داشتند، با همان رنگ زرد و همان جلوه شاعرانه. اورتیتس آنها را به دقت نگاه می‌کرد و جز دروگو هیچ کس نمی‌توانست رنج او را حدس بزند.

جووانی جواب داد: «بله، واقعاً هوا گرم است» و ماریا و سکوی را به یاد آورد و آن گفت و گوشان را در گذشته دور، در تالاری که نوای غم‌انگیز نت‌های پیانو به گوش می‌رسید.

اورتیتس باز گفت: «بله، حقیقتاً روز گرمی است.» و هر دو لبخند زدند، لبخندی که از تفاهمی غریزی حکایت می‌کرد. انگاری می‌خواستند بگویند که معنی این حرف‌های پوچ را خوب می‌فهمند. اکنون ابری به بالای سر آنها رسیده بود و سایه خود را بر سرشان می‌انداخت. چند دقیقه‌ای میدان جلوخان قلعه با این سایه تاریک شد و شکوهمندی شوم در که هنوز در آفتاب می‌درخشید در تضاد با تاریکی میدان بیشتر شد. دو پرندۀ بزرگ بر فراز پاسگاه اول چرخ می‌زدند. از دور نوای ضعیف و نامشخص شیپوری به گوش می‌رسید.

افسر پیر گفت: صدای شیپور را شنیدی؟

دروگو، که او هم صدا را شنیده بود گفت: «نه، چیزی نشنیدم.» زیرا به ابهام احساس می‌کرد که با این دروغ دل دوستش را خوش می‌کند.

اورتیتس که صدایش می‌لرزید گفت: «لابد من اشتباه کرده‌ام. واقعاً هم فاصله خیلی زیاد است» بعد با کوششی افزود: یادته هست، اول بار که به اینجا آمدم و وحشت کرده بودی و نمی‌خواستی بمانی؟ هیچ یادته هست؟

دروگو که بغض در گلویش سخت گره خورده بود، فقط توانست بگوید: خیلی وقت پیش بود...

اورتیتس که اندکی دستخوش خیال بود گفت: کسی چه می‌داند؟ اگر جنگی روی می‌داد شاید من هم به کاری می‌خوردم. شاید می‌توانستم مفید باشم. اما از جنگ که بگذری دیگر هیچ. همان طور که دیدیم، به هیچ کاری نیامدم.

ابر دور شده و از روی قلعه گذشته بود. اکنون به نر می از فراز بیابان غم‌انگیز تاتارها می‌گذشت و همان طور در سکوت به سوی شمال می‌رفت. وقتی خورشید از زیر ابر بیرون آمد سایه‌های آن دو را باز بر زمین سیاهی انداخت. خداحافظ! خداحافظ! اسب‌های اورتیتس و همراهانش در فاصله بیست متری آنها بی‌شکیب شده بودند و سم بر زمین می‌کوفتند.

فصل بیست و هفتم

صفحات زندگی ورق می‌خورند. ماهها و سال‌های می‌گذرند. هم کلاسان قدیم دروگو دیگر از کار خسته شده‌اند. ریش‌های پهن و سفید به هم زده‌اند و در شهرهای خود با قدم‌های آهسته و با وقاری پیرانه راه می‌روند. همه با احترام به آنها سلام می‌گویند، پسرانشان مردان رشیدی شده‌اند و بعضی حتی نوه‌هایی دارند. دوستان قدیمی دروگو حالا دیگر دوست دارند در برابر خانه‌ای که ساخته‌اند بایستند و از حاصل عمر خود راضی‌اند و جریان شط زندگی را با لذت تماشا می‌کنند. دوست دارند فرزندان خود را در آشوب چرخنده جمعیت در نظر آورند و به شتاب برانگیزند، تا از دیگران پیشی جویند و سرآمد باشند. اما جوانی دروگو همچنان در انتظار است، هرچند که امیدش هر لحظه کاهش می‌یابد.

بله، حالا او هم عوض شده است. پنجاه و چهار سال دارد و فرمانده سواران و معاون فرمانده پادگان تحلیل رفته است. تا همین چندی پیش تقریباً تغییری نکرده بود و می‌شد گفت که هنوز جوان است. گهگاه سواره در دشت به گردش می‌رفت، گرچه این کار تلاش بسیاری لازم داشت.

بعد کم‌کم لاغر شد. چهره‌اش زردی غم‌انگیزی گرفته است. عضلاتش شل شده‌اند. دکتر رووینا، که دیگر پیرمردی فرتوت شده و تصمیم قاطع گرفته است که تا پایان عمر در قلعه بماند و همان جابمیرد درد او را عارضه کبدی دانسته اما گردهایی که به او داده بی‌نتیجه مانده است. جوانی صبح‌ها با خستگی یأس‌آوری از خواب بیدار می‌شد بعد در دفترش می‌نشست و بی‌صبرانه در انتظار شب می‌ماند تا خود را در صندلی راحتی یا بر بسترش بیندازد. پزشک می‌گفت عیب کار این است که نارسایی کبدش با ضعف عمومی همراه شده است. اما این ضعف با توجه به روال زندگی دروگو بسیار عجیب می‌نمود. دکتر رووینا می‌گفت: در همه حال عارضه‌ای گذراست که در سن او فراوان دیده می‌شود. ممکن است مداوایش کمی به درازا بکشد ولی وخیم نیست. به این ترتیب انتظار دیگری بر زندگی دروگو پیوند خورد و آن انتظار بهبود بود. اما دروگو ناشکیبایی نشان نمی‌داد. بیابان شمال همچنان خالی بود. به هیچ قرینه‌ای نمی‌شد به یک حمله احتمالی دشمن امید

بست.

همکارانش تقریباً هر روز به او می‌گفتند که حالش بهتر می‌نماید اما حقیقت آن بود که دروگو هیچ احساس تسکینی نداشت. البته سردردها و اسهال‌های اول کار بهتر شده بود. هیچ جایش درد نمی‌کرد، اما بنیه‌اش روز به روز کمتر می‌شد.

سیمثونی فرمانده قلعه به او می‌گفت: مرخصی بگیر، برو کمی استراحت کن. مدتی استراحت کنار دریا برای حالت خوب است.

دروگو این توصیه را رد می‌کرد و می‌گفت حالش بهتر است و ترجیح می‌دهد در قلعه بماند و سیمثونی به ملامت او سر تکان می‌داد. انگاری توصیه ذقیقت او را با ناسپاسی رد کرده باشد. توصیه‌ای که با روح آیین‌نامه کاملاً سازگار بود و او منظوری جز جریان درست کار قلعه و مصلحت شخص او نداشت. رفتار سیمثونی طوری بود که سرانجام ماتی روسفید شده بود، و پاکی و درستکاری خود را بیش از اندازه به رخ دیگران می‌کشید. چنانکه اکنون همه دریغ ماتی را می‌خوردند.

موضوع صحبتش هرچه بود گفته‌های به ظاهر صمیمانه‌اش همیشه رنگ ملامت دیگران را داشت. گفתי فقط او بود که وظیفه‌اش را به درستی و کمال انجام می‌داد و نگهدار راستین قلعه فقط او بود، انگاری راه چاره در دسرهای بی‌شماری را که موجب آشفته‌گی همه کارهای پادگان می‌شد جز او کسی نمی‌دانست. ماتی هم در آن زمان‌ها کمی همین‌طور بود، اما دورویی ماتی به اندازه سیمثونی نمی‌رسید. ماتی پروا نداشت که بی‌عاطفگی خود را آشکار سازد و اندکی خشونت غیرانسانی در یک نظامی چندان نابجا به نظر نمی‌رسید.

خوشبختانه دروگو با دکتر رووینا دوست شده بود و با او کنار آمده و توانسته بود در قلعه بماند. احساس خرافاتی مرموزی به او هشداری داد که اگر به علت بیماری قلعه را ترک کند دیگر هرگز به آن باز نخواهد گشت. این فکر برای او منبع تشویش بود. اگر بیست سال پیش بود هیچ بدش نمی‌آمد برود و از زندگی بی‌دردسر و پرزرق و برق پادگان و مانورهای تابستانی و تمرین‌های تیراندازی و مسابقات اسب‌دوانی و نمایش‌ها و ضیافت‌ها و معاشرت با زن‌های زیبا لذت ببرد. اما حالا اینها چه لذتی برایش می‌داشت؟ چند سال بیشتر به موعد بازنشستگیش نمانده بود و دوران خدمتش به پایان رسیده بود. دست بالا ممکن بود سمتی کم اهمیت در هنگی به او بدهند تا سال‌های باقی‌مانده خدمتش تمام شود. فقط چند سالی در پیش داشت و چه بسا که پیش از سپری شدن آنها واقعه‌ای که امید زندگیش بود روی می‌داد. سال‌های جوانیش را به هدر داده بود، حالا می‌خواست تا آخرین دقیقه منتظر بماند.

رووینا به منظور تسریع بهبودی او توصیه کرده بود که خود را خسته نکند. تمام روز

فصل بیست و هفتم / ۱۷۷

در بستر بماند و بگوید که کارها را به اتاقش ببرند. ماه مارس بود و هوا سرد و بارانی بود و بعد از باران بهمن‌های سنگینی در کوه فرو ریخته بود. بار سنگین برف به عللی نامعلوم ناگهان فرو می‌ریخت و در ژرفای دره سرازیر می‌شد و غرش غم‌انگیز آن ساعت‌ها در دل شب ادامه می‌یافت.

عاقبت بوی بهار با کندی بسیار بلند شد. برف از روی گردنه ناپدید شده بود، اما بقایای برف نیمه آب شده روی ایوان‌های قلعه دیده می‌شد اما نمناک همچنان بر قلعه سایه می‌انداخت. برای از میان بردن بقایای زمستان خورشیدی پرزور لازم بود، زیرا زمستان هوای دره را سخت مرطوب کرده بود. عاقبت یک روز صبح دروگو بیدار شد و اشعه نشاطبخش آفتاب را کف اتاق خود دید و دانست که بهار فرا رسیده است.

دل خود را به این امید گشود که بهار نیروی رفته‌اش را به او باز گرداند. بهار حتی در دل تیرهای کهنه بقایای زندگی را به جنبش می‌آورد. ناله‌های بیشمار چوب که سکوت شب‌هایش را پر می‌کرد از همین جا بود. گویی همه چیز از نو آغاز می‌شود. نفس سلامت و شادی بر جهان می‌وزد.

دروگو نوشته‌های نویسندگان معروف را در این باب به خاطر می‌آورد تا خود را متقاعد کند و تمام نیروی فکر خود را به این کار مشغول می‌داشت. از بستر برخاست و تلوتلو خوران به کنار پنجره رفت. سرش اندکی گیج می‌رفت. اما دل خوش کرد به اینکه وقتی کسی بعد از چند روز بستر خود را ترک می‌کند اگر حالش خوب هم شده باشد همین طور است. به راستی نیز احساس سرگیجه‌اش از میان رفت و او توانست خورشید را در کمال شکوهش ببیند.

مثل این بود که شادی بی‌حدی سراسر جهان را فرا گرفته بود. دروگو نمی‌توانست این نشاط همه جایی را مستقیماً دریابد، زیرا دیوار جلوش را گرفته بود، اما به آسانی آن را حدس می‌زد. حتی این دیوارهای کهنه و خاک سرخ‌رنگ حیاط، حتی نیمکت‌های چوبین رنگ رو رفته و گاری خالی مانده و سربازی که سلانه سلانه می‌گذشت، همه شادمان به نظر می‌رسیدند. خدا می‌دانست که در دنیای بیرون، فراسوی این دیوارها چه خبر بود.

به سرش زد که لباس بپوشد و برود در هوای آزاد، سینه آفتاب، در یک صندلی راحتی بنشیند و کیف کند، اما کمی لرزید و به وحشت افتاد و باز به رختخواب رفت و چون متقاعد شده بود که نباید خود را تسلیم او هام کند با خود گفت: با این وصف امروز حالم بهتر است. جداً بهتر شده‌ام.

بامداد خرم بهار به آرامی پیش می‌رفت. لکه آفتاب روی آجر فرش کف اتاق به کندی حرکت می‌کرد. دروگو گهگاه به این لکه نگاه می‌کرد و هیچ میلی به مطالعه پرونده‌های

روی میز پانتختی، که لکه‌های جوهر روی جلدشان بود نداشت. از این گذشته سکوت چنان بود که نه شیپورهایی که گاهی به صدا در می‌آمدند، نمی‌توانستند آن را به هم بزنند نه چک‌چک آب‌انبار. دروگو، حتی بعد از آنکه سرگرد شده بود نخواست به اتاقش را عوض کند. می‌شد گفت که می‌ترسید که این عوض کردن اتاق برایش بدشانسی بیاورد. ولی خوب، حالا دیگر به این صدا که به حق حق‌گریه بی‌شبهت نبود عادت کرده بود، و دیگر از آن آزرده نمی‌شد.

دروگو مگسی را تماشا می‌کرد که درست روی لکهٔ آفتاب بر زمین نشسته بود. اول بهار و مگس؟ معلوم نبود که این مگس از سرمای زمستان چطور جان به در برده بود. مگس با احتیاط و آهستگی راه می‌رفت و دروگو در رفتارش باریک شده بود که در زدند. جوانی دریافت که این صدا با درزدهای معمولی فرق دارد. حتماً نه گماشته‌اش بود و نه سروان کورادی^۱ از دفتر سرگرد، که عادت داشت قبل از وارد شدن با آب و تاب بسیار اجازه بگیرد. از اشخاص دیگری نیز که معمولاً به سراغش می‌آمدند نبود. دروگو گفت: بیایید تو.

در باز شد و پروسدوچیمو، خیاط‌باشی پیر که حالا قامتش خمیده شده بود و نیم تنه مضحکی به تن داشت که لابد زمانی اونیفورم همردیف سرجوخگان بود وارد شد. نفس‌نفس زنان پیش آمد و با انگشت سبابهٔ دست راستش به جایی اشاره می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست چیزی را که در آن سوی این دیوارها بود نشان دهد. آهسته گفت: «آمدند، آمدند.» انگاری می‌خواست راز بزرگی را فاش کند.

دروگو که پروسدوچیمو را این جور دستخوش هیجان می‌دید دستاچه شد و پرسید: کی آمد؟

با خود گفت: خوب، کارم درآمد. حالا این بابام شوخی‌اش گرفته و می‌خواهد سرم را بخورد. حالا دست کم یک ساعتی وراجی می‌کند.

— به امید خدا دارند می‌آیند. از جادهٔ شمال، همه رفته‌اند روی ایوان‌ها تماشا.

— از جادهٔ شمال؟ سر بازند؟

پیرمرد از خود بیخود شده، مشت‌ها را گره کرده فریاد زد: گردان گردان! این دفعه دیگر هیچ شکی نیست. گرچه، از ستاد هم یک نامه رسیده و خبر داده‌اند که نیروهای کمکی فرستاده شده است. جنگ است، جنگ!

فریاد می‌کشید و نمی‌شد فهمید که کمی ترسیده است یا نه.

دروگو پرسید: از همین حالا هم دیده می‌شوند؟ بی‌دوربین دیده می‌شوند؟

سخت نگران شده بود. روی بسترش نشسته بود.

- عجب حرفی می‌زنید! دیده می‌شوند یعنی چه؟ توپ‌هاشان هم پیدا است. تا حالا هجده عراده‌شان را شمرده‌اند.

- فکر می‌کنید تا چند وقت دیگر بتوانند حمله‌شان را شروع کنند؟

- با این جاده‌ای که ساخته‌اند تند پیش می‌روند. من فکر می‌کنم تا دو روز دیگر اینجايند. دست بالا دو روز.

دروگو در دل گفت: آخ، لعنت به این رختخواب! حالا درست سر بزنگاه این بیماری مرا زمین گیر کرده.

حتی به خیالش هم نرسید که حرف‌های پروسدوچیمو ممکن است بی‌پایه باشد. بلافاصله دانسته بود که حرف‌های او عین حقیقت است. متوجه شده بود که حتی هوا عوض شده است. آفتاب هم مثل همیشه نبود.

دروگو با اضطراب گفت: پروسدوچیمو، برو لوکا^۱ گماشته مرا صدا کن. زنگ زدن بی‌فایده است. لابد در دفتر آجودان است. رفته پرونده‌ها را بگیرد. خواهش می‌کنم زود باش.

پروسدوچیمو که به طرف در راه افتاده بود به او توصیه کرد: عجله کنید از رختخواب بیرون بیایید. فکر بیماری نباشید. شما هم بیایید روی بارو تماشا کنید.

به سرعت خارج شد و فراموش کرد که در را پشت سر خود ببندد. صدای قدم‌هایش که دور می‌شد از دالان می‌آمد. و بعد باز سکوت بود.

دروگو که نمی‌توانست بر اضطراب خود چیره شود باز بانی الکن گفت: خدایا، خدایا، لطفی کن که حالم بهتر شود. به درگاهت التماس می‌کنم، دست کم شش هفت روز.

می‌خواست هر طور شده فوراً برخیزد و به روی باروها برود. خود را به سیمونی نشان دهد و به او بفهماند که آماده به خدمت است و می‌تواند وظایف فرماندهی خود را انجام دهد و مثل گذشته مسئولیت به عهده گیرد، انگاری هرگز بیمار نبوده است.

نفس شدید بادی در اتاقش را محکم به هم زد. صدای به هم خوردن در، در آن سکوت عمیق با شدتی که زنگ کینه‌ورزی داشت در دالان پیچید. گفתי جوابی بود به دعای دروگو. «پس این لوکا چرا نمی‌آید؟ چند سال طول می‌کشد که این احمق از دو طبقه بالا آید؟»

دروگو منتظر آمدن او نشد. پا از رختخواب پایین گذاشت. همین که برخاست سرش گیج رفت. اما سرگیجه‌اش کم کم برطرف شد. اکنون در برابر آینه ایستاده بود و

وحشت زده به چهره زردنبو و تکیده خود چشم دوخته بود. کوشید به خود بقبولاند که این حال به علت ریشی است که بر عارض دارد. با قدم‌هایی لرزان همان طور پیرهن خواب به تن در اتاق تیغ صورت تراشی خود را می‌جست. ولی آخرین لوکا کدام گوری مانده؟ چرانمی‌آید؟

نفس شدید باد در اتاق را دوباره به هم زد. دروگو ناسزاگویان به سمت در رفت تا آن را ببندد. در این هنگام صدای قدم‌های گماشته‌اش را شنید که نزدیک می‌شد.

سرگرد دروگو صورتش را به دقت تراشید و لباس پوشید. در لباسش لق می‌خورد زیرا اونیفورمش برایش خیلی گشاد شده بود. از اتاق خود بیرون رفت و به دالان که به نظرش درازتر از معمول شده بود وارد شد. لوکا در کنار او و کمی عقب‌تر همراهیش می‌کرد و آماده بود که زیر بغلش را بگیرد، زیرا می‌دید که افسرش به زحمت خود را سر پا نگه می‌دارد. حالا دیگر سرگیجه ناگهانی به سراغش می‌آمد و دروگو هر بار ناچار می‌ایستاد و به دیوار تکیه می‌داد. با خود می‌گفت: بیش از اندازه منقلبم. همان برانگیختگی همیشگی است. ولی روی هم رفته حالم بهتر است.

در واقع هم سرگیجه‌ها متوقف شد و دروگو به ایوان فوقانی قلعه رسید و چند افسر را دید که دوربین به چشم مثلث دشت را که از میان کوه‌ها دیده می‌شد زیر نظر گرفته‌اند. رخسندگی آفتاب که دروگو مدتی بود دیگر به آن عادت نداشت چشمان او را خیره کرد و سر به هوا به ادای احترام افسران حاضر روی بارو جواب داد. به نظرش رسید که افسران جزء تحت فرمانش با یک جور سهل‌انگاری به او احترام می‌گذارند. انگاری دیگر او را فرمانده مستقیم خود نمی‌شمردند که به تعبیری بر زندگی همه روز آنها حاکم باشد. آیا او را به همین زودی مرخص شده می‌پنداشتند؟ اما چه بسا که این احساس او خطایی بیش نبود.

این خیال ناخوشایند در ذهنش ماندنی نشد و جای خود را به فکری که بر وجودش حاکم بود، یعنی به فکر جنگ سپرد. اول دود رقیقی بر فراز پاسگاه جدید در نظر آورد. پس آنجا دوباره پاسدار گمارده بودند. تصمیم‌های اضطرابی گرفته شده بود. فرماندهی فعال شده بود بی‌آنکه کسی از او، که معاون فرمانده بود نظری خواسته باشد.

حتی این رویداد مهم را به او خبر نداده بودند. اگر پرسد و چیمو سرخود به سروقت او نرفته بود او هنوز در بستر خود خوابیده و از خطری که قلعه را تهدید می‌کرد بی‌خبر مانده بود.

خشمی دردناک در دلش جوشید. چشم‌هایش تار شد. مجبور شد به هره ایوان دست بگیرد. و این کار را تا می‌توانست طوری کرد که دیده نشود، تا دیگران ندانند که او به چه روزی افتاده است. خود را میان مشتی دشمن تک و تنها دید و حالش وحشت‌انگیز بود.

البته ستوان‌های جوان مثل مورو بودند که به او محبت داشتند اما محبت افسران جزء به چه کارش می‌آمد؟

در این لحظه بانگ «به جای خود!» بلند شد. سرهنگ دوم فرمانده بود که با چهره‌ای برافروخته به سوی او می‌شتافت.

به صدایی بلند به دروگو گفت: نیم ساعت است که همه جا دنبال تو می‌گردم. دیگر نمی‌دانستم چه بکنم. باید تصمیم گرفت.

با صمیمیتی پرشور و مبالغه‌آمیز نزدیک شد. ابروهایش چنان در هم بود که گفتی سخت نگران است و در انتظار توصیه‌های اوست. دهان دروگو بسته شد و احساس کرد که خشمش یکباره فرونشست گرچه می‌دانست که سیمئونی فریض می‌دهد. سیمئونی خیال کرده بود که دروگو زمین گیر است. بی‌اعتنا به او تصمیم‌ها را به تنهایی گرفته بود و خیال داشت که وقتی تصمیم‌هایش همه اجرا شود او را در جریان بگذارد. اما به او خبر داده بودند که دروگو راه افتاده و در قلعه گشت می‌زند. این است که به دنبالش آمده بود و اصرار داشت که حسن نیت خود را به او ثابت کند.

سیمئونی دهان دروگو را بر هر جور سؤالی بسته بود. او را به کناری برد تا دیگران حرف‌هاشان را نشنوند و گفت: تماشاکن، پیامی از ژنرال ستانزی^۱ رسیده است. به زودی دو هنگ می‌رسند. می‌فهمی؟ نمی‌دانم آنها را کجا جابدهم. دروگو مبہوت گفت: دو هنگ نیروی کمکی؟

سیمئونی پیام ژنرال را به او داد. ژنرال خبر داده بود که از راه احتیاط و به منظور جوابگویی به تحریکات احتمالی دشمن هنگ هفده پیاده و هنگ دیگری که تازه تشکیل شده است همراه یک آتشبار توپخانه سبک برای تقویت پادگان قلعه اعزام شده است. خواسته بود که هرچه زودتر پاسداری طبق آیین‌نامه قدیم، یعنی با عده مقرر برقرار گردد و برای افسران محل سکونت مهیا شود. البته قسمتی از آنها زیر چادر خواهند خوابید.

سیمئونی به دروگو مهلت نداد که حرفی بزند و گفت: عجالتاً یک دسته به پاسگاه جدید فرستاده‌ام. فکر خوبی بوده، موافق نیستی؟ تو آنها را دیده‌ای؟ جووانی بازحمت زیاد جواب داد: بله، بله، فکر خوبی بوده است.

کلمات سیمئونی قطعه قطعه، گفتی به ضرب ساطور ادا می‌شد و زنگی غیر واقعی داشت. در اطراف خود همه چیز را در رقصی ناهنجار می‌دید. احساس می‌کرد که حالش دارد به هم می‌خورد. ناگهان سستی تلخ و شدیدی سرپایش را فرا گرفت. تمام نیروی اراده‌اش را به کار می‌برد تا خود را سرپا نگه دارد. از خدا به تضرع می‌خواست: خدایا،

وای خدایا، کمی کمک کن.

به منظور آنکه در ماندگی خود را پنهان کند گفت دوربینی به او بدهند: همان دوربین معروف ستوان سیمثونی را، و آرنج‌ها را بر لبه جان‌پناه تکیه داد تا بتواند سر پا بایستد و دشت شمال را زیر نظر گرفت. «آه، اگر دشمن کمی صبر کرده بود. فقط یک هفته برای او کافی بود تا حالش دوباره خوب شود. آنها که این همه وقت صبر کرده بودند، نمی‌توانستند چند روز دیگر هم صبر کنند؟ فقط چند روز.

مثلاً مرئی دشت را در دوربین تماشا می‌کرد و امیدوار بود که چیزی نبیند. امیدوار بود که جاده را خالی باز یابد و کوچک‌ترین نشانی از زندگی در آن نباشد. دروگو که یک عمر در انتظار دشمن به سر برده بود، اکنون جز این آرزویی نداشت.

امیدوار بود که هیچ چیز تازه‌ای نبیند اما به خلاف انتظار نوار سیاهی دید که اوریب بر زمینه سفید دشت کشیده شده بود. نواری که حرکت می‌کرد. ستون‌هایی دید که مثل مورچه وول می‌زدند و به جانب قلعه سرازیر بودند. اینها با ستون‌های مسلح بی‌خاصیت زمان تعیین خط مرزی شباهت نداشتند. عاقبت قوای شمال بودند و کسی چه می‌دانست...

در این وقت دروگو دید که تصویر درون دوربین به چرخ زدن افتاد. مثل مارپیچی می‌چرخید و تار می‌شد تا عاقبت جز تاریکی چیزی نبود و او بیهوش مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی روی جان‌پناه افتاد. سیمثونی فوراً زیر بازویش را گرفت و چون بدن بی‌جان او را بلند کرد از ورای لباس استخوان‌های کالبد نزار او را حس کرد.

فصل بیست و هشتم

یک روز و یک شب گذشت. سرگرد جوانی دروگو در بستر خود افتاده بود. گهگاه صدای چک‌چک آب‌انبار به گوشش می‌رسید. گرچه آشوب پراضطراب در سراسر قلعه پیوسته شدت می‌گرفت این تنها صدایی بود که او می‌شنید. دروگو از جهان جدا شده بود و گوش تیز کرده و به ندای درونی خویش گوش می‌داد و در انتظار لحظه‌ای بود که قوای رفته‌اش باز آیند. دکتر رووینا به او گفته بود که حال نزارش چند روز بیش طول نمی‌کشد. اما به راستی چند روز؟ آیا دست کم می‌توانست هنگام رسیدن دشمن سرپا بایستد؟ لباس به تن کند و افتان و خیزان تاروی بارو بالا رود؟ گهگاه برمی‌خاست و هر بار احساس می‌کرد که حالش کمی بهتر است. بی‌اتکا به جایی تا جلو آینه‌اش می‌رفت اما آنجا تصویر غم‌انگیز چهره‌اش، که پیوسته بیشتر رنگ خاک می‌گرفت و چشمان بی‌نور و پیوسته گودرفته‌ترش که از نزدیکی گور حکایت می‌کرد امیدهای تازه‌اش را نابود می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و تلو تلو خوران خود را به رختخواب می‌رساند و پزشک را نفرین می‌کرد که از مداوایش عاجز بود.

شعاع آفتاب روی آجر فرش کف اتاق مسافت زیادی را طی کرده بود. ساعت دست کم یازده شده بود. صداهای غیرآشنایی از حیاط بالا می‌آمد. وقتی سرهنگ دوم سیمثونی فرمانده قلعه وارد اتاق شد جوانی روی رختخوابش افتاده به سقف خیره مانده بود.

با هیجان پرسید: حالت چگونه است؟ کمی بهتر هستی؟ ولی، رنگت چه پریده است! دروگو به سردی جواب داد: می‌دانم. شمالی‌ها چه؟ نزدیک‌تر شده‌اند؟

- نزدیک‌تر شده‌اند؟ توپخانه‌شان لب گودال است. دارند توپ‌هاشان را مستقر می‌کنند... ولی باید مرا ببخشی که زودتر نیامدم حالت را بپرسم. نمی‌دانی چقدر گرفتارم. اولین قسمت قوای کمکی امروز بعد از ظهر می‌رسند و من تازه الان توانستم پنج دقیقه فرصت پیدا کنم و به تو سری بزنم.

دروگو گفت: «فردا، فردا امیدوارم بتوانم برخیزم و قدری کمک کنم.» و سخت تعجب کرد زیرا صدایش می‌لرزید.

- «ابداً، ابداً، چه فکرها! تو فقط سعی کن زودتر خوب بشوی. فقط بدان که یادت

هستم. خبر خوبی هم برایت آورده‌ام. امروز یک کالسکه خیلی شیک و راحت می‌آید دنبالت.» و حتی جرأت کرد و گفت: من جنگ و صلح نمی‌فهمم. راحتی دوستان قبل از همه چیز.

- کالسکه می‌آید دنبال من؟ برای چه؟

- معلوم است. فقط محض خاطر تو می‌آید. مگر خیال داری همیشه توی این سوراخ نفرت آور تاریک بمانی؟ شهر که باشی خیلی بهتر می‌توانی خودت را معالجه کنی. یک ماه دیگر حالت حسابی سر جا می‌آید. غصه اینجا را نخور. حالا دیگر کارهای سخت همه تمام شده است.

خشم شدیدی می‌خواست دل دروگو را بترکاند. در انتظار رسیدن دشمن از بهترین لذات زندگی چشم پوشیده بود و از بیش از سی سال پیش خود را با همین یگانه امید زنده نگه داشته بود و حالا، درست حالا که جنگ داشت شروع می‌شد می‌خواستند از عرصه بیرونش کنند.

با صدایی از خشم لرزان گفت: افاغ می‌توانستی اول از خودم بپرسی. من نمی‌خواهم بروم. می‌خواهم بمانم. حالم خیلی بهتر از آن است که تو خیال می‌کنی. همین فردا بلند خواهم شد...

سیمئونی به زور لبخندی از سر تفاهم زد و گفت: خواهش می‌کنم عصبانی نشو. هر طور تو بخواهی خواهیم کرد... اگر عصبانی بشوی حالت وخیم‌تر از اینکه هست می‌شود. منتها به نظر من این بهترین کار خواهد بود. رووینا هم موافق است.

- چطور؟ رووینا؟ او به تو گفت که کالسکه بخواهی؟

- نه، نه، بارووینا صحبت از کالسکه نکردیم. ولی او می‌گوید که تغییر آب و هوا برای حالت مفید است.

آن وقت دروگو به فکر افتاد که با سیمئونی مثل یک دوست همدل حرف بزند، سفره دلش را برای او بگشاید، همان طور که برای اورتیتس کرده بود. هر چه بود سیمئونی هم انسان بود.

کوششی کرد تا لحن خود را عوض کند و گفت:

- گوش کن، سیمئونی... تو که می‌دانی... ما همه... اینجا، در قلعه ماندیم، چون امیدوار بودیم... گفتش مشکل است، ولی تو این را خوب می‌دانی... تو خودت هم... (دروگو نمی‌توانست مقصود خود را بیان کند. چطور ممکن بود بعضی چیزها را به چنین آدمی بفهماند؟) تو خوب می‌دانی اگر به امید این احتمال نبود...

سیمئونی با ملالی آشکار گفت: «من که سر در نمی‌آورم.»

با خود می‌گفت حالا این یکی هم می‌خواهد کوشش کند و حس ترحم او را برانگیزد؟

یعنی بیماری تا این حد زبونش کرده؟

جووانی اصرار کرد: نه آخر سعی کن بفهمی. سی سال بیشتر است که من اینجا منتظر مانده‌ام... با این انتظار فرصت‌های زیادی را از دست داده‌ام. سی سال کم نیست. منتظر رسیدن دشمن نشسته‌ام... تو حالا نمی‌توانی مرا از اینجا دور کنی. نه، نمی‌توانی. من اینجا حقی دارم...

سیمئونی با خشم جواب داد: خوب، من این کار را به خاطر تو کردم. خیال می‌کردم به مصلحت تو کاری می‌کنم و این جوابی است که به من می‌دهی. راستی که آدم از خوبی کردن به تو پشیمان می‌شود. من به خاطر تو دو پیک سریع فرستادم. حرکت یک آتشبار را به خاطر تو عقب انداختم تا کالسکه سر وقت اینجا باشد.

- من که از تو شکایتی ندارم. حتی از تو سپاسگزارم. نیت تو خدمت به من بوده. این را می‌فهمم. (و در دل می‌گفت: وای، چه عذاب بزرگی است که آدم مجبور باشد پیش این مودبی پست فطرت با این حرف‌ها اظهار دوستی کند.) و نسنجیده افزود:

- تازه، کالسکه ممکن است مجبور شود در راه بماند. با وضع فعلی من نمی‌توانم به سفر بروم.

- تو همین الان می‌گفتی فردا بلند می‌شوی و حالت خوب خواهد بود. حالا می‌گویی حتی نمی‌توانی سوار کالسکه بشوی؟ خیلی معذرت می‌خواهم تو خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی.

دروگو سعی کرد توضیح دهد که:

- نه، فرق می‌کند. مسافرتی که به این درازی کجا و قدم‌زنان تا پاسگاه رفتن کجا؟ من حتی می‌توانم یک چهارپایه با خودم بردارم و اگر احساس خستگی کردم روی آن بنشینم. (می‌خواست بگوید «یک صندلی» اما ممکن بود مضحک باشد.) از آنجا خواهم توانست بر اجرای عملیات نظارت کنم، دست کم می‌توانم تماشا کنم.

سیمئونی چنانکه بخواهد حرف را کوتاه کند گفت: خوب، بمان. بمان. ولی من نمی‌دانم افسرانی را که از راه می‌رسند کجا جا بدهم. آنها را که نمی‌توانم توی دالان بخوابانم. نمی‌توانم توی زیرزمین جاشان بدهم. توی این اتاق می‌شد سه تخت گذاشت...

دروگو که گفتی آب یخ رویش ریخته باشند هاج و واج مانده سیمئونی را نگاه می‌کرد. پس کار سیمئونی به جایی کشیده بود که می‌خواست او را از قلعه بیرون کند تا یک اتاق خالی شود؟ فقط برای همین. پس داستان دوستی و غمخواری برای وضع سلامت همین بود؟ با خود گفت: من بایست از همان اول این فکر را کرده باشم. از چنین ردلی جز این انتظار نمی‌شد داشت.

سیمئونی که سکوت دروگو را دید جرأتی یافت و گفت:

- «بله، سه تختخواب اینجا خوب جا می‌گیرد. دو تا پای آن دیوار و یکی هم در این کنج. متوجه هستی دروگو؟» و ملاحظه را کنار گذاشت و گفت:

- اگر حرف مرا گوش کنی کارم خیلی آسان می‌شود. حال آنکه اگر بمانی... صراحت مرا ببخش... اگر بمانی واقعاً نمی‌دانم با این وضع حالت چه باری می‌توانی از دوش من برداری.

جووانی حرفش را برید و گفت:

خوب، حالا دیگر بس است. فهمیدم. خواهش می‌کنم دیگر حرفش را زن. سرم درد می‌کند.

سیمئونی باز گفت: مرا ببخش که اصرار می‌کنم. می‌خواهم این کار را همین حالا تمام کنم. الان کالسه که در راه است. روینا با رفتن تو از اینجا موافق است. با رفتن تو یک اتاق خالی می‌شود. تو خودت زودتر معالجه می‌شوی و اگر درستش را بخواهی اگر اتفاقی بیفتد برای من که تو را با این وضع مزاج اینجا نگه داشته‌ام مسئولیت بزرگی خواهد بود. بی‌رودربایستی می‌گویم که تو مرا وادار می‌کنی که مسئولیت بزرگی به عهده بگیرم.

دروگو با اینکه خوب می‌فهمید که ادامه دادن به این مبارزه چقدر بی‌معنی است، جواب داد:

- «گوش کن، ببخش که پیشنهاد تو را رد می‌کنم. ولی ترجیح می‌دهم همین جا بمانم.» و ضمن این حرف به شعاع آفتاب که داشت از پوشش چوبی دیوار بالا می‌رفت و در راستایی اوریب دراز می‌شد چشم دوخته بود. «تعهد می‌کنم که تو از بابت من هیچ دردسری نخواهی داشت. اگر بخواهی حاضرم نوشته بدهم... خواهش می‌کنم سیمئونی، راحتم بگذار. از عمر من دیگر چیزی نمانده. بگذار این چند روز باقی را اینجا بمانم. بیش از سی سال است که در این اتاق می‌خوابم...

سیمئونی اندکی ساکت ماند. همکار بیمار خود را با تحقیر نگاه می‌کرد. لبخندی مودبانه بر لب آورد و با لحنی که عوض شده بود، گفت:

- حالا اگر من در مقام مافوق از تو بخواهم که بروی چه می‌گویی؟ اگر فرمان بدهم، یک فرمان نظامی، چه می‌توانی بگویی؟ (و به اینجا که رسید اندکی مکث کرد تا از اثر گفته خود لذت ببرد.) متأسفانه باید بگویم که از انضباط نظامی همیشگی اثری نمی‌بینم. ولی خوب، توجه داشته باش که در شرایط خوبی از اینجا می‌روی. چه بسیار کسانی که از خدا می‌خواستند سرنوشت تو را داشته باشند! می‌دانم که دوست نداری بروی. ولی چه می‌شود کرد؟ در این دنیا همه چیزهای خوب با هم نصیب کسی نمی‌شود. آدم باید با سرنوشت کنار بیاید... خوب، حالا گماشته‌ات را می‌فرستم تا وسایلت را آماده کند.

کالسکه قرار است ساعت دو اینجا باشد. پس تا همین الان...

این را گفت و به عمد بی درنگ از اتاق بیرون رفت، تا به دروگو فرصت ندهد که باز چیزی بگوید. در را با عجله بست و با قدم‌های تند دور شد. حال کسی را داشت که از خود خشنود و بر اوضاع مسلط است.

سکوئی سنگین برقرار شد. صدای چکه‌ای از پشت دیوار شنیده شد. بعد صدای تنفس خفۀ دروگو، که به صدای هق‌هق گریه بی‌شبهت نبود، صدایی در اتاق به گوش نمی‌رسید. بیرون اتاق روزی بهاری در منتهای شکوه به همه لبخند می‌زد. حتی سنگ‌ها که داشتند گرم می‌شدند خندان بودند. از دور آوای منظم جریان آب روی دیواره‌های قائم کوه شنیده می‌شد. قوای دشمن پشت آخرین برآمدگی جلوی قلعه جمع می‌شدند. واحدهای پیاده و ارابه‌ها همچنان از جاده به این سو می‌آمدند. روی خاکریزهای قلعه همه چیز آماده بود. مهمات مرتب و منظم و افراد سرجای خود و اسلحه‌ها آزموده شده بودند. با اینکه به سبب کوههایی که جلوی دید را می‌گرفت چندان چیزی از دشت دیده نمی‌شد اما نگاه‌ها همه به سوی شمال متوجه بود. (فقط از پاسگاه جدید ممکن بود به درستی آنچه را در دشت می‌گذشت دید.) مثل آن روزهای دور، که بیگانگان برای تعیین خط مرزی آمده بودند دل‌ها همه نگران بود و گاه از ترس و زمانی از شادی تپان، هرچه بود هیچ کس به دروگو که در این لحظه به کمک لوکا مشغول پوشیدن لباس و آماده شدن برای ترک قلعه بود فکر نمی‌کرد.

فصل بیست و نهم

به راستی کالسکه قشنگی بود. برای آن راه‌های خراب حتی خیلی زیبا بود. اگر نشان مخصوص هنگ روی درهای آن نبود می‌شد آن را کالسکه ملاک ثروتمندی پنداشت. روی نشیمنگاه سورچی دو سرباز نشسته بودند: یکی کالسکه‌ران بود و دیگری گماشته دروگو.

میان بروویای قلعه، که قوای کمکی دسته‌دسته می‌رسیدند هیچ کس توجهی به دروگو نکرد. او افسر فرتوتی بود که با چهره‌ای نزار و رنگی زرد آهسته‌آهسته از پلکان پایین می‌آمد و به سوی دروازه قلعه می‌رفت تا به کالسکه که بیرون، در جلوخان دژ ایستاده بود سوار شود.

در این هنگام در میدان غرق آفتاب جلو قلعه ستون درازی سرباز و اسب و قاطر که از دره بالا آمده بودند پیش می‌رفتند. هرچند که سربازان بعد از تحمل محنت راه‌پیمایی سخت خسته بودند، هرچه به قلعه نزدیک‌تر می‌شدند قدم تند می‌کردند و افراد دسته موزیک که پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد جلد کرباسین آلات موسیقی خود را که خاکی رنگ بود بیرون می‌آوردند، انگاری خود را برای نواختن مارشی آماده می‌کردند.

چند سرباز که به دروگو برخوردند به او ادای احترام کردند اما چند تایی بیشتر نبودند و احترامشان مثل گذشته نبود. مثل این بود که همه می‌دانستند که دروگو مرخص شده است و دیگر میان فرماندهان قلعه جایی ندارد. ستوان مورو و چند افسر دیگر آمدند تا به او سفر بخیر بگویند اما وداعشان بسیار کوتاه بود و از محبت مبهمی نشان داشت که جوانان به افراد نسل گذشته ابراز می‌کنند. کسی به او گفت که سرهنگ سیمثونی از او خواهش می‌کند که کمی صبر کند: سرهنگ سیمثونی حالا بسیار گرفتار بود. سرهنگ سیمثونی از سرگرد دروگو خواهش می‌کرد که چند دقیقه‌ای صبر کند، سرهنگ سیمثونی حتماً می‌آمد.

با این همه دروگو به محض اینکه سوار کالسکه شد دستور داد که حرکت کند. گفته

بود که کروک^۱ کالسکه را بخوابانند تا راحت تر نفس بکشد. دو سه پتوی تیره رنگ دور پاهای خود پیچیده بود که برق شمشیر روی آنها به چشم می خورد.

کالسکه روی سنگ های میدان جلو خان قلعه به نرمی نوسان کتان دور شد و دروگو را به سوی پایان راه خود برد. دروگو در کالسکه لم داده بود و سرش با هر تکان کالسکه تکان می خورد و دیوارهای زرد رنگ قلعه را که هرچه دورتر می شدند کوچک تر به نظر می آمدند تماشا می کرد.

عمرش همه آن بالا، دور از جامعه گذشته بود. بیش از سی سال خود را از هر لذتی محروم کرده و منتظر دشمن نشسته بود و حالا که عاقبت دشمن می رسید بیرونش می کرد و رفقاییش، دوستان دیگرش، که در پادگان های شهر خود را با آسودگی و لذت گذرانده بودند، حالا می آمدند که افتخار درو کنند و با تحقیر و ارشادانه به او پوزخند می زدند.

دروگو نمی توانست از دیوارهای زرد رنگ قلعه و اشکال هندسی استحکامات و انبارهای باروت دل بکند. اشک تلخ دردمندی به آهستگی از پوست چروکیده گونه هایش جاری بود. همه چیز با فلاکت به پایان رسید و دست و پای او بسته بود و جز تسلیم راهی در پیشش نبود.

به راستی دیگر هیچ چیز برای دروگو نمانده بود. در دنیا هیچ کس را نداشت و بیمار بود و همچون جذامیان از جمع مردمان رانده شده بود. در دل می گفت: «رذل ها، بی شرف ها!» اما لحظه ای بعد خود را رها می کرد و ترجیح می داد به چیزی فکر نکند، وگرنه خشمی خروشان و جوشان بر دلش مسلط می شد.

خورشید از تارک آسمان به سوی افق سرازیر شده بود، اما هنوز راه درازی در پیش بود. دو سربازی که جلوی او نشسته بودند به آسودگی گپ می زدند. رفتن یا ماندن برایشان یکسان بود. آنها زندگی را هر طور که می آمد خوش می گرفتند و سر خود را با این گونه مهملات به درد نمی آوردند. کالسکه، که فربندی خوبی داشت گفتی به راستی برای حمل بیمار درست شده بود و با هر عارضه زمین مثل یک ترازوی ظریف به نرمی نواسان می کرد. دیوارهای قلعه، گرچه در این عصر بهاری در آفتاب عجیب می درخشید در دورنمای کلی پیوسته کوچک تر و پست تر می نمود.

وقتی کالسکه به انتهای میدان، که جاده در دره سرازیر می شد رسید دروگو با خود گفت: «به احتمال زیاد آخرین بار است. خدا حافظ، قلعه باستانی!» اما کمی منگ شده بود و حتی جرأت نکرد که دستور توقف بدهد تا آخرین نگاه را به این ویرانه کهنسال که حالا

۱ - کروک، سقف درشکه و کالسکه و امثال آن که باز و بسته می شود.

تازه بعد از چند قرن ابراز وجود می‌کرد و نشان می‌داد که عبث نبوده است، بیندازد. تصویر دیوارهای زردرنگ و باروها و استحکامات اوریب و پاسگاه‌های مرموز و صخره‌های دو طرف قلعه که ذوب شدن برف سیاهشان کرده بود چند لحظه‌ای همچنان در چشمان دروگو باقی ماند. به نظرش رسید که باروها در آفتاب برق‌زنان ناگهان به جانب آسمان سر می‌کشیدند - گرچه این تصور لحظه‌ای بیش طول نکشید - بعد صخره‌های خزه‌پوشی که جاده میان آنها فرو می‌رفت به یک ضرب سراسر منظره را از نظرش پوشاندند.

نزدیک ساعت پنج در تنگی به مسافرخانه کوچکی رسیدند. بر فراز تنگ خط‌الرأس‌های درهم و پوشیده از خاک سرخ و علف سر به آسمان کشیده بود و قله‌های غم‌انگیز که شاید هرگز پای آدمیزاد به آنها نرسیده بود، کیفیت موهوم سراب داشتند. در اعماق تنگ رودی خروشان بود.

کالسکه درست وقتی که یک گردان سوار از آنجا می‌گذشت در میدان کوچک جلوی مسافرخانه توقف کرد. دروگو چهره‌های جوان و از تلاش و عرق برافروخته را دید که از اطرافش می‌گذشتند و نگاهشان با تعجب به روی او دوخته شده بود. فقط افسران به او ادای احترام کردند. صدای یکی از افرادی را که از کنارش می‌گذشتند شنید که می‌گفت: «پیرمرد که غمیش نیست!» با این همه این حرف سرباز خنده‌ای برنینگیخت. آنها به میدان فبرد می‌رفتند و او به سوی دشت خالی از افتخار سرازیر می‌شد. سربازها لابد در دل می‌گفتند «چه افسر مضحکی!» مگر آنکه از سیمایش دریافته بودند که او هم به سوی مرگ می‌شتابد.

نمی‌توانست خود را از این منگی مبهم آسوده کند. مثل این بود که در مه گیر کرده است. این حال شاید از نوسان‌های نرم کالسکه، یا نشان بیماریش بود، یا چه‌بسا فقط از غم آن بود که می‌دید زندگیش با این فلاکت به پایان می‌رسد. دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. مطلقاً هیچ چیز. فکر بازگشتن به شهر زادگاه خود و با قدم‌هایی سست لنگ‌لنگان در خانه خالی‌مانده پرسه زدن یا ماه‌های دراز تنهایی و ملال را در بستر گذراندن او را به وحشت می‌انداخت. هیچ شتابی در رسیدن نداشت. تصمیم گرفت که شب را در مسافرخانه بماند.

صبر کرد تا گردان به تمامی بگذرد و غباری که سربازان برانگیخته بودند پشت سرشان فرو بخوابد و صدای خفه و در هم ارا به‌هاشان باز در آوای رود نابود گردد. آن وقت بر شانه‌لوکا تکیه داد و به نرمی از کالسکه فرود آمد.

دم در مسافرخانه زنی نشسته بود و میل‌بافی می‌کرد و طفلی خردسال در گهواره‌ای روستایی پیش پایش خوابیده بود. دروگو این خواب شیرین کودکانه را که چنین لطیف و

عمیق بود و با مال بزرگسالان از زمین تا آسمان تفاوت داشت با تعجب تماشا کرد. این طفل هنوز با خواب‌های آشفته آشنا نشده بود. روح کوچکش آسوده و بی خیال آزاد از میل یا پشیمانی در آسمانی پاک و بی نهایت آرام شناور بود. دروگو بی حرکت به تماشای طفل خفته ایستاد و اندوهی گزنده در دلش جوشید. کوشید که خود را در چنین خوابی در نظر آورد، دروگوی عجیبی را که دیگر هرگز نمی شناخت. تصویر پیکر خودش در نظرش مجسم شد که با خشونت درنده خویانه منگ شده بود و اضطراب‌های سیاه تکانش می داد و نفسش متلاطم بود و دهانش شل شده و باز مانده بود. اما او نیز زمانی مثل همین طفل به خواب می رفت. او نیز زمانی زیبا و معصوم بود و چه بسا روزی افسر پیر و بیماری قدم سست کرده بود تا با تعجبی تلخ تماشایش کند. در دل گفت: «طفلک دروگو!» و از ضعف خود شرمسار شد. اما فکر که کرد دید که در دنیا تنهاست و جز خودش هیچ کس را ندارد که برایش دلسوزی کند.

خود را در صندلی راحتی بزرگی در اتاق خوابی نشسته یافت و تاریکی شگفت انگیز غروب همراه با هوای معطر شب از پنجره وارد می شد. دروگو با چشمانی بی نور و نگاهی خالی از شادی آسمان را که کبودی آن رو به سیاهی بود و سایه‌های بنفش رنگ دره و خط الرأس کوه‌ها را که هنوز تاجی از آفتاب بر سر داشتند می نگریست. قلعه باستانی دور بود، حتی کوه‌های اطراف نیز دیگر دیده نمی شد.

آن شب بایست، حتی برای کسانی که بختیار نبودند شب خوشی بوده باشد. جوانی به شهر فکر کرد که در تاریکی غروب فرو رفته بود و به دلشوره شیرینی که بهار در دل‌ها می انداخت و به زوج‌های جوان در خیابان‌های کنار شط و به نوای پیانو که از پنجره‌های روشن به گوش می رسید و به سوت قطاری که در فاصله‌ای دور در حرکت بود. آتش‌های اردوی دشمن را در دشت شمال و فانوس‌های قلعه را که در باد تکان می خوردند و بی خوابی افسونی شب پیش از نبرد را در نظر مجسم کرد. همه مردم، هر یک به بهانه‌ای دلیلی ولو بی مقدار برای امید داشتند. فقط او بود که هیچ امیدی نداشت.

در طبقه زیرین، در تالار عمومی مردی شروع به خواندن ترانه عاشقانه عامیانه‌ای کرد و بعد مرد دیگری با او هم‌آواز شد.

خیلی بالا در آسمان، جایی که کبودی از همه جا غلیظ تر بود سه چهار ستاره پیدا شد. دروگو در اتاقش تنها بود. گماشته‌اش پایین رفته بود تا گلوئی ترکند. در کنج‌های اتاق و زیر مبل‌ها سایه‌هایی مرموز دل را می لرزاند. جوانی لحظه‌ای دید که نمی تواند بر هیجان خود چیره شود. (کسی او را نمی دید، و هیچ کس در دنیا خبردار نمی شد) سرگرد دروگو لحظه‌ای احساس کرد چیزی نمانده است که بار گران اندوهی که بر دلش نهاده شده آب شود و از چشم‌هایش جاری گردد.

فصل بیست و نهم / ۱۹۳

درست در همین لحظه بود که اندیشه تازه‌ای از زوایای دوردست ضمیرش سر برکشید. اندیشه مرگ جان‌ش را فراگرفت.

در نظرش چنین آمد که گریز زمان باز ایستاده است. مثل آن بود که طلسمی شکسته شده است. در این اواخر پیوسته به شدت تلاطم گرداب افزوده شده بود. بعد ناگهان همه چیز تمام شده بود. دنیا در نوعی رکود و بی‌حالی افقی مانده بود و ساعت‌ها بی‌هوده کار می‌کردند. راه دروگو به آخر رسیده بود. اکنون در کرانه خلوت دریایی خاکستری و یکدست تنها مانده بود و اطرافش نه خانه‌ای، نه درختی، نه انسانی. و از زمان‌هایی که دیگر در یادی نمانده پیوسته چنین بوده است.

احساس می‌کرد که سایه‌ای سیاه و مدور از کرانه‌ای بس دور به سوی او پیش می‌آید و شاید در عرض چند ساعت یا چند هفته، یا چند ماه به او می‌رسد. اما جایی که صحبت از مرگ در میان است هفته‌ها و ماه‌ها کجا به حساب می‌آید؟ پس زندگی جز ریشخندی نبود. همه چیز را در یک شرط‌بندی خودپسندانه بازی کرده و باختی بود.

بیرون آسمان به رنگ لاجوردی بود. اما در سمت غرب نواری روشن بر فراز خط بنفش کوه‌ها باقی بود و تاریکی به اتاق وارد شده بود و جز حدود مبهم و تهدیدگر مبل‌ها و سفیدی رختخواب و برق شمشیر دروگو چیزی پیدا نبود. کم‌کم پی می‌برد به اینکه دیگر از آنجا به جایی نخواهد رفت.

جووانی دروگو به این شکل در تاریکی فرو رفته، آوای خوشایند ترانه را که آمیخته به نوای گیتار از پایین می‌آمد می‌شنید و احساس کرد که واپسین امید در دلش بیدار می‌شود. بیمار بود و در دنیا تنها مانده، در قلعه مزاحمش دانسته و بارش شمرده و بیرونش کرده بودند. از همه عقب مانده بود و ضعیف و دیگر جسارت کاری نداشت، با این همه جرأت کرد و پنداشت که باید باز هم امیدوار باشد. زیرا که شاید به راستی فرصت بزرگ زندگیش رسیده باشد، یگانه نبرد قطعی که می‌توانست در آن بی‌حاصلی عمرش را جبران کند.

به راستی واپسین دشمن به سوی او پیش می‌آمد. این دشمن انسانی همانند خودش نبود که مثل او حرمان بیابان یا گزندگی درد عذابش دهد یا کسی که از گوشت و استخوان باشد و بتوان مجروحش کرد. این دشمن چهره‌ای نداشت که بتوان با آن چشم دوخت، وجودی بود سخت و بداندیش، صحبت از نبرد با او روی باروها، زیر غرش توپخانه و خروش هیجان‌آور فرمان‌ها و زیر آسمان بهاری نبود. دوستانی در کنارش نبودند که نگاهشان جسارت سستی گرفته را به دل بازگرداند و بوی تند باروت و صفیر تیر تفنگ یا امید افتخارات نیز در کار نبود. این نبرد سراسر در اتاق یک مسافرخانه گمنام، در پرتو یک شمع و در تنهایی مطلق صورت می‌گرفت. در این نبرد امید گلباران و هلهله دختران و

زنان جوان در یک صبح خندان جایی نداشت. اینجا هیچ تماشاگری و آفرین‌گویی نبود. وای که این نبرد چقدر از آن که او تا دیروز آرزویش را داشت سخت‌تر بود! حتی جنگیان آزموده از این نبرد گریزان بودند. زیرا مرگ در میان میدان، در هوای آزاد، در گرما گرم نبرد، در عین جوانی و تندرستی و آوای شورانگیز شیپور ممکن است زیبا شمرده شود. مردن به علت یک جراحت، پس از تحمل رنج‌های دراز در یک اتاق بیمارستان البته ملال‌آورتر است و غم‌انگیزتر از آن، مرگ در خانه و در بستر خود میان ضجه‌های محبت‌آمیز نزدیکان و در پرتو ملایم آفتاب‌ورها و کنار شیشه‌های دواست. اما هیچ مرگی دشوارتر از مرگ در گمنامی و غربت، بر بستر محقر یک مسافرخانه، با چهره‌ای کریه و فرتوت نیست، آن هم بدون فرزندی که بقایت در وجود او مسلم باشد.

دروگو جسور باش! این آخرین فرصت تو است. مثل یک سرباز جانباز به مصاف مرگ برو. تا زندگی کج‌مدارت راست‌انجام گردد. سرانجام انتقام خود را از سرنوشت بستان. هیچ کس دهان به آفرینت نخواهد گشود. هیچ کس تو را قهرمان یا چیزی شبیه آن نخواهد خواند و درست به همین سبب همتت به زحمتش می‌ارزد. با قدمی استوار، مثل وقت رژه، راست از این مرز تاریک، خندان بگذر. هرچه باشد بار وجدانت گران نیست و خدا بخشنده است، به کرمش امیدوار باش.

این بود آنچه جوانی، وقتی تنگ شدن واپسین حلقه زندگی را به دور خود حس می‌کرد همچون دعایی در دل می‌خواند و از ژرفای چاه تلخی‌ها و تاریکی‌های گذشته و امیال ارضانشده و بداندیشی‌های حریفان نیرویی سر می‌کشید که او هرگز جرأت نکرده بود انتظارش را داشته باشد. جوانی دروگو با شادی وصف‌ناپذیری دریافت که بسیار آرام است و می‌شود گفت بی‌قرار است که آزمون سخت را باز به پیشباز رود. آیا نمی‌شد که از زندگی انتظار همه چیز را داشت؟ نمی‌شد از زندگی همه چیز را خواست؟ نه؟ کجایی سیمثونی؟ حالا ببین، دروگو نشانت می‌دهد!

جسور باش دروگو! و خواست بکوشد و استقامت ورزد و با این فکر هولناک کلنجار برود. ضمن تلاشی جانانه، چنانکه بخواهد به تنهایی به لشکری حمله کند از تمام توان روح خود یاری جست. ترس‌های قدیمی همه ریختند، کابوس‌ها از میان رفتند و چهره یخ‌زده مرگ ناپدید شد و چیزی ساده و با طبیعت سازگار جای آن را گرفت. سرگرد جوانی دروگو، مردک بینوایی که بیماری و پیری نزارش کرده بود به دروازه عظیم سیاه تاخت و درهای تاریکی برابرش باز شدند و روشنایی را به خود راه دادند.

انتظار پرتشویش روی باروهای دژ، کاوش بی‌حاصل جلگه غم‌زده شمال، غم پیشرفت و آینده درخشان و سال‌های دراز انتظار در چشمش ناچیز آمد. دیگر حتی

حسرت به سرنوشت آنگوستینا بیجا بود. بله، آنگوستینا بر تارک کوهی در دل توفان، یک تنه جنگیده و به راستی با شکوه بسیار مرده بود. حال آنکه مانند دروگو، با آن بیماری مرموز که همچون خوره به جانش افتاده بود، تبعید شده میان بیگانگان، با مرگ در افتادن چه دشوارتر و بسیار بلندپایه‌تر بود.

تنها چیزی که رنجش می‌داد این بود که بایست با کالبدی نزار، با پوستی شل و بی‌رنگ براستخوان‌کشیده بازندگی و داع کند. جوانی فکر می‌کرد که آنگوستینا در حالی مرده که جوان بود و قوایش سرجایش بود. تصویر او با وجود گذشت سال‌ها تصویر جوانی بلندبالا و ظریف، با چهره‌ای نجیب و جذاب در ذهنش مانده بود و از این حیث برتر از او بود. اما کسی چه می‌دانست که دروگو نیز همین که از مرز تاریکی گذشت به هیأت گذشته باز نگردد؟ البته زیبا نمی‌شد، زیرا هیچ وقت زیبا نبود. اما چه بسا که خرمی جوانی را باز یابد و به این خیال همچون کودکی شاد شد زیرا می‌دید که بسیار آزاد و سبکبال است. اما بعد سؤالی به ذهنش رسید: حالا اگر اینها تمام اشتباهی بوده باشد؟ اگر این جسارتش یک جور مستی باشد و حاصل شکوه غروب و عطر مست‌کننده هوا و تسکین دردهای جسمانی و ترانه‌های طبقه زیرین باشد؟ و اگر یک ساعت بعد دوباره به حال دروگوی نحیف و مغلوب پیشین درآید؟

نه، دروگو این فکر را نکن، این قدر خود را عذاب نده. سخت‌ترین قسمت کار گذشته است. حالا دیگر اگر هم دردها باز گردند و اگر دیگر ترانه‌ای برای تسلی تو خوانده نشود، اگر به جای این شب شکوهمند مهی بدبو از پنجره وارد شود نتیجه همان خواهد بود. سخت‌ترین قسمت کار گذشته است و دیگر آزارت نخواهد داد.

تاریکی اتاق را پر کرده است. فقط سپیدی بستر، آن هم به زحمت، دیدنی است. باقی چیزها همه در تاریکی است. اندکی بعد وقت برآمدن ماه است.

آیا دروگو مهلت دیدن ماه را خواهد داشت یا پیش از آن خواهد رفت؟ در اتاق می‌جنبد و به آهستگی صدا می‌کند. شاید جریان هواست. یک نسیم کوتاه شب‌های بهاری. اما شاید هم «او» است که با گام‌هایی آرام وارد شده است، و به صندلی دروگو نزدیک می‌شود.

جوانی با اندکی تلاش راست‌تر می‌نشیند. با یک دست یقه او نیفورم خود را مرتب می‌کند. بار دیگر از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد. نگاهی کوتاه تا بار دیگر ستاره‌ها را ببیند. بعد در تاریکی، گرچه کسی او را نمی‌بیند لبخند می‌زند.

